

رمان شاه دزد | مهتاب.ا.ک کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



جلد اول

«این داستان فراز و نشیب های زیادی داره...گاهی انقدر خسته کننده میشه که خود من هم که نویسنده اش هستم گاهی از نوشتن خسته میشدم...ولی باید بگم داستان اصلی از قسمت ۰۶به بعد تازه شروع میشه!پس لطفا صبور باشید»

مقدمه:

روبه روی پنجره ایستادم و به آخرین پرتوهای نور خورشید که پشت کوه محو میشدن خیره شدم... لیوان داغ نسکافه بین انگشتای یخ کردم بودو بخاری که ازش بلند میشد نوک دماغمو از حالت کرختی در میاورد... هنوز زنگ صدای شادش توی گوشام میپیچید... هنوز برق نگاه مشکمی و نافذش توی یادم پرسه میزد... لبخند تلخی زدم و روی مبل گرم و راحتیه روبه روی پنجره نشستم... یه قلب... دوتا قلب... سه تا قلب... گرم بود... وقتی طعم تلخ و شیرین نسکافه رو توی دهنم حس کردم لبخندم پر رنگ تر شد... نسکافه منو یاد زندگیه خودم میندازه! تلخ و شیرین...

کلاهمو کشیدم روی گوشامو و توی دستام ها کردم... هوا خیلی سرد بود... از دم به مغازه رد میشدم که فکری به سرم زد... توی شیشه ی مغازه به سرو تیمپ به نگاهی انداختم و به خودم پوزخند زدم... فکر احمقانه ای بود... ولی سخت میتونستم در برابرش مقاومت کنم... کت کهنه ی قبلیمو در اوردم و فرو کردم توی کوله ام... دوباره خودمو توی شیشه نگاه کردم... دست کردم زیر کلاهمو شال نخیمو مرتب کردم و دسته ای از چتری های لخت مشکمی رنگمو از زیر شال کشیدم بیرون و از لبه ی کلاه بیرون ریختم... یواشکی رژ لب صورتی ملایمی روی لبام کشیدم و توی شیشه به خودم لبخند زدم... حالا بهتر شد... کمی بیشتر شبیه ادم حسابی ها شدم... کمرمو صاف کردم و سینه امو دادم جلو و سعی کردم مثل خانم های متشخص راه برم... اروم بدون اینکه جلب توجه کنم رفتم توی مغازه... اخیش... چقدر این تو گرمه... به دور و برم نگاهی انداختم... رفتم سمت یکی از رگال ها... تو افکار خودم غرق بودم که با شنیدن صدا از جا پریدم...

\_\_ عزیزم میتونم کمکت کنم؟

نگاهش کردم... یه دختر کم سن و سال بود... شایدم هم سن و سالای خودم... بهش لبخند ملیحی زدم و گفتم:

\_\_ ممنون... انتخاب کردم بهتون میگم...

اونم نگاهی به سر تا پام انداخت و با یه لبخند کوتاه رفت دنبال کارش... دست کردم بین کاپشن ها و دستم با یه کاپشن پشمی نرم و خوشکل برخورد کرد... کشیدمش بیرونو یه نگاه بهش انداختمو دستم رفت سمت مارکش... برش گردوندم تا قیمت پشتشو بخونم... اوه!!! سرم گیج رفت! ۴۰۰ تومن!!! چه خبره!؟؟ مگه نخش از طلاست!؟؟ بدجوری چشممو گرفته بود... یه نگاهی به دور و بر مغازه انداختم... اونطرف مغازه چشمم افتاد به یه در دیگه!! یول!

رو کردم به دختر فروشنده و با لبخند گفتم این یکیو فعلا بر میدارم... میرم اونطرف مغازه بینم اونطرف چیا دارین... دختر هم با مهربانی لبخندی زد و کت رو داد دستمو و من هم با قدم های اروم رفتم اونطرف مغازه... نزدیکای در یه اتاق پرو دیدم... عالی شد! رفتم دوتا کت دیگه هم برداشتم و رفتم تو اتاق پرو... همون کت اولی رو پوشیدم و اون دوتای دیگه رو اویزون کردم و یکمی طولش دادم که یعنی دارم همه رو پرو میکنم... کمی که گذشت اروم درو باز کردم و تا اومدم بیرون دیدم دختره وایساده پشت در... ای بابا! بخشکی شانس! لبخند ظاهری زدم و جلوی ایینه ایستادم و گفتم:

\_ بنظر شما چگونه؟

دختر با لبخند گفت:

\_ عالی‌ه! تو تن شما خیلی قشنگه خانوم! معطل نکنید! همینو بردارید خیلی خوشگله!

خندیدم و گفتم:

\_ اره قیمتشم خیلی خوشگله عزیزم!

دختر خندید و نگاهم کرد... گفتم:

\_ من باز به نگاهی به رگالا میندازم اگه چیز بهتری پیدا نکردم همینو میبرم.

دختر لبخند زد و گفت:

\_ اون دوتای دیگه چگونه بود؟

\_ نه اون خوب نبودن تو تنم... گذاشتمشون داخل اتاق پرو... میتونین برشون دارین...

دختر لبخندی زد و رفت توی اتاق پرو... این بهترین فرصت بود تا سریع فرار کنم... دختری ساده‌ی احمق‌البخند شیطنت‌امیزی زدم و نگاهی به صندوق دار و فروشنده‌ی دیگه‌ای انداختم که مشغول صحبت کردن با یه مشتری دیگه بود... هیچکدوم حواسشون به من نبود... اروم رفتم سمت در و بدون فوت وقت از مغازه زدم بیرون و شروع کردم به دویدن... با تمام توانم میدویدم... انقدر دویدم تا رسیدم به یه کوچه و خودمو تقریباً پرت کردم توش... نفس میزدم... پیشونیم از شدت سرما و بادی که تو دویدن بهش خورده بود میسوخت! ناخودآگاه شروع کردم به خندیدن... خوب که خنده هامو کردم از کوچه اومدم بیرون... کاپشنمو لمس کردم و خودمو با دستام بغل کردم و با ذوق لبخند زدم... هوای سرد و اون کاپشن گرم خیلی میچسبید... رفتم کنار خیابونو بسمت ایستگاه اتوبوس قدم زدم...

چشمامو اروم باز کردم... خمیازه کشیدم و به بدنم کش و قوس دادم... توی رختخواب چرخیدم به سمت در خونه... البته خونه که چه عرض کنم... یه الونک مخروبه! چشمم افتاد به کاپشن نو خوشگلی که به چوب لباسی پشت در اویزون بود و ناخودآگاه لبخند روی لبام نقش بست... شب گذشته رو به یاد آوردم و لبخندم پررنگ تر شد... دستمو دراز کردم موبایلمو برداشتم... شماره گرفتم:

\_ الو؟ سلام...

\_ سلام... فک کردم مردی! معلومه کدوم گوری!؟

\_ خفه بمیر بابا! کپیده بودم! حالا چته!؟ صبح اول صبحی هوس پاچه کردی!؟

\_ زر نزن... پاشو بیا اینجا ببینم...

\_ پری به جون تو اصلا حالشو ندارم! خودت پاشو بیا!

\_ تو غلط کردی! تا الان که مرده بودی! خبرت پاشو بیا دیگه!

\_ اه بمیری پری! دهنمونو....

صدای بوق بوق ممتد از اونور خط به گوش رسید که این یعنی تماس قطع شده... غر غر کنان از توی رخت خواب بیرون اومدم و رفتم سمت دستشویی....

\*\*\*

\_ ااااا..... ناکس اینو آ کجا بلند کردی!؟؟؟؟؟ خعلی خوشگله!!!

با نیش باز بهش خیره شدم که اخم کرد و گفت:

\_ د ببند نیشو! نسناس!

\_ خوب حالا دیگه! انقد دس نمال کرک و پرش ریخت! مگه نمیبینی از نویی برق میزنه!

\_ خوب حالا توام! ندید پدیده بیچاره! بعد عمری یه چی درس حسابی بلند کرده ببین چه عنتر بازی ای در میاره آ خودشا!

خندیدم و رفتم سمت یخچال...

\_ ای کارد بخوره به اون شیکمت! چی میخوای از اون صاب مرده!؟

صدام درومد...

\_ اااا! د خفه بمیر توام دیگه! شورشو دراوردی! از اون موقع که اومدم یه بند داری زر میزنی! د بابا دهنمونو.... اساسی دیگه ه ه ه!!! تشنمه یه لیوان اب میخوام گدا!

\_ او هو! حالا دیگه ما شدیم گدا و شوما شاه!؟ عزیزم لباس شاهم که بدزدی بپوشی معنیش این نیس که شاه شدیا! لباس اعیونی تنته خیالات ورت نداره ابجی!

\_ برو بابا! چی چی ویز ویز میکنی هی!؟

\_ ای..... حیف که حال و حوصلشو ندارم اگه نه خوب میدونستم چطور.... بیخیال. برنامه امروزت چیه!؟

\_ نمیدونم... خودت چی فک میکنی!؟

\_!! پس یا علی... برو ببینم چه میکنی!

\*\*\*

\_میگم پری...اون گوشی خوشگله اش خیلی منم منم میگونه ها!میخوامش اساسیی!

پری خندید و با ارنجش کوبید تو پهلو مو گفت:

\_میخوایش؟! برو تو کارش ابجی! برو بینم چیکا میکونی!

اروم دستمو کردم تو جیب کاپشن تازه ام و پولای تو جیبمو لمس کردم! با خودم گفتم کاسبیه امروز منم بد

نبود! خودمونیم کیانا خانوم توام راه افتادیا!!!!

کمرمو صاف کردم و سینه امو دادم جلو...قدم زنان بطرف پسری که اون گوشیه خوشگل از توی جیبش خودنمایی

میکرد رفتم...درحالی که بطرفش میرفتم مشغول انجام محاسبات توی ذهنم هم بودم...

اگه با این زاویه بزخم به دست راستش هم کیفش میفته رو زمین و وسایلیش پخش و پلا میشه هم اینطوری وقتی

خم میشه وسایلیشو جمع کنه دسترسی به جیبش راحت تره...

همینطور که با خودم فکر میکردم یراست رفتمو شونمو کوبیدم به دست راستش...همون چیزی که پیش بینی

میکردم اتفاق افتاد...کیف و تمام محتویاتش پخش زمین شد...انتظارشو داشتیم که برگرده و هر چی از دهنش

درمیاد بگه بهم... ولی واسم مهم نبود...چون اون موبایل اونقدر عالی بود که ارزش چند تا فوش خوردنو داشت!

سریع خم شدم روی زمین و بلند بلند شرو کردم به عذر خواهی کردن و جمع کردن وسایلیش از روی زمین...دیدم

که اونم خم شده روی زمین و داره کاغذهاشو که پخش و پلا شده بودن جمع میکنه...چشمم افتاد به گوشیه

خوشگلش که توی جیبش لم داده بود...همونطور که عذر خواهی میکردم و خودمو به جمع کردن کتابها مشغول

کرده بودم یواش دستمو بردم سمت جیبش که فقط چند سانتی متر باهام فاصله داشت...چون پشتش بهم بود

اصلا چیزی نمیفهمید! عالی بود عجب شانس! سریع دستمو کردم تو جیبش و بسرعت گوشی رو کشیدم بیرون و

انداختم تو یقه ی کاپشنم...همون موقع یدفعه برگشت و من هول شدم و از پشت پخش زمین شدم...سریع خودمو

جمع و جور کردم و اومدم حرفی بزخم که با دیدن چشماش به تنه پته افتادم! انگار تو دلم همه چی یهو ریخت

بهم...حس کردم پوستم داغ شد و گوشتم یخ زد!

خیره شده بودم تو چشمای مشکیه عمیق و درشتش و زبونم بند اومده بود...راستش تو نگاه اول خیلی وحشتناک

و جدی به نظر میرسید...اخماش توی هم بود...پوستش سبزه ی روشن بود و موهاش پرکلاغی! انگار یکی دست

کرده بود تو موهاشو ریخته بودشون بهم...دلم میخواست حالا که انقدر از نزدیک میبینمش نگاهیم به سر و

وضعش بندهم...ولی لامصب چشماش طلسم کرده بود...نمیتونستم چشم ازشون بردارم! تو حال خودم بودم که

یهو با خنده ی تمسخر امیزی گفت:

\_میخوای کتابمو با خودت ببری؟! اگه ازشون خوشت اومده مال خودت!

به خودم که اومدم اخمام رفت تو هم...کتابارو دادم بهش و پشت مانتم که خاکی شده بودو تکوندم...

\_ دانشجویی؟

با تعجب سرمو گرفتم بالا و پرسیدم:

\_ من!؟

دوباره اخماشو کرد تو همو گفتم:

\_ مگه غیر از منو تو کسی اینجاست؟

منم مثل خودش سگرمه هام رفت تو همو گفتم:

\_ بازم بابت ریختن وسایلتون عذر میخوام... حواسم به جلوی پام نبود...

سرمو انداختم پایین و یراست رفتم سمت پراید هاچ بک مشکی رنگ و خاک گرفته ای که کنار خیابون پارک شده بود... صدای خنده ی ریز پسره رو شنیدم... ای رو آب بخندی! پسره ی مسخره ی خوشگل!

از حرفی که تو دلم به پسره زده بودم خنده ام گرفت! لامصب خیلی خوشگل بود آخه!

در ماشینو باز کردم نشستم! هنوز درو نبسته بودم که صدای خنده ی پری رفت هوا!

\_ ای درد! زهر هلاهل! چته چرا زر زر میکنی؟

پری که از شدت خنده اشک تو چشمات جمع شده بود با ارنجش زد به پهلو مو گفتم:

\_ خیلی پایه بود دخی! اونطوری که تو خوردی زمین... وای خدا! مردم از خنده!

اخم کردم و دستشو پس زدمو با حرص گفتم:

\_ ای بمیری زودتر راحت شیم... حالا واسه چی واستادی؟ د بزن به چاک تا طرف بو نبرده! ۲میلیون گوشیه ها بفهمه به فنا رفتیم!!! زود باش!

صدای کشیده شدن تایر روی اسفالت خیالمو راحت کرد که بالاخره راه افتادیم و ازون خیابون دور شدیم...

تو خونه رو رختخوا با کنار بخاری فکستیم لم داده بودم و با موبایلی که تو رویاهام نمیتونستم تصورش کنم و الان تو دستام بود و میرفتم... پری هر چند وقت یه جفتک بهم میپروند که ینی بده منم میخوام باش بازی کنم! انگاری عروسکه!!!

\_ میگم پری... جون تو بدجوری گشمنه خره! دارم میمیرم!

\_ خوب پاشو برو اون پول که امروز کاسب شدیمو از جیب کاپشنت بردار تا بریم یه ساندوسچی چیزی بزنیم به بدن روشن شیم!

بلند شدم رفتم سمت چوب لباسی... دست کردم تو جیب کاپشنم... نبود... دست کردم تو اون یکی... نبود! هول شدم! وای اگه از جیبم افتاده باشن چی؟ پری منو میکشه!

\_ پری نیییست!!!

\_ درد! چته؟! چرا داد میزنی نسناس؟ خوابمون پرید!

\_ پری... پری نیییست! نیییست! حال ا چه خاکی بریزم به سرم!؟؟؟؟

\_ د چی نیییست؟! هی نیییست نیییست میکنه واسه من! چی نیییست!!!!؟؟؟

\_ پول... پول نیییست پرییی!

یهو از جاش پرید! دوید سمت من... منو زد کنارو دست کرد تو جفت جیبای کاپشنم... کاپشنمو برداشت و تکوند... سریع یه شال انداخت رو سرش سوئیچ ماشینو برداشت و رفت طرف در... داد زد:

\_ هوی! کجا!!!؟

\_ هووی تو قبر... لاله ال الله!!! داد لامصب میرم ببینم تو ماشین افتاده شاید!!!!

منم سریع یه شال انداختم سرمو دنبالش دویدم تو کوچه... کل ماشینو زیر و رو کردیم... نبود که نبود! اب یخ خالی شده بود رو جفتمون... ۳ میلیون تومن پول نقد!!! تو یه پاکت پیچیده شده بود... امکان نداشت اونهمه پول راحت از جیبای به اون بزرگیه کاپشن من به راحتی بیفته بیرونو من نفهمم!!!

منو پری مٹ لشکر شکست خورده ناراحت و بی اعصاب برگشتیم تو خونه و هرکدوم ولو شدیم یه گوشه و رفتیم تو فکر... فکر اینکه با ۳ تومن پول چه کارا که نمیشد کرد!

هردو تو فکر بودیم که یهو یه چیزی شروع کرد به زنگ خوردن... منو پری هر دو افتادیم به جون رختخوابا و گوشیه اون پسره رو از زیر ملافه ها کشیدیم بیرون... یه شماره ی ناشناس بود... پری داد زد:

\_ اه یادمون رفت سیمکارتشو در بیاریم!!!

\_ حالا جواب بده بگو اشتباه گرفتیم!

\_ نه بابا! چیچیو جواب بده!

\_ بده من ببینم...

گوشیرو محک از دستش کشیدم و جواب دادم... حقیقت این بود که داشتن تو دلم قند اب میگردن که با اون گوشیه مامانی با یکی حرف بزنم... انگشتمو کشیدم رو صفحه ی لمسی گوشی و دایره ی سبز رنگ... تماس برقرار شد... گوشیهو گذاشتم دم گوشمو گفتم الو؟

\_من ۲ تومن از جیبم رفت تو ۳ تومن! فقط زنگ زدم بپرسم چه حسی داره ادم ۱ تومن ضرر کنه؟

یهو یه سطل یخ خالی شد رو سرم!!! شرو کردم به لرزیدن! صدا همون صدا بود... خود اشغال دزدشه!

پری شرو کرد به تکون دادنم...

\_کیانا... کیانا کیه؟! هوی با توام! میگم کیه!؟

یهو گوشیه از دستم قاپید و گرفت دم گوشش... چند دقیقه ساکت بود... مٹ من شده بود... بعد از چند دقیقه گفت:

\_گوشیتو میارم پرت میکنم جلوت... پولمو تا قرون اخر از حلقومت میکشم بیرون دزد عوضی!

نمیدونم طرف پشت تلفن چی به پری گفت که پری چشماش گشاد شد و سرخ شد و تا اومد جواب بده گوشیه از

دم گوشش دور کرد و داد زد:

\_قطع کرد... قطع کرد!!! کثافت! !!

\_چی گفت؟

پری با خشم بمن خیره شد و داد زد:

\_ای خاک بر سر بی عرضه ات کنن! احمق طرف خودش دزد از اب درومده! میدونی ینی چ...؟؟؟

خندیدم و گفتم:

\_اره! ینی شاه دزد!

یدفعه دیدم یه دمپایی داره میاد سمت صورتم... جا خالی دادم و دمپایی خورد به دیوارو یه عالمه گچ از سقف

ریخت رو زمین..

تکیه دادم به دیوار و واسه ۳ تومن پول بیزون از دست رفتمون غصه خوردم...

سه روز گذشته بودو من هنوز تو فکر اون ۳ تومن پول بودم! سیمکارت رو از تو گوشیه درآورده بودم و سیمکارت

خودمو انداخته بودم روش و داشتم باهاش حال میکردم... گوشیه باحالی بود. مخصوصا که ازش تو ایران خیلی کم

پیدا میشد و هر کسی تو دستم میدیش خیال میکرد بچه مایه دارم! معلوم نیست اون از خدا بیخبر چطور یو از کجا

کش رفته بود اینوا!

هنوزم وقتی یاد چشماش میفتادم تو دلم غوغا به پا میشد... ولی مدام به خودم تشر میزدم و یاد اوری میکردم که

اون همون ادمیه که ۳ تومن پولمونو بالا کشید! ازین پولا دیگه حالا حالاها نمیتونستم به جیب بزنم! داشتم تک و

تنها تو خیابون بطرف سوپرمارکت حرکت میکردم که تلفنم زنگ خورد...

\_الو؟



\_الو کیانا؟

\_چیه پری؟

\_بیر بیا اینجا که یه کار واست دارم ماما! فقط بیر بیا زود!

تا او دم چیزی بگم قطع کرد... از همونجا یه تاکسی گرفتم و براست رفتم خونه ی پری... ایفونو زد... صدای داداشش به گوش رسید:

\_بله؟

\_اقا پرهام.. منم.

\_بیا تو ابجی...

\_ام... پری هست؟

\_اره ابجی بیا... منتظر ته...

روسریمو کشیدم جلو و طوری بستمش که گردنم اصلا معلوم نباشه، مانتوم که یکم پریده بود بالا رو هم کشیدم پایین و رفتم تو... داداش پری خیلی هیز بود... به من با نگاه خریدارانه و چندش اوری خیره میشد... واسه همین همیشه سعی میکردم وقتایی برم خونه ی پری که داداشش نباشه... ایندفعه هم مجبور بودم برم...

از پله ها اروم رفتم بالا و رسیدم دم در... در نیمه باز بود... اروم رفتم دم در و بین در ایستادمو بدون اینکه برم تو صدا زد:

\_پرییی؟

یکمی ترسیدم... نکنه پرهام احمق فکراییی تو سرش باشه؟! اگه بخواد...

داشتم هنوز با خودم فکر میکردم که صدای ماما مهربون پرهام\_ خاله معصومه\_ منو به خودم آورد.

\_بیا تو قربونت برم... بیا پری رفته حموم... بیا یه گلویی تازه کن تا بیادش... بیا ماما...

من خاله معصومه خیلی دوست داشتم... برام مادری کرده بود... گاهی فکر میکردم مادر نداشتمه! کفشای اسپرت خاک گرفته و درب و داغونمو کندمو رفتم تو... با خودم فکر کردم، باید بفکر یه جفت کفش نو باشم!

رفتم نشستم رو مبل... خاله معصوم تو اشپزخونه بود و داشت یه ریویز گرمیزد به جون من! از بدی های پری میگفت و اینکه چقدر حرصش میده! بر خلاف همیشه حتی یه کلمه هم از بدی های پرهام نمیگفت! تعجب کرده بودم! خاله معصوم مدام داشت به پرهام غر میزد!

همونطور مشغول گوش دادن به حرفا و غرغرای خاله معصوم بودم که یهو دیدم یه پسر قد بلند با کت و شلوار مشکی و کفشای واکس زده جلوم ظاهر شد!!!

سرمو که گرفتم بالا از تعجب شاخ در آوردم!! این... این که پرهامه!!!

دهنم یه متر باز مونده بود و چشمام مته دوتا توپ شیطونک از حدقه زده بودن بیرون!!! ناخودآگاه بلند شدم و سلام کردم... پرهام بهم خندید که خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین. یا خدا!!! اینجا چه خبره؟! این چرا انقدر خوشتیپ شده!؟؟

خاله معصومه شروع کرد به قربون صدقه رفتن و ماچ و بوسه بازی با پسرش و فدای قد و بالای رعنا و رشیدش شدن!

بعد رو کرد به من گفت:

\_\_ببین دخترم! ببین پسرم چه آقای شده! واسه خودش مردی شده!

وقتی پرهام نگاه مشکوک کنجکاو کو دید گفت:

\_\_من کار پیدا کردم. راننده ی یه آقای خیلی پولدار شدم!

تو دلم نیشخند زدم... مارو بگو! فکر کردیم وزیر یه رئیس چیزی شده با این تیپ و قیافه! اینجوری میخواد بره بشه شوفر!؟؟؟

\_\_بیا اینجا کیانا خانوم... ببین این ازین به بعد ماشین منه! نگاه کن!

پرهام رفت سمت پنجره و پرده رو زد کنار...

بی تفاوت رفتم سمت پنجره بمحض اینکه نگام به تنها ماشین تو کوچه پشتی افتاد فکم از تعجب چسبید کف زمین! یا خدا!!! این ماشینه!؟؟؟ دارم خواب میبینم؟! نکنه دوربین مخفیه!

دوباره با چشمای گشاد شده خیره شدم به پرهام که اونم باز خندید و گفت:

\_\_اگه دوس داشته باشین میبرمتون باش یه دور بزنین!

اخمام رفت تو هم که پیشدستی کرد و گفت:

\_\_الان پریم از حموم میاد حاضر که شد باهم بیاین تا ببرمتون.

اینو گفت و بعدش باز یه نگاه خریدارانه بهم انداخت که مورمورم شد ولی برخلاف همیشه که هیز و مداوم نگاهم میکرد اینبار نگاهشو سریع دزدید و سرشو انداخت پایین و رفت تو اتاقش!!!



\_ اسپند دونه دونه...

از جو شاد اونجا ناخود آگاه شاد شده بودم... خندیدم و کفشامو پوشیدمو رفتم پایین...

وقتی پرهام حسابی به دور تو خیابونا گشت و کلی خندیدیم مارو سر چهار راه پیاده کرد و رفت سر کارش. رو کردم به پری و گفتم:

\_ خوب گفتمی به کار واسم داری! حالا چی هست این کارت!؟

\_ اونو ول کن! پرهامو بچسب! ماهم همین امروز فهمیدیم!

\_ خوب فهمیدین که فهمیدین. مبارکه... میگم حالا دیگه پرهامو بیخی بیا بریم رد کارمون دختر! کار و کاسبیمون مونده رو هوا!

پری به تته پته افتاد...

\_ ام... چیزه... کیانا...

\_ هان چته؟! چی میخوای بگی!!

\_ میگم که ه ه ه... اممم...

\_ د بنال بینم دردت چیه تو!؟؟؟ و!!!

\_ میگم من دیگه نمیخوام دزدی کنم... یینی... دیگه نیازی به دزدی نیست... طرف کسی که به پرهام کار داده باهانش سر برجی ۲ تومن قرار داد بسته! من دیگه نمیتونم....

\_ چییییی!؟؟؟ پری!!!! همیشه بگی من خاک بر سر چطوری زندگیمو بگردونم!؟؟؟

\_ ببین کیانا ۲ تومن برا ما ۳ نفر زیادیم هست... خوب توام عضوی از خانواده ی مایی دیگه!!! نسنا!!! اس!

\_ خفه شو پری!!!! من صدقه از کسی قبول نمیکنم! من از اونموقعی که دیگه بابا ننه ای بالا سرم نبوده یاد گرفتم رو پای خودم و ایسم!

\_ منظورت رو پای دیگرانه دیگه!؟ چون تا اونجایی که من میدونم دزدی کردن خیلی با این چیزی که تو میگی فرق داره!!!

یدفعه زد به سرم... عصبی شدم و حسااااا بی جوش آوردم... داد زد:

\_ ااااا! حالا دیگه خانوم واسه من عابد شدن!!!! حرف از بدی و گنااااا میزنن! حالا دیگه دزدی اخ شد!؟؟؟ اونموقع که

نقشه میریختی و من خر بودم که واست پیاده اش کنم و تو پولشو به جیب بزنی ام همینطور فکر میکردییی!؟؟؟

هااااااااااا! د چرا لالمونی گرفتیییی!؟؟؟ هااااااااااا؟؟؟

\_ خفه شو کیانا!!!! ببین.... من دیگه ازینجا به بعدشو نیستم! پرهام گفته میخواد بفرستم برم درس بخونم! تا حالا پول دانشگاه نداشتیم بدیم که مونده بودم تو خونه! از حالا میخوام برم دانشگاه... میخوام درس بخونم... میخوام واسه خودم کسی بشم!!! مننه بدبخت که نشستم یسال الکی درس خوندم به امید اینکه دانشگاه دولتی بیارم! ولی نشد که نشد... آزاد قبول شدم! پولشو نداشتم بدم! اگه تا حالا حقوق بخور نمیر بابای کارگر خدایم رزمو داشتیم و من مجبور بودم لا اقل واسه خرج خودمم که شده برم جیب بری حالا دیگه داستان فرق کرده! الان دیگه داداشم حقوق حسابی میگیره که از کافیم واسه ما کافی تره! من دیگه نمیخوام نون حروم ببرم پای سفره ی مامانم که یه عمر خودشو کشته که بره بهشت!!!!

یدفعه زدم زیر خنده... خنده ی عصبی... قهقهه میخندیدم... به خودم... به بدبختیم... به تنهایییم... بدون اینکه دیگه چیزی بگم پشتمو بهش کردم دویدم که برم اون سمت خیابون که پری شروع کرد به صدا زدنم:

\_ کیانا!!!! کیانا صبر کننن... کیانا!!!! با توام دختر...

اومد دنبالم بدوه که یهو یه ماشین بوقو کشید بهش و مجبورش کرد سر جاش وایسه... منم سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه....

\*\*\*

تصمیم گرفتم گوشی رو بفروشم... فعلا تا میومدم خودمو جمع و جور کنم و یه خاکی به سرم بریزم به پول احتیاج داشتم... گوشی رو قیمت کرده بودم. شده بود! تومن اولی! تومن خیلی کم بود... من بخاطر این گوشیه لعنتی ۳میلیون تومن ضرر کرده بودم!!!

نا امید و پکر از مغازه اومدم بیرون... داشتم تو امتداد پیاده روی خلوت قدم میزدم و به بدبختیام فکر میکردم! با خودم گفتم خدا شانس بده!

یکی مته پرهام باید کار به اون مشتی ای گیرش بیاد و پریه مفت خور حالشو ببره یکیم مته من از ابتدای خلقتش بدبخت و حروم خور باشه! داشتم با خودم و خدای خودم غر غر میکردم که ناخود آگاه یاد اون پسر هع ی دزد عوضی افتادم!

عجیب بود... از اونروزی که باهش برخورد داشتم مدام میومد تو ذهنم... بدون اینکه بخوام یا اتفاقی بیفته که یادش بیفتم خودش خود بخود میومد وسط افکارم رژه میرفت! تو دلم تا میتونستم نفرینش میکردم و فوحش بارونش میکردم... زد بدبختمون کرد مرتیکه!

ولی بعدش همش یاد تمام آدمایی می افتادم که از شون دزدی میکردیم و با خودم میگفتم شاید هزار برابر این فوحش ها و نفرین ها پشت سر منو پریه! اما خودمونو با این افکار که تمام اونا آدمای پولدارین که با این پولایی که ما میدزدیم ضرر نمیکنن راضی و آسوده میکردیم!



پاشو بیا بیا اینجا انقدم منعم نکن میای با جنازه خشک شده ام مواجه میشیا!

خفه شو کیانا میام میزنم تو سر تا!

احساس کردم مدل حرف زدنش فرق کرده!!!! لحنش کلا متفاوت بود! خندیدمو گفتم:

پس منظرم....

وقتی قطع کردم اشکام نا خودآگاه سرازیر شد... از خودم بدم میومد که پری رو انقدر اذیتش کرده بودم... بعد از این همه وقت بی خبری سروتهشو با ۴ تا فوحش هم آورد... هرکی دیگه جاش بود دیگه اسمو هم نمیآورد!

چیزی نگذشت که زنگ زدن... رفتم دم در... وای خدا چی میدیدم! اصن این پری اون پری نبود! انگار یه آدم دیگه پشت در بود... یه آدم غریبه... تیپ و قیافه اش کلا فرق کرده بود... یه عینک ظریفم رو چشمش بود... موهای لطیف خرمایی رنگش رو کوتاه کرده بود و چتری های کوتاه خوش حالتش از زیر شال سرخابی ساده اش ریخته بود رو پیشونیش... یه آرایش ملایم و شیک داشت... یه مانتوی کرمی تنگ و شیک و شلوار جین تنگ و بوت کرمی... جیگری شده بود واسه خودش! این پری کجا و اون کجا... اون پری با موهای بلند و شلخته که همیشه با کش بالای سرش میبست و سر تا پاش مشکمی و خاکی بود... خوب که دقت کردم دیدم ناخناش همه یکسان و مرتب و تمیز شده بود... پری که دید اونطوری به سر تا پاش نگاه میکنم گفت:

دعوتم نمیکنی پیام تو!؟

دهنم از حیرت باز مونده بود... حتی طرز حرف زدنشم فرق داشت! این آدم غریبه بود! رفتم کنار تا بیاد داخل... پشت سرش ماشین پرهامو دیدم! یا خدا... چی میدیدم! پس کو اون پراید هاچ بک پکیده و زهوار در رفته اش!؟ خودش متوجه نگاهم شد و گفت:

امروز پرهام مرخصی بود... منم ماشینم خراب بود دادم پرهام ببره تعمیرگاه... ماشینشو قرض گرفتم باش رفتم یونی!

یونی!؟ یونی دیگه کدوم قبرستونیه؟

منظورم دانشگاه عزیزم... بالاخره رفتم ثبت نام کردم... یادته که تو تکمیل ظرفیت ثبت نام کرده بودم... یعنی جزء ورودی بهمنیا بودم! با خودم گفته بودم تا بهمن خدا بزرگه پولامو جمع میکنم بالاخره یجوری میرم دانشگاه! حالام خدا بزرگیشو بهم نشون داد! بالاخره دانشجو شدم!!!

پری با ذوق خندید... با اخم گفتم:

پری چرا اینمدلی شدی تو؟ چرا اینطوری میحرفی؟

عینکشو با نوک انگشتش روی بینیش بالا برد و گفت:





\_اون آقایی بود که به پرهام کار داده...اون از پرهام پرس و جو کرده و گویا دنبال یه پرستار واسه مادرش میگشته... مثل اینکه مادرش بد جوری مریضه و با هر کسیم سر سازگاری نداره...پرهامم یاد تو افتاده و گفته که یکيو سراغ داره...حالا نظرت چیه؟  
تا اومدم دهن باز کنم دوباره گفت:

\_کیانا کارش اصلا سخت نیست...فقط باید بهش غذا بدی...داروهاشو سر وقت بخوردش بدی...کمکش کنی بره دستشویی و لباساشو تنش کنی و اینا...همین!  
زیر لب غر غر کردم:

\_همین دیگه...مستراح رفتن طرفم برعهده ی ماست!

پری اخم ظریفی کرد و روشو برگردوند...کمی با خودم فکر کردم..بدم نبود...بلخره بهتر از هیچی بود...باید یجوری اموراتم میگذشت دیگه...سرمو گرفتم بالا و گفتم:

\_چقد میدن؟

\_پرهام گفت قراره سر مبلغ بعد از دیدنتو حرف زدن باهات کنار بیاین...ولی کم کمش ۷۰۰\_۸۰۰تومنی میدن فکر کنم...جاهای دیگه شاید ۳۰۰\_۴۰۰تومن بدن...ولی اینا پولشون از پارو بالا میره...خره یه پسر داره پرهام انقدر تعریفشو کرده اب از لب و لوجه ی منم راه افتاده!برو خدارو چه دیدی یوقت افتاد تو تورت و شدی پرنسس قصه ها!

با این حرف خندید و درحالیکه آرنجشو میکوبید تو پهلوام چشمک بانمکی زد...چشمامو چرخوندمو نفسمو دادم بیرونو گفتم:

\_برو بابا توام دلت خوشه!هی بت میگم انقدر نشین این رمانای بی سرو ته و آبگوشتی رو بخون که همشون بدون استثنا میرن خونه پسره کلفتی و بعدم پسره عاشقشون میشه و اخرشم بادابادا مبارک بادا....

دیدم داره چپ چپ نگام میکنه که شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_والا!!!

\_خاک تو سرت لیاقت نداری!!!پرهام میگه طرف همه چی تمومه!خیلی خوشتیپه و صدتام دوست دختر داره!همیشه ی خدام مسافرت خارج و اینور اونوره!

به پری دهن کجی کردم و گفتم:

\_باشه بهش فکر میکنم...

پری پرید و گونمو محکم به ماچ صدا داری کرد و گفت:

\_\_ پس... فردا صبح منتظر باش به پرهام میگم بیاد دنبالت! فهمیدی؟

اخمی کردم که خندید و یه بوس برام فرستاد و از خونه رفت بیرون...

صبح روز بعد درحالی که جلوی آئینه وایساده بودم به اینکه قرار بود چی پیش بیاد فکر میکردم... رو خودم دقیق شدم...

یه مانتوی ساده ی تنک مشکی تا بالای زانو... یه شلوار جین دم پا تنگ و یه شال نخی توسی... سعی کرده بودم حتی الامکان ساده و شیک باشم... پری دیروز زنگ زده بود و حسابی بهم تاکید کرده بود که شیک و تر تمیز برم... به تیپای رسمی عادت نداشتم... پس سعی کرده بودم تا جایی که میشه ساده و اسپرت و درعین حال شیک باشم... کاپشن مشکیمو پوشدم و کوله پشتیمو هم انداختم رو شونمو بعد از پوشیدن کفشام رفتم دم در و منتظر پرهام شدم...

بالاخره رسیدیم به محل کار من... پرهام تمام طول راه داشت بهم اطلاعات میداد... خیلی تغییر کرده بود... دیگه اون حرکات سبک و نگاه های تیز و درنده رو نداشت... سر به زیر و متشخص شده بود... خیلی با متانت و آرامش حرف میزد...

پرهام یه بوغ زد... در به اذن خدا باز شد! از لفظی که بکار برده بودم زیر لب و ریز خندیدم... پرهام نگاهی بمن کرد و با لبخند کمرنگی گفت:

\_\_ حالا تازه کجاشو دیدی فکر کنم خونه رو ببینی قهقهه میزنی!

بعدم یه بوغ زد و سرشو از شیشه برد بیرونو داد زد:

\_\_ چاکر مش رضا!

پیرمرد مسنی که چهره ی ضمختی هم داشت با لبخند دستی برای پرهام تکون داد و وقتی رد شدیم پشت سرمون درو بست... به اطراف با ذوق نگاه میکردم... حیاط که چه عرض کنم... جنگل بود! پر از دار و درخت و سرسبز حتی باوجود سردیه هوا زیبا بود... پرهام رفت و رفت تا رسید به یه محوطه ی باز و بدون درخت که منتهی میشد به یه گاراژ بزرگ... جلوی در گاراژ پارک کرد و گفت:

\_\_ پیاده شو خانوم...

پیاده شدم و به در بزرگ چوبی خیره شدم... پرهام با محبت گفت:

\_\_ نترس... آدمای بدی نیستن... برو داخل...

برگشتم نگاه کردم که خودش معنی نگاهمو فهمید و گفت:

\_\_ نه من نمیتونم برم داخل... باید اینجا منتظر آقا باشم تا بیاد ببرمش شرکت...

سری تکون دادم و رفتم طرف در... دستمو بلند کردم زنگ بزنم که یهو در باز شد و یه پسر قد بلند و شیک پوش ازش اومد بیرون... تا روشو بمن کرد فکم چسبید کف زمین... یه پسر حدودا ۲۷\_۲۸ ساله ی خوشتیپ و خوش قیافه... عجب تیکه ای بود! لامصب خیلییی جیگر بود! داشت از حرفم خنده ام میگرفت که یهو جدی گفت:

\_\_ شما!؟

به تته پته افتادم... یادم اومد پری گفته بود پسر جیگری داره! پس طرف خودش بوده! پرهام منو بهش معرفی کرده بوده پس حتما منو دورادور میشناسه....

\_\_ا... چیزه... من...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و تا جایی که میتونستم با متانت گفتم:

\_\_من کیانا هستم... قراره اگه قبولم کنید بعنوان پرستار مادر تون اینجا مشغول به کار شم آقا...

پسره یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

\_\_پرستار... مادرم!؟

با شک گفتم:

\_\_بله...؟

پسر که تا اونموقع با تعجب بهم خیره شده بود لبخندی زد و گفت:

\_\_بله بفرمایید داخل...

دنبالش راه افتادم... تمام مدت محو اطرافم بودم... دیگه نیازی به توصیف نیست... خونه باهمه ی همون مشخصاتی بود که تو رمانا میخونیمو تو فیلما میبینیم! اون پسره منو بطرف پذیرایی راهنمایی کرد و با دست به مبلی اشاره کرد و با جدیت گفت بفرمایین بشینین!

روی نزدیک ترین مبل نشستم... انتظار داشتم یکی از خدمه رو صدا بزنه و ازم پیرسه:

\_\_جای... قهوه... نوشدنی خاصی میل دارین؟

ولی بر خلاف انتظارم یهو رفت سر اصل مطلبو گفت:

\_\_راستش مادر من سال هاست نه حرف میزنن... نه پلک میزنن... نه از جاشون تکون میخورن...

با خودم گفتم:

\_\_یا حضرت عباس! نکنه جنی شده زن بیچاره!؟

پرسیدم:

\_مشکلشون چی هست!؟

پسره خیلی جدی گفت:

\_دادنه عمرشون به شما!

بعدشم یه لبخند موزیانه رو لباش نقش بست...اولش گیج و منگ نگاهی بهش انداختم و یهو منظور حرفشو فهمیدم....ینی چی؟!منظورش چی بود!اگه مادرش مرده بود پس پرستار میخواستن چیکارا؟!تو افکار خودم بودم که یهو چشمم افتاد به یه مرد جا افتاده ی اتو کشیده حدود ۵۶\_۵۷ساله....با اخم های در هم و چهره ای جدی...پسرکه قیافه ی مبهوت و گیج منو دید زد زیر خنده و بهم چشمکی زد....بعدم از جاش پاشد و رو به مرد میانسال گفت:

\_بابا ایشون کیانا خانوم هستن...اومدن برا پرستاریه خانوم جون!

با خودم گفتم:

\_خانوم جون!؟؟؟

یهو اه از نهادم درومدم!رتیکه ی روانی اسکلم کرده بود....پس مادرش مرده بود که اینطوری میگفت!منو باش فکر کردم اونی که دنبال پرستار واسه مادرشه اینه!نگو باباش بوده!

مرد میانسال با اخم نگاهی به پسر کرد و با بد خلقی گفت:

\_مگه تو کار و زندگی نداری؟!برو بکارت برس دیگه!

پسر خنده کنان گفت:

\_چشم جناب پارسا...امروز ماشینم دست هانیه...ماشین خودش خراب شده بود...باشما میام استثنای...

مرده که فهمیدم فامیلیش پارساست اخمشو پررنگ تر کردو با کلام سردی گفت:

\_خیله خوب برو اومدم!

پسره نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و با شوخ طبعیه گستاخانه ای گفت:

\_با اجازه خانوم پرستار مردگان!

با حرص دستامو مشت کردم و رومو برگردوندم که باعث شد بلند بخنده و از ما دور شه...آقای پارسی نشست روبه رومو با صدای رسایی گفت:

\_ زهرا خانوم! دوتا قهوه با شیکر بیار پذیرایی...\_

بدون اینکه دیگه چیزی بگه خیره شد بمن... زیر نگاهای تیزبینش معذب بودم... چیزی نگذشت که خانومی که حدث میزدم همون زهرا خانومه دوتا فنجون قهوه آورد و گذاشت جلوی منو آقای پارسا و شکر پاش رو هم گذاشت رو میز و با گفتن با اجازه ی زیر لبی از پذیرایی رفت بیرون...

آقای پارسا تک سرفه ای کرد و گفت:

\_ خوب خانوم...\_

بی مهبا با گفتم:

\_ کیانا!\_

اخمی کرد و گفت:

\_ فامیل شریفتون؟\_

با خجالت سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

\_ فاضلی...\_

\_ خانوم فاضلی... همونطور که حتما در جریان هستید مادرم مریض... سنشون هم بالاست و به مراقبت ویژه و دلسوزانه احتیاج دارن و ازونجایی که همسر بنده خیلی وقته فوت شدن...\_

وسط حرفش گفتم:

\_ خدا رحمتشون کنه...\_

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

\_ خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه... لطف کنید وقتی دارم صحبت میکنم مابینش چیزی نگید!

سرمو انداختم پایین و تو دلم گفتم:

\_ مرتیکه ی از خود راضی! وقتی حرفت تموم شد بگم راستی زنتم خدا بیامرزه! دیوونست یارو!

\_ داشتم میگفتم... و دخترم هم مشغول درس و دانشگاه و کارش هست کسی نبود که از مادر مراقبت کنه... از

طرفی هم مادر با هر کسی کنار نیامد و چه بسا پرستارهای نمونه و از همه نظر عالی که براشون استخدام نکردم... ولی همشون جا زدن و از دست غرغرا و اذیت کردنهای مادرم استعفا ندادن... حالام دارم به شما از الان گوشزد میکنم... مراقبت از مادرم کار خیلی سختیه! صبر میخواد و حوصله... در مقابلش هم هر مبلغی رو پیشنهاد بدین در صورت معقول بودن تقدیمتون میکنم!

حرفاش که تموم شد فنجون قهوه اش رو برداشت و تلخ تلخ نوشید...نا خود آگاه اخم کردم...ادم به این تلخی حتما قهوه ی به اون تلخیم میتونه تحمل کنه دیگه!

\_آقای پارسا...راستش من هم به اصرار اقا پرهام اومدم اینجا...تاحالام هیچ تجربه ای تو این زمینه نداشتم...

امیدوار بودم آقای پارسا با این حرفی که زدم ردم کنه...میخواستم بهونه دست خودم بدم و یجوری از زیرش در برم...ولی انگار آقای پارسا تحت تاثیر صداقتم قرار گرفت و با لبخندی که برام خیلی از اون آقای اخموی با جذبه عجیب بود گفت:

\_اشکالی نداره دخترم...یاد میگیری...هرکاری رو باید از صفر شروع کرد...درمورد حقوقتم...میتونی راجع بهش فکر کنی و عصر که برگشتم باهام درمیون بذاری...کارتم میتونی از همین امروز شروع کنی...

بعدم از جاش بلند شد و داد زد:

\_زهرا خانوم...بیا اینجا...

زهرا خانوم سریع خودشو رسوند به ما...آقای پارسا گفت:

\_خانومو در راهنمایی کن!

زهرا خانوم سری خم کرد و چشم آقایی گفت و روشو کرد بمن...

آقای پارسا هم بدون معطلی سالن رو ترک کرد...

\_دخترم...

\_کیانا...اسمم کیاناست..

زهرا خانوم اخمی کرد و گفت:

\_کیانا جان راه بیفت بریم اتاق خانومو نشونت بدم و موارد مهمو بهت بگم...

وقتی پشتشو بهم کرد اداشو در اوردم و پشت سرش راه افتادم...اینجا همه یجوری بودن...همه اخمو و بد اخلاق...جوش سرد و بی حوصله بود...یادم رفته بود ساعت کاریمو از آقای پارسا بپرسم...دوست داشتم هر چی زودتر کارم تموم شه و برم...زهرا خانوم همینطور که میرفت توضیحاتی هم راجع به خونه میداد که سرویس بهداشتی کجاست و کدوم اتاق متعلق به کیه و بعدم ساعتای سرو غذا و دادن داروهای خانوم پارسا که همه تو خونه خانوم بزرگ یا خانوم جون صداس میکردن...یعنی زهرا خانوم بهش میگفت خانوم بزرگ ولی از زبون پسر آقای پارسا شنیدم خانوم جون...

زهرا خانوم رفت طرف یه در و آروم بازش کرد و با ملایمت وارد اتاق شد...قبل ازینکه پامو از چهارچوب در بذارم اونور زهرا خانوم جلومو گرفت و گفت:

\_از حالا بت بگم دختر... خانوم بزرگ از سرو صدا خیلی بدشون میادا!

شونه ای بالا انداختم و بدون توجه به چشم غره های بی دلیل زهرا خانوم رفتم داخل... اولین چیزی که دیدم یه ویلچر بود که یه خانوم روش نشسته بود... چون پشتش به در بود نتونستم صورتشو ببینم... یه پنجره ی سرتا سری و دلباز روبه روی در اتاق بود که منظره ی فوق العاده ای از باغ رو به نمایش گذاشته بود... اتاق دلباز و بزرگ و نور گیر بود و دیوارای صورتی خیلی کمرنگی که به سفیدی میزد به این دلبازی کمک میکرد... به اطراف نگاهی انداختم....

همه چیز در هاله ای از رنگ های سفید و آبی خیلی روشن غرق شده بود... ست تخت خواب و کمد و میز توالنت چوبی سفید رو تختی سفید... پرده ها آبی خیلی کمرنگ... حتی کف اتاق هم موزائیک سفید و آبی روشن بود و یه فرش دستباف روشن هم تزئینش بود... همین و همین... از دیدن این همه سفیدی احساس سرمای بدی روحمو لرزوند... اخم کردم و با خودم گفتم:

\_اونوقت ازینکه پیرزن بیچاره افسردگی گرفته هم گله دارن تازه! اینجا رو عین خانه سالمندان درست کردن زن بدبختو حبس کردن توش!

بدون توجه به ایما و اشاره های گاه و بیگاه زهرا خانوم آروم رفتم جلو و کنار ویلچر ایستادم... نیمرخ خانوم بزرگ یه چهره ی سالخورده ی مهربون رو نشون میداد... آرامش تو تک تک اجزای صورتش اوج میزد و همچنین یه غم بزرگ!

با صدایی که خودمم سخت شنیدمش زمزمه کردم:

\_سلام عرض شد...

چند ثانیه هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد... یکمی ترسیدم و نگران به زهرا خانوم چشم خوردم... با خودم گفتم نکنه بیمار روانی ای چیزی باشه؟! ازین فکر ترس بدی به وجودم چنگ زد... بعد از چند ثانیه ی کوتاه خانوم بزرگ سرشو بطرفم برگردوند و بعد هم ولیچرش رو به کلی چرخوند طرف در... با سر به زهرا خانوم اشاره کرد که بره و زهرا خانومم درو بست و منو با این خانوم بزرگ عجیب تنها گذاشت... خانوم بزرگ چشمای قهوه ای روشن و مهربونشو دوخت بهم و با لحنی که سردیش رو به خوبی میشد حس کرد گفتم:

\_چرا وایسادی سر پا دختر؟ بشین دیگه...

بلافاصله اطاعت کردم و نشستم لبه ی تخت خانوم چون که با اخم گفتم:

\_اونجا نه!!! من اونجا میخوابم! هرچی آلودگی بود با خودت نشوندی رو تخت!

ناخودآگاه اخمام رفت تو هم... مگه من از تو زباله دونی اومده بودم اخه؟! به خودم اومدم و دیدم داره با اخم ظریفی نگام میکنه که سریع به صدلی که کمی اونطرف تر روبه روی پنجره بود کشیدم جلو و نشستم روش...

خانوم بزرگ هیچی راجع به خودش بهم نگفت... فقط راجع به منو خانواده ام سوالاتی پرسید و بعدم ازم خواست تنه‌اش بذارم... منم با کمال میل بیرون اومدم....

تو این خونه همه واقعا یجوووووری بودن! عبوس و اخمو... منم تصمیم گرفتم ازین به بعد اینجا که میام بد اخلاق و اخمو بیام! اون پسره ی جعلق نسناس هم که از همون اول کاری بدجوری زد تو بر جکمون! هنوز نیومده شروع کرده بود یه موش و گربه بازی! بد کردی اقا موشه! با دم شیر بازی کردن خطر داره!!! با این فکر لبخند بدجنسی زدم و برفتم تو اشپزخونه و گفتم:

زهرای خانوم!؟

زهرای خانوم بدون اینکه برگرده گفت:

چی دختر جان؟

میگم.... خوب چرا خانوم بزرگو نبردین خانه سالمندان!؟ اونجا بود ک راحت تر بود! هم خودش هم شما هم من! به خودم اشاره کردم که یهو زهرای خانوم با اخمای غلیظ و چهره ی به خون نشسته اش برگشت طرفمو صداشو بلند کرد:

دختره ی ورپریده به تو چه که اظهار نظر میکنی راجع به خانوم بزرگ!!!!!! ها!!!!!! ان!؟ بذار اقا بیاید! یک اشی واست بپزم یه وجب روغن روش باشه!

خنده ی تمسخر آمیزی کردم و رفتم جلو و با غیظ گفتم:

ببین زهرای خانوم... با اون اتاقی که شما و اون اقا برا این پیر زن بیچاره درست کردین بنظرم ایشون تو خانه ی سالمندان بود براش بهتر بود!!!! بنده خدارو انداختین تو یه سرخونه ی سفیید و درم روش بستین!!!!؟؟؟؟ داد میزدم... دست خودم نبود! الحن بد زهرای خانوم بدجوری کفریم کرده بود... نمیدونم از همون بدو ورود چه پدر کشتگی ای با من داشت!!!!؟؟

خلاصه زهرای خانومم وقتی دید حرف حساب میزنمتونست جوابی بده و با بدخلقی گفت:

اقا که اومدن با خودشون حرف بزن!

منم سری تکون دادمو از اشپزخونه رفتم بیرون که یه دختر جوون همسن و سال خودم با اخم اومد طرفم... یا ابالفصل!!!!!! این دیگه چی میخواد از جوونم با این سگرمه ها!!!! اش!!!!؟؟؟؟

دختره وقتی بهم رسید با افاده و ادا اصول گفت:

بیای دختر جون! میخوام اتاقتو بهت نشون بدم!



\_ اتاقم؟؟؟ اونوقت شما کی باشین!؟

دختره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ فوضولیش به شما نیومده خانوم! دنبالم بیاین!

دهنم از تعجب باز مونده بود! بابا اینا دیگه کین! اچرا همچینین؟؟؟ یه مشت روانی!!!! چل و چت بودن همشون از دم!

خنده ام گرفت که دختره با اخکم برگشت نگام کرد و با گفتن ایششششش زیر لبی روشو با حالت نازداری ازم برگردوند....

تو دلم گفتم ناز بشی الهییی کی بخره اینهمه نازو ادا!!! توووووا!

رفتیم دم در یه تاق... دختره درشو باز کردو و بمن اشاره کردم وارد شم... دم در ایستادمو با حالت سردرگمی گفت:

\_ اتاق واسه چی؟! من نیازی به اتاق ندارم! از صبح تا شب میام اینجا و بعدم مزدمو میگیرمو میرم دیگه... نیازی به اتاق ندارم!

دختره قری به سرو گردنش داد و گفت:

\_ نخیر عزیزم... اشتباه به عرضتون رسوندن... شما باید شبانه روز اینجا باشید! خانوم بزرگ مریضی شون جدیه! باید یکی باشه که شب و روز بالا سرشون باشه و ازشون مثل چشمش مراقبت کنه! برا همین پول میگیری دختر خانوم! با حالت تمسخر امیزی گفتم:

\_ اها... اونوقت شما دقیقاً واسه چی پول میگیرین! واسه اخم کردن تو روی من؟؟؟

از حرف خودم نیشم تا بنا گوش باز شد که باعث اخم لوس و پر افاده ی دختره شد... بعدم با همون اخم مسخره بهم پشت کردو رفت...

اخمای منم رفت تو هم... نمیدونستم باید پیام اینجا زندگی کنم! اونم با این قوم الزهرمار! با یه مشت خل و چل زیر یه سقف مگه میشد زندگی کرد اخه؟؟؟

وای اونم تو خونه ای که یه پسر عزب راست راست میگشت!!! باید امشب میرفتم خونه و ناچاره وسیله هامو جمع میکردم میومدم اینجا... دیگه چاره ای نبود... خونه امو از دست میدادم... ولی خوب قرار دادم یه ساله بودو تصمیم داشتم هرطوری بود یه سالو کامل تو این خونه دووم بیارم... تا یه سال دیگه هم خدا بزرگه... بلخره با پولی که جمع میکردم میتونستم یه اتاکی اجاره کنم....

با این فکر اومدم برم داخل اتاقم یه سرو گوشی اب بدم که یهو صدای پای کسی رو روی پله ها شنیدم و برگشتم طرفش... یه دختر دیگه بود... با ظاهری اراسته و شیک و بقول خودمونی چیتان پیتان!!!

چشمام گرد شد و تو دلم گفتم یا امام دوازدهم! این دیگه کیه!!!!؟؟؟؟

چیزی که بیشتر باعث تعجب و حیرت شد دیدن لبخند با محبت دختر بود! خدایا خواب میدیدم!!!! یعنی این دختر واقعا داره تو این خونه به من لبخند میزنه؟! تو افکار خودم بودم که با صدای خنده ی سرخوش دختره به خودم اومدم و دیدم دستشو به طرفم دراز کرده... با تردید دستمو بردم جلو و اروم گفتم:  
\_سلام..

دختره با شادی بی دلیل لبخند گله گشادی به روم زد و گفت:

\_علیک سلام! بدجوری رفته بودی تو فکر! به چی فکر میکردی!؟

با خودم فکر کردم:

\_چقدر خودمونی!!!! این دختر بدفرم وصله ی ناجور بود تو این خونه!!!

لبخند زدم و نگاهش کردم که گفت:

\_باید پرستار جدید خانوم جون باشی! فقط امیدوارم تو مٹ بقیه جا نرنی که من باز تو این خونه تنها و بی کس میشم...

اینو گفت و با چشمک بامزه ای خندید... یاد خانوم جون گفتنش افتادم! خانوم جووون! اوه... اوه... خانوم رویال تشریف دارن! احتمالا از خانواده ی سلطنتی هستن! ایشون!

\_اسم من یاسمنه. میتونی یاسی صدام کنی...

به لبخندش خیره شدم و با سر به زیری عجیبی که از من بعید بود گفتم:

\_کیانا هستم... فاضلی.

\_خوب کیانا جون... دیدن خانوم جونم که رفتی؟

دیدم گفتم! خانوم دختر شاهن!!! خواهر اون تهفه نطنزی که نیومده گند زد به اعصابم!!!! با حرص گفتم:

\_بله!!! زیارتشون کردم!

یاسمن که قرار بود ازین به بعد یاسی صداش کنم خندید و گفت:

\_اوه اوه... از همین اول کار ابرو داری کرده خانوم جونم!

بعدم چشمکی زد و ادامه داد:

\_ کیانا جون... زیاد سخت نگیر... بذار یه نصیحت بهت بکنم... خانوم جون من جدیه... ولی بی عاطفه نیست! باهاتش کنار بیا... سازش کن... بخدا باهات نرم میشه... خو میگیره! باور کن اینو به پرستارایی که قبل از تو اومدن تو این خونه هم گفتیم ولی هیچکدوم بهش عمل نکردن و جا زدن!  
لبخند زدمو گفتم:

\_ مطمئن باش من تا آخرش هستم!!!

لبخندی زد و گفت:

\_ خوبه... چون من از تنهایی متنفرم! میتونیم باهم دوستای خیلی خوبی باشیم... البته اگه جا نزدنی و به قولت عمل کنی...

\_ چرا تنها؟! پس اون دختر خانومی که تقریباً هم سن و سالای خودمونه چی؟

یاسی چشماشو چرخوند و گفت:

\_ وای! پریا رو میگی؟! اون که اصن اعصاب مصاب نداره! دختر زهرا خانومه دیگه! چه میشه کردادر هر صورت من که اصلاً با اون اخلاقیات حال نمیکنم!

بعد با لبخندی گفت:

\_ ولی تو ازت معلومه ازین بچه باحالایی ها!

خندید و گفت:

\_ من دیگه برم لباسامو عوض کنم و بعدم بیام باهم بریم به خحانوم جون یه سری بزنیم... بعدم بابا و یحی میان واسه ناهار...

اینو گفت و با لبخندی رفت سمت یه در سمت راست در اتاق من!

پس دختره اسمش پریا بودو دختر زهرا خانوم... بگو پس... دیدم اخلاقیاتش شبیه مادرشه ها! البته خوب تو این خونه همه اینطوری بودن جز یاسمن!

باز حالا خدا رو شکر یکی به دادم رسید تو این دیوونه خونه وگر نه خل میشدم!!! اوس کریم... بزرگیتو ایول!

فردای اونروز با پرهام رفتمو همون یذره وسیله ای که داشتمو هم جمع کردم و به خونه ی آقای پارسی نقل مکان کردم... از طرفی چن قرار بود برای یه سال تو همچین خونه ای زندگی کنم خوشحال بودمو از طرفی بخاطر دور شدن از پری ناراحت... اخه اون همه کسم بود... ولی خوب بهم قول داده بود بزم سر بزنه و پرهامم گفته بود هر وقت بتونه منو میبره پیش پری... دیگه از جانب پرهام هیچ نگرانی ای نداشتم! انگار بودن تو همچین محیطی رو شخصیتش تاثیر گذاشته بود... خیلی تغییر کرده بود...

خلاصه دومین روز کاریم شروع شده بود و من داشتم با اتاق جدیدم کیف میکردم... به جرات میتونم بگم اتاق جدیدم از خونه قبلیم بزرگتر و دلپاز تر بود... یه تخت جمع و جور چوبی و خوشگل گوشه ی اتاق بودو یه میز توالت ستنش هم کنار یه در... دره هم یه توالت فرنگی بود. یه دوش حمام... اتاق ساده ای بود... ولی در عین حال چیدمان هماهنگ و قشنگی داشت... راستش با توالت فرنگی مشکل داشتم... تا حالا ازش استفاده نکرده بودم... ینی... نمیگم که تا حالا ندیده بودما! چرا... دیده بودم... ولی خوب... تا حالا استفاده نکرده بودم! ینی همیشه ترجیح میدادم از توالت ایرانیه خودمون استفاده کنم و هیچوقتلم دلم نمیخواست استفاده از توالت فرنگی رو تجربه کرده باشم!

حالا اصلا چه بحثیه! انه که موضوع خیلیییییی جالب توجهیه!!!! بله... خلاصه که میگفتم... حساااا بی ذوق زده بودم... یه پنجره ی قدیه کوچیک کنار تخت بود که ازش به استخر دید داشت! چه منظره ای!!!! با خودم فکر کردم: لابد تابستون که میشه باید هر روز هر روز یاسمن خانومو اقا داداششونو با بیکینی و مایو ملاحظه کنیم!!!! از فکر خودم خنده ام گرفت و تصور کردم دیدن یحی با مایو چقدر میتونه برام جالب باشه! بعدش هم از افکارم خجالت کشیدم و به خودم نهیب زدم:

\_ ذهنتو درویش کن دختره ی ورپریده! ندید پدید نگا چشمش افتاد به استخر ذهن منحرفش تا کجاها که نرفت!!!

نفس عمیقی کشیدم و به بدنم کش و قوس دادم و شالمو انداختم سرمو رفتم بیرون... اصلا ادم مذهبی ای نبودم! احباب مجاب هم حالیم نبود! ولی خوب... تو این خونه... خیلی معذب بودم... مخصوصا که ۲ تا جنس مذکر توش زندگی میکردن...

اعصابم از اینکه ازین به بعد باید با شال تو خونه میگذشتم خورد بود... با خودم غر غر میکردم که اخه این چه وضعشه و اینم شد زندگی و... که یهو یاسی جلوم سبز شد... یهو صدای خنده اش رفت هوا و میون خنده اشاره کرد به شالمو گفت:

\_ این دیگه چیه!؟؟؟

با حالت گیجی دستمو زدم به شالمو رو سرم مرتبش کردم با خجالت گفتم:

\_ زشته!؟

یاسی دوباره خندید و گفت:

\_ زشت نیست! زشتت میکنه!

بعدم دست برد سمت شالمو از رو سرم کشیدش پایین و ادامه داد:

\_ دختر حیفا این موهای قشنگت نیست که بره زیر شال و روسری! بعدم بابا اینجا تا یسال دیگه خونه! کنه میخوای تا سال دیگه با روسری تو خونه راه بری!؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

–\_ اخه آقای پارسا و داداشتون....

یاسمن خندید و گفت:

–\_ بمیرم واسه اون دو تا که چشمشون پاکه و بسته از بون بسته ها تو رو ببینن به معصیت میفتن!

بعدم خنده ی بامزه ای کرد که باعث شد منم خنده ام بگیره... شالمو در اوردم و روی چوب لباسی تو اتاقم اویزون کردم... ایستادم جلوی آئینه... همون شلوار جین ساده ی دیروز پام بود و یه بافتنی یقه اسکیه مشکی رنگ... زیاد لباس نداشتم... باید با اولین حقوقم میرفتم خرید... موهامو با دست جمع کردم بالای سرمو با یه کیش قیتونی بستم... یه گرم حتی به صورتتم نزده بودم... زیاد عادت به ارایش نداشتم... بینی اصلا زیاد از ارایش کردن خوشم نمیومد... ولی یه کوچولو رژ لب صورتیه خیلیی کم رنگ و ملایم به لبم زدم که از حالت خشکی در بیاد و بالاخره از آئینه دل کندم و بازم از اتاق رفتم بیرون که دیدم یاسمن و ایساده دم در اتاقم... با دیدنم چشمکی زد و گفت:

–\_ اهاااا... حالا شد... ببین چه ناز شدی!

لبخندی زدم و ازش پرسیدم:

–\_ فوضولی نباشه ها... ولی... شما دانشجویین؟!

–\_ اره عزیزم... رشته ام مدیریته... پنجشنبه ها کلاس ندارم... واسه همین اومدم سر وقتت... امروز نمیذارم اصلا حوصله ات سر بره... فقط اول بیا بریم یه سری به خانوم جون بزنیم...

سری تکون دادمو دنبالش راه افتادم... دم در اتاق خانوم بزرگ با پریا برخورد کردیم... یه سینی دستش بود که شامل همه ی چیزای خوشمزه ای بود که من آرزوم بود واسه صبحانه بخورم... پریا رو کرد به یاسی و گفت:

–\_ سلام... صبحتون بخیر خانوم.

یاسی به سردی جواب سلامشو داد و اومد در بزنه که یهو پریا با غیظ و لحن از خود راضیش خطاب به من گفت:

–\_ این کار وظیفه ی توانه من!!!

و سینی رو با حرص داد دستمو با اخم غلیظ و افاده ایش بهم پشت کرد و رفت....

با تعجب نگاه میکردم که یاسی با لبخند گفت:

–\_ خودتو درگیر نکن... همیشه همینطوری بوده... نمیدونم با این پرستارای خانوم جون چه مشکلی داره....

بعدم سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

–\_ شایدم میترسه بالاخره یکی از شماها عشقشو تور کنید!!!

بعدم چشمکی زد و با لبخند در اتاق خانوم بزرگو زد... با حرفش رفتم تو فکر... عشقش!؟ مگه غیر از آقای پارسا و یحی خان دیگه پسری تو این خونه رفت و امد داشت!؟؟؟ من که تازه وارد بودم و هیچی نمیدونستم پس دیگه بهش فکر نکردم... یک سالل تو این خونه بودمو همه چیو کم کم میفهمیدم....

\_ خانوم جووون!؟ چطوری قربونت بششششم؟ جیگر طلای خوشلم؟

خنده ام گرفته بود... به زور جلوی خودمو نگه داشته بودم که نزنم زیر خنده... یاسی یجوری قربون صدقه ی خانوم بزرگ میرفت انگار بچه کوچولوئه... دختره ی خل... حالا دیگه مطمئن شده بودم که همه تو این خونه چند درصد خل وضعی رو داشتن... ولی خوب یاسی از نوع خوش خیمش بود...

خانوم بزرگ با اخم ساختگی به یاسی که میخواست به زور گونه اش رو ببوسه غر میزد و جیغ و داد هردوشون هوا بود...

یدفعه نمیدونم چم شد که ناخودآگاه صدامو بردم بالا و مثل معلمای بد اخلاق که شاگردشون رو میخوان با جدیت توبیخ کنن گفتم...

\_ یاسی جان... خانوم بزرگ اذیت میشن... بسه دیگه!

یهو هردو ساکت شدن و بهم چشم دوختن... یاسی با حیرت و خانوم بزرگ... نمیدونم رنگ نگاهش چی بود... شاید این فقط احساس درونیه من بود ولی... احساس میکردم با تحسین نگاهم میکنه....

سرمو با خجالت انداختم پایینو با صدای ارومی گفتم:

\_ معذرت میخوام... ولی... مسئولیت خانوم بزرگ با منه...

بعدم با شوخ طبعی که رنگ دلجویی داشت به یاسی رو کردم گفتم:

\_ اینجوری که تو از گردن خانوم بزرگ اویزون شدی... میتروسم بوقت خدایی نکرده گردنشون رگ به رگ شه دختر... آخه این کارا چیه؟

یاسی که در کمال تعجب فهمیدم آخره جنبه است خندید و گفت:

\_ اییش... خانوم جووون... ببیین... پرستارت نمیداره عخشمو بوس کنم!

بعدم اروم سر خانوم بزرگو بوسید و رو به من با شوخ طبعی گفت:

\_ ایشششش... بیا اصلا بابا... مال خودت!

زیر لب خندیدم و به یاسی نگاهی کردم... بهم چشمکی زد و از اتاق رفت بیرون... هنوز درو نبسته صداش بلند شد:

\_ خانوم جون جیگر طلای من... واسه پیاده روی منتظر تمااا!

خندیدم و در کمال تعجب خنده ی شیرین خانوم بزرگ رو هم دیدم که سعی کرد با چرخوندن ویلچر سمت پنجره از من مخفیش کنه... همزمان با لبخند روی لبش اخم ظریفی هم روی ابروهایش بود... انگار که اخم... عضو جدانشدنیه چهره ی سالخورده ولی همچنان زیباش بود...

اروم و با قدم هایی که سعی کیگردم خانومانه و با وقار باشه رفتم سمت خانوم بزرگ... صندلی رو کشیدم جلو نشستم روشو سینی رو گذاشتم روی میز عسلی روبه روی پنجره... جایی که همیشه خانوم بزرگو میدیدم که نشسته روشو به بیرون خیره شده... بدون هیچ حرفی خیره شدم به منظره ی پشت پنجره و سعی کردم مسیر نگاه خانوم بزرگو دنبال کنم تا برسم به نقطه ای که حتما نگاه خیره ی خانوم بزرگ معذبش کرده بود...  
\_ خودم میخورم... میتونی بری....

از لحن سرد و بی احساس خانوم بزرگ جا خوردم... نکنه از من بدش میومد؟! آگه نه پس این چه لحنی بود؟! بدون هیچ حرفی با احترام از جام بلند شدم... با آرامش عجیبی که از خودم بعید میدونستم صندلی ای که جا به جا کرده بودم رو سر جاش گذاشتم و با قدم های باوقار (که هنوز نیومده از اعضای خونه یاد گرفته بودم) بطرف در اتاق رفتم... خدایا... من چم شده بود... این همه وقار و آرامش... با اون لحن سردی که خانوم بزرگ داشت... هر کس دیگه ای بود میپریدم بهش... دست خودم نبود... ولی... تغییر کرده بودم... خیلی تغییر کرده بودم... در عرض سه روز دیگه اون کیانایی که همه میشناختن نبودم!!!

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که صدای لرزان و خش دار خانوم بزرگ نگهم داشت... به نیمرخش خیره شدم:  
\_ نمیخوام تا موقع دارو هام کسی مزاحمم بشه... به مستخدا هم بگو... آگه کاری داشتم زنگ اشپز خونه رو میزنم... اینو گفت و دوباره روشو به طرف پنجره برگردوند... آخرین لحظه ای که نگاهم به داخل اتاق افتاد دست خانوم بزرگ رو دیدم که بطرف فنجان چاییش میرفت...

درو که بستم نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاقم... جلوی آئینه ایستادم... به خودم خیره شدم... موهای مرتب... لباس ساده... صورت رنگ پریده... چرا؟! چرا انقدر تغییر کرده بودم؟! یادمه تو خونه ی خودم که بودم با وجود بخاری بازم از سرما پوست صورتم همیشه سرخ رنگ بود... ولی توی این خونه به این بزرگی... چطوری انقدر گرم بود؟! انقدر گرم که رنگ عادیه پوستم رو که بیرنگ بیرنگ بود بعد از چند ماه بتونم دوباره ببینم...  
دستی به موهام کشیدم و کش موهامو سفت کردم و از اتاق رفتم بیرون... ازوم از پله ها رفتم پایین... یاسی نبود... بهترین فرصت بود که تنهایی یه دوری تو خونه بزنم...

بلاخره وقت ناهار رسید و آقای پارسا و یحی خان تشریف آوردن!!! باید میرفتم سراغ خانوم بزرگ و میبردمش با پسر و نوه هاش ناهار بخوره... میز ناهار خوریه خانوادگیشون طبقه ی بالا بود... بخاطر خانوم بزرگ... چون

نمیتونست راه بره... هفته ی دو روز دوتا از مستخدمین دوسر ویلچرش رو میگرفتن میبردنش پایین تا توی باغ چرخی بزنه و هوایی بخوره... زن بیچاره زندانی شده بود... بد جوری افسرده بود... یادم اومد که قرار بود با آقای پارسا راجع به رنگ امیزی اتاق خانوم بزرگ صحبت کنم... فقط باید میدونستم که خانوم بزرگ از چه رنگایی بیشتر خوشش میاد...

به خانوم بزرگ فکر کردم... چرا هر پرستاری اومده بود فرار کرده بود!؟ مگه خانوم بزرگ چیکار میکرد!؟ تو این ۲ روزی که من تو این خونه مشغول به کار شده بودم که چیزی ازش ندیده بودم... یعنی اصلا کاری به کارم نداشت!!! اروم رفتم دم در اتاق خانوم بزرگ و در زدم... هیچ صدایی نمیومد... اروم درو باز کردم و رفتم تو... خانوم بزرگ نبود... ترسیدم... خیلی ترسیدم... نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم... شاید رفته بود دستشویی... ولی... برای دستشویی رفتن همیشه بهم میگفت که زهرا خانومو صدا کنم... نمیذاشت من ببرمش دستشویی... صدا زدم:  
\_ خانوم بزرگ!؟

چشمم افتاد به تخت خواب... کلی کاغذ و عکس و دفتر روش ریخته بود... رفتم طرفش و نگاهم افتاد به یه عکس... یه عکس قدیمی سیاه و سفید از یه مرد خوش قیافه... خم شدم برش دارم که یهو صدایی از پشت سرم داد زد:

\_ چیکارم داری!؟

سه متر پریدم بالا... دستمو گذاشتم روی قلبمو بطرفش برگشتم... نگاه سرد و ترسناکش لرزه به بدنم انداخت...  
\_ بله خانوم بزرگ!؟ شما کجا بودین؟ داشتم دنبالتون...

یدفعه چنان جیغی کشید که اشک به چشمم هجوم آورد...

\_ برو گمشو از اتاقم بیروووون! گمشوووووووو... گمشوووووو...

وحشتزده اومدم از اتاق برم بیرون که پام گیر کرد به چرخ ویلچرش و پخش زمین شدم... اومدم بلند شم که یهو احساس سوزش وحشتناکی تو سرم کردم و بعد... کشیده شدن موهام! خانوم بزرگ از لابه لای دندان های بهم فشرده اش داد کشید:

\_ اینجا چه غلطی میکردی هاااان!؟؟؟ اومده بودی فوضولی... یا اومدی دزدیییی!؟؟؟ هااااان!؟؟؟ کدومش؟؟؟

اشکم سرازیر شد... اومدم حرفی بزنم که یهو چند تا صدا همزمان وارد اتاق شد...

\_ خانوم جوووون... چیکار میکنییی...؟؟؟

\_ مادر!؟... مادر چتون شد باز؟

\_ خانوم جوووووون... ول کن... کندی موهاشووووو...



یه دست قدرتمند رو اول روی بازومو بعد روی سرم حس کردم... پنجه های خانوم بزرگ بالاخره از موهام کنده شد و من خودمو روی زمین کشون کشون از اتاق بیرون بردم و کنار در کز کردم... به اشکام اجازه دادم روی صورتتم جاری شن... ببین به چه حال و روزی افتاده بودم... حالا میفهمیدم چرا همه ی پرستارای قبلی بدون استثنا این خونه رو ترک کرده بودن....

هنوز صدای جیغ های خانوم بزرگ و فریاد های آقای پارسا و یاسی به گوش میرسید که سعی میکردن ارومش کنن ...

تو خودم بودم که نگاهم به دوتا پای مردونه افتاد که جفت رو به روم ایستاده بود... سرمو گرفتم بالا و با چهره ی جذاب یحی و پوز خند تمسخر امیزش روبه رو شدم... نمیدونم تو نگاهم چی دید که یهو رنگ نگاهش عوض شد... چشمش مهریون و مظلوم شد... دستشو بطرفم دراز کرد تا از روی زمین بلند شم... دیگه طاقت اینکه از بالا بهم نگاه کنه رو نداشتم... احساس خفت و تحقیر شدید بهم دست داد... سریع از جام بلند شدم و در کمتر از ثانیه داخل اتاقم دویدم و در رو قفل کردم....

با گریه مشغول جمع کردن وسایلم بودم... با حرص چند تکه لباسی که داشتم رو به زور میچپوندم تو چمدون کوچیکم و هراز چند گاهی با نفرت اشک روی گونه ام رو پس میزدم... همیشه همینطور بودم... ضربتی و بدون فکر عمل میکردم... دست از کار کشیدم و کز کردم گوشه ی دیوار نار تخت... اشکام دوباره سرازیر شد... چرا خدا؟! چرا سهم من از زندگی اینه؟! بدبختی... دربه دری... تحقیر! آخه چرا!؟؟؟ نگاهی به چمدون انداختم... آگه میرفتم اواره ی خیابونا میشدم... هیچ جایی واسه موندن نداشتم... بعلاوه... من به یاسی قول داده بودم جا نزنم... ولی این... دستمو بردم سمت موهام که یه دستش از توی کش بیرون ریخته بود و جای چنگ خانوم بزرگ روانی هنوز روی پوست سرم زق زق میکرد... این چیزی نبود که بشه به راحتی ازش گذشت... من با یه پیرزن افسرده ی روانی سر و کار داشتم! هیچکس اینو بمن نگفته بود!!!

ای بمیری پرهام! بمیری که این مصیبتو انداختی تو دامنم! که الاخون والاخونم کردی... که مجبورم کردی بین اوارگی و تحمل این زنیکه ی خل یکیو انتخاب کنم!!!

بلافاصله از حرفی ه راجع به خانوم بزرگ زده بودم پشیمون شدم... یچیزی تو وجود این زن بود... که بدجوری منو رام خودش میکرد... یچیزی که اجازه ی نفرت رو بهم نمیداد...

ناخودآگاه ذهنم کشیده شد سمت اون عکس... اون مرد جوون... چقدر چهره اش آشنا بود... ولی بعید میدونستم اونو دیده باشم! اون عکس خیلی قدیمی بود!

اروم از جام بلند شدم... لباس هارو از چمدون بیرون کشیدم و چیدم سر جاش... رفتم تو دستشوویی اتاقم... جلوی آینه ایستادم... اول چند مشت آب پاشیدم به صورتمو با حوله خشک کردم بعد موهامو باز کردم و بعد از شونه زدن باز به همون حالت قبلی بستمشون...

لباسمو مرتب کردم و با همون وقاری که تو این ۲ ۳ روز برام عادت شده بود از اتاق رفتم بیرون... به محض خروج از اتاق یحی رو دیدم که با نگاه عجیبی روبه روی اتاقم به نرده ها تکیه داده و زل زده بهم... اخمی کردم و پشتمو کردم بهش که با صدایی که تمسخر توش بیداد میکرد گفت:

به موقع نجات دادم... اگه نه کچل میشدی!

بدون اینکه بهش توجه کنم خواستم از کنارش رد شم که بهو بازومو گرفت و کشیئم طرف خودشو کنار گوشم گفت:

اونوقت میشدی عروسک! منتهی یه عروسک زشت کچل بی مو!!!

اینو گفت و قهقهه ی چندش آوری زد... بازومو با حرص از مشتش بیرون کشیدم و سریع از پله ها پایین رفتم... خدایا... چرا تو این خونه همه انگار باهام دشمن بودن... از در و دیوار برام میباریدن... اینو وقتی فهمیدم که هنوز پامو از آخرین پله روی زمین نذاشته بودم که لحن پر از نفرت پریا که سینه غذا به دست بطرف پله ها میومد منو به خودم آورد:

میبینم که خانوم هنوز نیومده دل شاهزاده رو برده!!!

سعی کردم به نیشخند نفرت انگیزش توجهی نکنم و با تعجب گفتم:

چی؟! راجع به چی حرف میزنی تو؟!

پریا خنده ای کرد و به بالای پله ها اشاره کرد و با وقاحت تمام گفت:

راجع به اون دل و قلوه ای که با اقا یحی رد و بدل میکردین!!!

اینو گفت و قبل ازینکه بهم اجازه ی دفاع بده از پله ها بالا دوید... داشتم از حرص سخته میکردم... بغض بدی به گلوم چنگ میزد... ولی جلوی خودمو گرفتم... من نباید گریه میکردم!!! من باید قوی میبودم!

حالا فهمیده بودم عشقی که یاسی درباره اش حرف میزد کی بود!!! پس پریا عاشق یحی بود!!! خوب بود... خیلی خوب... ازش بد اتویی دستم اومده بود... حالا وقتش بود منم بد شم... خیلی بد!!! درست مثل خودشون!!!

خواب بیدار شدم... خمیازه ای کشیدم و به صدای غرغر های مامان که پرهام بیچاره رو کچل کرده بود گوش دادم:

مگه دیشب بهت نگفتم سر راه که میای نون بخرا؟! نون نداریم! حالا میخوای تخم مرغ رو با چی بخوری؟! اون دختر الان پامیشه بره دانشگاه... صبحونه نمیخواد؟! با کدوم نون؟؟!

صدای پرهام بلند شد:

اها... مامان غلط کردم بابا! الان میرم میخرم میام... بسه بابا دیوونه امون کردی صبح اول صبحی!!!

خنده ام گرفت... بیچاره پرهام... از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و سریع رفتم دستشووی و ابی به دست و صورتم زدم و رفتم جلوی آینه... یه آرایش کامل ولی خیلی کم رنگ کردم و رفتم سراغ لباسام... تند تند پوشیدمشون و جزوه ها و کتابامو با چندتا خودکار ریختم تو کیفم و از اتاق رفتم بیرون... تا پامو گذاشتم تو هال سر و کله ی پرهام با یه دسته نون تازه پیدا شد...

بوی نون تازه که پیچید تو خونه از خود بی خود شدم...

\_به... نون تازه ه ه ه!!!! ممممممم...

رفتم جلو و یه تیکه از شون کندم و گذاشتم دهنم...

پرهام خندید و گفت:

\_مته بچه گربه ها بو میکشه!

اخمی کردم رفتم تو اشپزخونه... مامان تخم مرغ گوجه درست کرده بود... سریع یه لیوان چایی شیرین درست کردم نشستم با نون تازه و تخم مرغ حسابی دلی از عزا در آوردم و بدو رفتم طرف جا کفشی...

\_بدو پرهالم... دیرم شد... استاد رام نمیده ها!

پرهام که یه دستش لقمه بودو یه دستش لیوان چایی و تو دهنش یه لقمه چپونده بود با صدای نامفهومی حالیمک کرد که الان میام!

خندیدم و سویچ ماشیونو برداشتم و دویدم از پله ها پایین... نشستم تو ماشین و منتظر پرهام شدم... تو این فاصله ی خیالی کوتاه به زندگیم فکر کردم... زندگیمون... که چطور در عرض تقریباً یک ماه از این رو به اون رو شده بود... به این که یماه پیش چی بودم و الان چی شدم... به اون دزد و این دانشجو!! به اون فقر و این رفاه... به اون بی پولی و این بی دردی... به غم و غصه های مادرم و یللی تللی های پرهام و حالا شادیه بی پایان مامان و ادم شدن پرهام...

به قول کیانا اوس کریم... بزرگیتو ابول! خیلی ماهی به خدا!!!!

باد کیانا افتادم... قلبم فشرده شد... چقدر دوری ازش سخت بود... دوری از بهترین دوستم... دوری از خواهرم... ینی الان حالش خوبه؟ جاش خوبه؟ از زندگیش راضیه؟ ظرهام که میگفت خوب جایی گیرش اومده! امیدوارم همینطور باشه...

پرهام در ماشینو باز کرد و نشست و در حالی که استارت میزد گفت:

\_چیه تو فکری پیشی کوچولو!؟

\_داشتم به کیانا فکر میکردم... دلم تنگش شده...

کمی مکث کردم و بعد خیلی تند و در حالی که سعی میکردم لحنم لوس باشه گفتم:

\_\_پرهااااا...میبریم ببینمش؟؟؟

تا اینو گفتم پرهام زد زیر خنده...

\_\_میدونستم اینو میگی...کلاست کی تموم میشه؟ زنگ بزن میام دنبالت باهم میریم خونه ی پارسا... توام برو کیانا جونتو ببین...

از خوشحالی ذوق زده پریدم لپشو بوس کنم که یهو داد زد:

\_\_ااا...چیکار میکنی؟؟؟ الان تصادف میکنم ماشین مردم میپکه!!!

نشستم سر جامو از ضد حالی که خورده بودم اخمام رفت تو هم...ولی هیچی نمیتونست حال خوب اونروزمو خراب کنه اقرار بود برم دیدن کیانا جونم!!!

با ترس و لرز رفتم سمت اتاق خانوم بزرگ...آروم چند ضربه به در زدم...هیچ صدایی نیومد...دوباره در زدم و اینبار با صدای نسبتا بلندی گفتم:

\_\_اجازه میدین پیام تو؟

صدای سرفه ی مصلحتیش به گوش رسید...تو دلم گفتم:

\_\_جونش در میاد بگه بیا!

رفتم داخل و مثل خودش خیلی سرد گفتم:

\_\_وقت داروهاتونه!

رفتم جلو...سعی میکردم ترسم هویدا نشه! باید جلوش محکم میبودم! این یه جنگ بود! اون میخواست منو هم مثل بقیه ی پرستاراش مغلوب کنه ولی...کور خوندی خانوم بزرگ جون! من بیدی نیستم که به این بادا بلرزم!

با این فکر محکم و استوار جلو رفتم و دارو هارو طبق دستور به خوردش دادم و بعد بلافاصله بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم رفتم سمت در..قبل از اینکه خارج شم گفتم:

\_\_موقع ناهار میام دنبالتون!

اینو گفتم و درو بستم...جمعه بودو همه ی اهل خاندان خونه بودن! از شون بدم میومد! نمیدونم چرا! ولی از همشون بدم میومد! حتی گاهی از یاسمن هم بدم میومد! یاسمن نبود...گویا با دوستش رفته بود خرید...از پله ها رفتم پایین...اقای پارسا تو حال داشت تلوزیون تماشا میکرد...اون یحیی لاگوریه روانیم نمیدونم کدوم گوری بود! بهتر...چشمم به ریخت نحسش نمیخوردا! اروم رفتم کنار اقای پارسا و گفتم:

\_ببخشید...یه عرضی داشتم خدمتتون!

اقای پارسا بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

\_بفرمایین بشینین...

حیرت زده از رفتار عجیبش نشستم...

\_خب؟

تو دلم گفتم:

\_ای خب و درد! خب و زهر مار! مرتیکه دیوونه!

مکثی کردم تا کلمات رو زبونم جاری بشن:

\_میخواستم در باره ی خانوم بزرگ حرف بزنم...

نیشخندی زد و سری تکون داد:

\_استعفا!؟

مثل خودش با نیشخند گفتم:

\_نه...میخوام یکاری کنم که به تقویت روحیه اشون کمک کنه!

اینبار نوبت اون بود که با حیرت نگاهم کنه! ادامه دادم:

\_راستش اولین چیزی که تو روحیه ی آدم خیلی موثره جاییه که توش زندگی میکنه! اتاق خانوم

بزرگ... یجوریه! یعنی خیلی بیروحه! مثل بیمارستانه! آدم یاد خانه سالمندان میفته!

خودمم مونده بودم این حرف های قلمبه سلمبه رو از کجا آورده بودم!!!! اقای پارسا مشتاقانه بهم خیره شد... ادامه

دادم:

\_میخواستم بگم اگه امکانش براتون هست...میگم...شما میدونید خانوم بزرگ از چه رنگی بیشتر از همه خوشون

میاد؟

اقای پارسا لبخند محوی زد...گویا به گذشته ی دوری رفته بود...سری تکون داد و زمزمه کرد:

\_سبز...موقعی عاشق رنگ سبز بود...

\_خوبه...میخوام ست اتاق خانوم بزرگ رو عوض کنین...یه دیوار رو یه کاغذ دیواریه فسفریه ساده بزنین...رو تختی

ها شونم سعی کنین ترکیبی از رنگای سبز و آبی بخرین...یکم نور اتاقشون رو بیشتر کنین...مثلا ابازور بخرین و

لوستر دیوار کوب بزید تو اتاقشون... خلاصه... بنظر من... هرچی فضای اتاقشون شاد تر باشه تو روحیه اشون بیشتر تاثیر داره!

اقای پارسا سری تکون داد و رفت تو فکر... راضی از رضایت آقای پارسا از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه... با ذوق و شوق وصف نشدنی از دانشگاه زدم بیرون و منتظر پرهام شدم... برای دیدن کیانا تو دلم قند اب میشد... دلم خیلی براش تنگ شده بود... چیزی نگذشت که سرو کله ی پرهام پیدا شد... با ذوق سوار شدمو گفتم: بزن بریم داداشی!

پرهام خندید و راه افتاد... تو تمام مسیر خونه ی آقای پارسا داشتیم به پرهام غر میزدیم که تند تر برو چقدر لغتش میزدی... گاز بده و... خلاصه با همه ی غر غرای من و خونسردی پرهام بالاخره رسیدیم... مثل فشفشه از ماشین پریدم پایین و رفتم دم در... پرهامم اومد پشت سرم و زنگ درو فشار داد... چیزی نگذشت که یه دختر هم سن و سالای خودم اومد دم در و با دیدن من اخماش رفت تو هم... نگاهی به پرهام انداختیم که دیدم سرخ شده... سرشو انداخت پایین و با متانت گفت:

پریچهر خواهرم... دوست صمیمیه کیانا خانوم!

با بدجنسی خندیدم و ارنجمو کوبیدم تو پهلو ی پرهام! دیدیم یه مدته سر به زیر و اقا شده! نگو اقا بله ه ه ه!!!  
با سر خوشی دستمو بردم جلو و گفتم:

خوشبختم...

دختره ی افاده ای با اخم دستشو آورد جلو و انگاری داشت به زور بهم دست میداد!

منم مثل خودش مغرور بازی دراوردم و سرمو عینهو گاو انداختم پایین و از جلوش رد شدم... پرهامم پشت سرم وارد شد...

دختره دوون دوون اومد ازم جلو زد و رفت تو هال و با صدای بلند طوری که من بشنوم گفتم:

اقا رانندتونو خواهرش اومدن... خواهرش اومده دیدن پرستاره...

اون اقا که حدث میزد پارسا باشه سری تکون داد و مشغول تماشای تلویزیون شد... لبخند پیروز مندانه ای به لب اوردم و با غرور گفتم:

کیانا کجاست؟

دختره با اخم به یه در طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت:

چمیدونم... لابد تو اتاقشه!

لبخند حرص در آری زدم و از پله ها رفتم بالا...اقای پارسا گویا خیلی به پرهام علاقمند بود چون وقتی برگشتم ببینم پرهام در چه حاله دیدم نشسته کنار اقای پارسا و گل میگه گل میشنوه!

رفتم دم اتاقی که حدث میدم همون اتاق کیانا باشه که اون دختره بهش اشاره کرد...اروم در زدم:

\_\_بفرمایید؟

هیچی نگفتم و دوباره در زدم:

\_\_یاسی تویی؟ چرا در میزنی؟ بیا تو....

ناخوداگاه دلم گرفت...یاسی؟ حتما اینجا یه دوست خوب پیدا کرده بود که دیگه سراغیم از ما نمیگرفت! چه صمیمیم بود! یاسی!!!

دوباره در زدم که کیانا با غر غر گفت:

\_\_اه...پریا تویی؟! چیکارم داری!؟

یهو درو باز کرد و با دیدنم خشکش زد...یهو با جیغ پرید تو بغلم...انقدر خوشحال شده بودم که اشکام روون شد...کیانا مثل خواهرم بود...از خوشحالیه دیدنش داشتم بال در میاوردم...خندید و گفت:

\_\_تو اینجا چیکار میکنی نسناس! بیا تو ببینم...

رفتیم تو اتاقش و درو بست و اومد نشست لبه ی تخت کنارم...با نیش باز گفت:

\_\_نامرد روزگار که میگن تویی به خدا! تو نباید یه سراغ از ما بگیری!؟؟؟

\_\_من سرم مشغول درس و زندگیه! تو باید یه سراغ از من بگیری بی معرفت نالوطی!

دوباره به رسم قدیم لحنمون لاتی شده بود! از بکار بردن این لحن وقتی باهخم بودیم واقعا لذت میبردیم!

\_\_وای پری بگم خدا چیکار نکنه اون پرهامو با این شغل شیدا کردنش! دارم اینجا چل میشم!

خندیدم و گفتم:

\_\_بروووا! خونه به این مامانی! کلفت نوکرم که در اختیاره! پولم که بهت میدن! دیگه چی میخوای!؟

کمی مکث کرد و هیجانزده گفت:

\_\_کیانا!!!! بیا ترم دیگه ثبت نام کن دانشگاه! ثبت نام بدون کنکورم داره! ها؟

کیانا اخماش رفت تو همو گفت:

\_\_نه بابا! درس چیه! به گروه خونیه ما نمیخوره!

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-اصن به درک... بمون همینجا پیرزن تر و خشک کن تا حالت جا بیادا!

کیانا خندید و گفت:

\_اونم نه پیرزن سالم! پیرزن خل و چل!

هر هر خندیدم... چقدر دلم برای این چرت و پرت گفتنا و خندیدنای الکیمون تنگ شده بود!!!

دوهفته از اقامت من در خانه ی رویاییه پارسا ها میگذشت و من هر روز بیشتر از روز قبل از همشون متنفر تر میشدم!

یاسی مدام سعی میکرد بهم نزدیک بشه و دوستیش باهام صمیمی تر... ولی سردیه رفتار و کلام من مدام ازم دورش میکرد... یحیی هم که هیچ فرصتی رو برای سر بسر گذاشتن و تحقیر کردنم از دست نمیداد...

اقای پارسا پیشنهادهاتی که راجع به اتاق خانوم بزرگ داده بودمو عملی کرده بود... هرچند خانوم بزرگ اوایل خیلی داد و بیداد کرد و بدخلقی... ولی بعدش کم کم اروم شد و احساس میکنم از این تغییرات راضی به نظر میرسه!

در کمال تعجب میدیدم که خانوم بزرگ روز به روز رفتارش باهام بهتر و خودمونی تر میشد! داشتیم کم کم به حرف های یاسی میرسیدم... اینکه خانوم بزرگ قلب مهربونی داره و فقط باید باهاش بسازم!

تو این دوهفته به یه چیزاییم بو برده بودم... اینکه پریا واقعا عاشق یحیی بودو از رفت و امدای زیاد پرهام به خونه و آشپزخونه هم حدس زدم خیلی هم به پریا بی میل نیست! چه بسا از پریا خیلی هم خوشش میادا!

خلاصه که زندگی تو خونه ی پارسا افتاده بود رو غلتک... بیشتر وقتمو تو اتاق و به اس ام اس بازی با پری یا فکر کردن به آینده ی نامعلومم میگذروندم! الحظات توی اون خونه ی سرد و سنگی بهم سخت میگذشتن و احساسا میکردم سالهاست تو این خونه حبس شده ام! تو این دو هفته پامو از در خونه بیرون نذاشته بودم!

فقط هر از گاهی میرفتم تو باغ و تنهایی بیت درختا قدم میزدم! از قبل افسرده تر شده بودم... پری هم که امتحاناش بودو اصلا وقت نمیکرد بیاد دیدنم...

اونروزم مثل همیشه داشتم تنها تو باغ قدم میزدم و غرق افکارم بودم که صدای زنگ درو شنیدم... از لابه لای درختا به در خیره شدم تا ببینم کیه....

در کمال تعجب یه پسر قد بلند چهار شونه دیدم با موهای مشکی خیلی تیره... چون پشتش بهم بود نمیتونستم قیافه اش رو ببینم... ولی برام عجیب بود که انقدر کنجکاو دیدن چهره ی این ادم بودم! انگار یه حس درونی بهم میگفت با دیدنش خیلی غافلگیر میشم!!!



اومدم از لا به لای درختا برم بیرون که به بهونه ی در زدن چهره اشو ببینم که یهو دیدم یاسی با خنده درو باز کرد و پرید تو بغل پسره...

نفسم تو سینه حبس شد... اهی کشیدم و به راهم میون درختا و چمنای باغ ادامه دادم.....

از قدم زدن و فکر کردن خسته شده بودم... نمیدونم چرا... ولی اخمام بدجوری تو هم بود... مدام حواسم میرفت سراغ اون پسره... کلافه از کلنجاری که با خودم میرفتم رفتم سمت در خونه... اومدم زنگ بزنم که صدای قهقهه های بلند یاسی و اون پسره بلند شد... گوشمو چسبوندم به در... گویا مشغول تماشای فیلم بودن... صدای تلویزیون خیلی بلند بود... هیچکس جز منو خانوم بزرگ و یاسی خونه نبود... زهرا خانومو پریا رفته بودن شهرستان... مثل اینکه یکی از اقوامشون فوت کرده بود... فقط خانوم مومنی یکی از مستخدم ها مونده بود که اونم همش تو اشپزخونه بودو سرش به کار خودش بود بنده خدا! خانوم بزرگ هم که تو اتاقش بود... خونه هم تمام و کمال در اختیار یاسی خانوم و دوست پسرش!

نمیدونم چرا انقدر کلمه ی دوست پسرش رو تو دلم با حرص بیان کردم... واسم عجیب بود... ناخودآگاه ازش لجم گرفته بود... ناخودآگاه بهش حسودیم میشد!!!

باز دوباره صدای خنده اشون بلند شد و اینبار پسره با صدای بلند چیزی گفت... صداش آشنا بود... خیلی آشنا... اونقدر که اصلا یادم رفت جمله اش چی بود! فقط ذهنمو به شدت درگیر کرد... داشتم از کنجکاوی میردم که صاحب این صدای آشنا رو از نزدیک ببینم... عزمم رو جزم کردم و تا اومدم زنگ بزنم یهو مش رضا صدام کرد:

\_ دخترم... یلحظه میای بابا؟

تو دلم فحشی دادم و با حرص برگشتم طرفش... تو دلم گفتم:

\_ اه... با این صدای ضمختش... اچه بمن چیکار داری تو مش رضا؟؟؟

با صدای بلند گفتم:

\_ بله مش رضا؟

مش رضا مهربون بود... ولی این محبت به ظاهر و صدای ضمخت و خشنش اصلا نمیومد... با لبخند گفت:

\_ بیا بابا... پستیچی برات یه بسته آورده... من نمیدونم چی به چیه... بیا خودت امضا بزن بسته رو بگیر...

با تعجب اخم کردم و گفتم:

\_ بسته؟! چه بسته ای؟!!

با دیدن مش رضا که همونجا خشکش زده بود دنبالش راه افتادم طرف در... از لای در سرمو بیرون بردم و نگاهم انداختم....

\_وا... اینجا که هیشکی نیست!

اومدم برگردم از مش رضا پرسم چه خبره که...

\_پخخخخخخ...\_

جیغ بلند بالایی کشیدم و هول شدمو با کله رفتم تو در اهنی... مغزم ترکید... صدای خنده ی پرهام و پری بلند شد... گیج و منگ از اینکه چه اتفاقی افتاده با حیرت بهشون خیره شدم... داشتن از خنده زمینو گاز میزدن... با عصبانیت صدامو انداختم سرمو داد زدم:

\_مررررررگ!!! روانیا!!! امخم ترکید... شما دو تا میخندید!؟؟؟\_

بعد با عصبانیت حمله بردم طرفشون... پری با خنده جیغ کشید و رفت پشت سر پرهام قایم شد... خنده ام گرفته بود... اصلا درد سرم یادم رفت...

پرهام رفت سمت ماشین و پری هم رفت دنبالش و گفت:

\_کیانا... بلحظه میای؟\_

با شک رفتم جلو... میترسیدم اینبار یهو ماری عقربی چیزی پرت کنن طرفمو باز بخندن! از چنین روانی هایی بعیدم نبود!

رفتم جلو... که یهو دیدم پرهام به کیک کوچیک در آورد که روش شمع عدد ۱۹ دارو گذاشته بودن... با گیجی بهشون خیره شدم که پری داد زد:

\_تولدت مبارررررک!!!\_

حیرت زده بهشون خیره شدم... تولدم!؟ امروز تولدم بود!؟ نا خداگاه اشک تو چشمام جمع شد... برگشتم به مش رضا که با نیش باز دندونای زردشو به نمایش گذاشته بود خیره شدم... بعدم به پرهام که با محبت برادرانه ای نگاهم میکرد... عجیب بود... رنگ نگاهش کاملا عوض شده بود... قبلا از نگاه خیره ی چندش آورش مورمورم میشد و حالا از نگاه برادرانه اش تو دلم قند اب میشد! ناخودآگاه لبخند زدم و خودمو تو بغل پری رها کردم... پری به بسته و به پاکت از تو ماشین برداشت و با پرهام و مش رضا بطرف حیاط رفتیم...

پری با خوشحالی گفت:

\_بریم داخل؟\_

گفتم:

\_نه... هوا خوبه... همینجا تو آلاچیق بشینیم...\_

رفتیم نشستیم تو آلاچیق...مش رضا اومد بره که نداشتیمو گفتیم شمام بشین...خلاصه شمعا رو روشن کردیمو پرهام و پری شروع کردن به خوندن شعر تولد...پرهام با موبایلش فیلم میگرفت و پری هم با ذوق کنارم نشسته بود و هی میگفت:

\_آرزو کن...آرزو کن...

چشمامو بستم...چه آرزویی داشتم؟!هیچی...تو زندگیم هیچ هدفی نداشتی...آرزو کردم...

\_خدایا...ازین همه غصه راحتم کن...

شمعا رو فوت کردم...هر سه شون با خوشحالی برام دست زدن...مثل دختر بچه ها نیشم تا بنا گوش باز شد...میخواستم برای چند دقیقه هم که شده از غالب کیانای جدی و اخمو در بیام...بشم کیانای شاد...بخندم...خودم باشم!!!

داشتیم با سر و صدا کیک رو میبردیم که در خونه باز شد و صدای شاد یاسی بلند شد:

\_آهای...این بیرون چه خبره؟!جشن گرفتین بدون من!؟

همه برگشتیم طرف یاسی...به محض اینکه برگشتم نفس تو سینه ام حبس شد...زبونم بند اومد...این...این...این...این که همون یاروئه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

درجا خشکم زده بود...ناخودآگاه نگاهم رفت سمت کیانا...اونم حال و روزش از من بدتر...بیچاره اصن زبونشم بند اومده بود...خدایا...این دیگه از کجا پیداش شد...قیافه ی هر سه تامون تو اون لحظه دیدنی بود...هم من و کیانا...هم اون پسره!هر سه تا خشکمون زده بود و با چشمای از حدقه درومده به هم خیره شده بودیم...البته پسره که صد در صد منو ندیده بود...با ابروهای بالا پریده زل زده بود به کیانا...آب دهنمو قورت دادم...منتظر حرکتی از جانب یکدومشون بودم که یاسمن گفت:

\_اوه...فکر کنم جشنتونو خراب کردم...بیخشید...حالا تولد کی هست!؟ماهم دعوت دیگه...خوب؟

با این حرف یاسمن انگار یهو یخ همه باز شد...پرهام دوربینو خاموش کرد و گفت:

\_تولد کیاناست...میخواستیم کیکو ببریم...بفرمایین خانوم...تشریف بیارین قدمتون رو چشم...

به کیانا نگاه کردم که همچنان در جا خشکش زده بودو مشتهاشو به کنار پاهاش فشار میداد...میدونستم داره حرص میخوره...

یاسمن بازوی پسره رو گرفت و با ناز گفت:

\_باور جان؟!بیا بشین...امروز تولد این خانوم خانوماست که به مام هیچی نگفته!انگار نه انگار باهم رفیقیم!

لجم گرفت...رفیق!!!هه!فعلا که اونی که رفیقشه منم نه توامن بفکرش بودم تو چی میگی این وسط؟

پرهام صدا زد:

\_کیانا؟! حواست کجاست؟ بیا کیکو ببر دیگه!

بهش نگاه کردم... فکش منقبض شده بود... اومدو با حرص نشست سر جاش... یهو صدای باور اومد که با لحن تمسخر آمیزی گفت:

\_افتخار اشنایی با کیانا خانوم قبلا نصیبمون شده بود!!! تو آسمونا دنبالشون میگشتیم... خونه ی دوست دخترمون پیداش کردیم!!!!

یاسمن با تعجب گفت:

\_تو کیانارو میشناسی؟

با نگاه مشکوکی به کیانا و باز به باور خیره شد و با شک گفت:

\_از کجا میشناسید همو؟

باور پوزخندی به لب آورد که در حد مرگ جذابش میکرد... با نگاه مفهومی به کیانا خیره شد و با لحن معنی داری گفت:

\_هیچی جلوی موبایل فروشی حواسشون نبود خوردن بهم وسایلم پخش زمین شد... بعدم زحمت کشیدن برام جمعشون کردن... موبایلمم گم کرده بودم که زحمت کشیدن برام پیداش کردن...

مکثی کرد و پوزخندش پر رنگ تر شد که باعث شد کیانا با نگاه آتیشیش به باور خیره شه و دندوناشو بیشتر روی هم فشار بده...

یاسمن که خبر نداشت چی به چیه با ذوق گفت:

\_چه جالب! چه دنیای کوچیکیه!!!

باور باز هم خنده ی معنی داری کرد و با طعنه گفت:

\_آره خیلی کوچیک!!! اونقد که آدم اگه چیزی رو گم کنه زود پیداش میکنه!!! حتی اگه اون چیز سه تومن پول بیزبون باشه!!!!

نفس تو سینه ام حبس شد... نگران کیانا بودم... غیر قابل کنترل بود... میترسیدم خشمش فوران کنه... با نگرانی نگاهش کردم... رنگش کبود شده بود و چشماش سرخ... در یک کلام... کیانا جهنمی شده بود!

باور با موذی گری لبخند میزد و از حرص دادن کیانا لذت میبرد... یاسی که گیج شد بود با نیش باز گفت:

\_چی میگی باور؟! جشنشونو خراب کردیم بابا! دست بزیند... مگه تولد نیست؟ پس اهنکتون کو!؟

انقدر ناخونامو به کف دستم فشار داده بودم که احساس میکردم الان کف دستم جر میخوره...فکمم که از فشار دندونام تیر میکشید...نبض شقیقه هام تند میزد و از سر درد داشتم منفجر میشدم...اصلا نمیتونستم تصور کنم این یارو از کجا پیداش شده بود...داشت با این بیخیالیو طعنه هاش سخته ام میداد...نمیدونم چطور تونستم جلوی خودمو بگیرم و اروم بشینم...دیگه نفهمیدم چطوری کیکو بریدم و کادوهارو باز کردم و از بچه ها تشکر و خداحافظی کردم از پله ها رفتم بالا و درو بستم و پریدم رو تخت...فقط میدونستم همه ی اینکاراو کردم ولی یادم نبود چطوری!!!

اصلا یادم نبود برام چی کادو آورده بودن...

سرمو تو بالش فشار دادم و سعی کردم بازم اونروزو به یاد بیارم...

«میگم پری...اون گوشی خوشگله اش خیلی منم منم میگونه ها!میخوامش اساسیی!

اگه با این زاویه بزنم به دست راستش هم کیفیت میفته رو زمین و وسایلش پخش و پلا میشه...

همون چیزی که پیش بینی میکردم اتفاق افتاد...کیف و تمام محتویاتش پخش زمین شد...

چشمم افتاد به گوشیه خوشگلش که توی جیبش لم داده بود...

همون موقع یدفعه برگشت و من هول شدم و از پشت پخش زمین شدم...

با دیدن چشماش به تته پته افتادم!

انگار تو دلم همه چی یهو ریخت بهم...حس کردم پوستم داغ شد و گوشتم یخ زد!

راستش تو نگاه اول خیلی وحشتناک و جدی به نظر میرسید...

اخماش توی هم بود...پوستش سبزه ی روشن بود و موهاش پرکلاغی!

ولی لامصب چشماش طلسم کرده بود...نمیتونستم چشم ازشون بردارم!»

چشماش...از یادآوری چشماش حالم دگرگون شد...لعنتی...ببین چطور با حضورش ریخته بودم بهم...گند زده بود

به همه چی! اوای اگه به یاسمن چیزی میگفت...در جا اخراجم میکردن اگه میفهمیدن یه زمانی دزد و جیب بر

حرفه ای

بودم!

سرمو بیشتر تو بالش فشار دادم...ای خدا!!!...میداشتی دوزخ از آرزوم بگذره لا اقل یادم بره چه ارزی کردم

دلم نسوزه که برآورده نشد!!! آخه این دیگه چه مصیبتی بود انداختی تو دامنمون؟؟؟

داغ شده بودم....حالم بد بود...خیلی بد....رفتم تو دستشویی...چند مشت آب یخ پاشیدم تو صورتمو با حوله خشک کردم برگشتم تو اتاقم....کشوی پاتختیو بیرون کشیدمو یه مسکن بدون آب خوردمو دراز کشیدم رو تخت...نمیدونم کی و چطوری خوابم برد که با صدای زنگ تلفن اتاقم از خواب پریدم...به ساعت نگاه کردم...سه متر از جام پریدم بالا...ای وای...داروهای خانوم بزرگ!!!!دستی به سرم کشیدم و پریدم سمت تلفن:

\_ خانوم بزرگ!؟

\_ من نمیدونم خسرو واسه چی به تو حقوق میده دختر؟

اه از نهادم درومد...

\_ خانوم بزرگ ببخشید...بخدا نفهمیدم چطوری خوابم برد...الان میام...

گوشیو بدون هیچ حرفی گذاشت...از اتاقم دویدم بیرونو خودمو تقریبا پرت کردم تو اتاق خانوم بزرگ...

اخماش طبق معمول تو هم بود...ولی از همیشه غلیظ تر...

\_ حیف که نمیدونم داروهایم چی به چیه!اگه نه منتظر توابی نظم نمیشدم و خودم میخوردم!جالبه!من باید به پرستارم یاد آوری کنم داروهایم بده!عجب روزگاری شده...

همینطور که غر غر میکرد رفتم سمت داروهایم...حالا یبار منه بیچاره خوابم برده بودا...ببین چیکار میکرد!حالا لابد به آقای پارسا هم راپورتمو میدادا!

داروهایم که دادم و بیه غرغراشو حسابی به تنم مالیدم از اتاقم بیرون که سینه به سینه ی یحی شدم... ابروهایم با حیرت رفت بالاو بعد یهو پخی زد زیر خنده...

\_ دختر نمیگی اینطوری میای جلوی منه بیچاره شب خواب بد میبینم؟خوب فکر منم بکن من قلبم ضعیفه!!!

اخم کردم از کنارش رد شدم...با خنده راهشو به طرف پله ها ادامه داد...با حرص پوفی کردم رفتم تو اتاقمو تمام حرصمو سر در خالی کردم!!!بلافاصله رفتم جلوی آیینه و با دیدن خودم تو آینه وحشت کردم!!ینبار حقو دادم به یحیی بیچاره!واقعا قیافه ام وحشتناک شده بود!!موهای ژولیده و چشمای پف کرده و گود افتاده...لباس نامرتب و چروک!!! بیچاره خانوم بزرگ!لابد اونم وحشت کرده!

ناخود آگاه زدم زیر خنده...عجب روزی بود امروز!!!گند ترین روز عمرم!چه تولد نحسی داشتم من!!!!خدا بخیر بگذرونه!فقط باید منتظر بمونم ببینم چی پیش میاد...از یطرف از شکایت خانوم بزرگ به آقای پارسا میترسیدم و از طرف دیگه اینکه باور همه چیو به یاسی بگه و یاسیم به باباش!وای بدبخت میشدم...با تیپایی پرتم میکردن بیرون...حتی حقوق یماهم بهم نمیدادن!اونوقت ویلون میشدم!!!

ناخود آگاه غصه ام شد...بغض گلومو گرفت و با نا امیدی دوباره رفتم سمت تخت و روش ولو شدم....

دوروز از اون ماجرا میگذشت... خدارو شکر مثل اینکه نه خانوم بزرگ شکایتی از من پیش آقای پارسا کرده بود و نه باور راجع به گذشته ام حرفی به یاسی زده بود! واقعا از این بابت خوشحال بودم! فقط تعجبم ازین بود که چرا باور حرفی به دوست دخترش زده بود!؟ چرا!!؟

رفتم جلوی آینه... موهامو بالای سرم جمع کردم و گوجه ای بستم... دستی به سرم کشیدم تا موهام صاف و مرتب شه و نگاهی به بلیز ساده ی آستین بلندم انداختم... رفتم طرف در و با بی تفاوتی از اتاق رفتم بیرون... مثل همیشه با اولین کسی که رو به رو شدم یحیی بود... ناخودآگاه ساعتو نگاه کردم... وقت ناهار بود... بدون اینکه به یحیی کو. چکترین توجهی کنم رفتم طرف اتاق خانوم بزرگ که احساس کردم یه دست قدرتمند دور مچم پیچید و منو کشید سمت خودش... با غضب به چهره ی شوخ و کمی تمسخر امیز یحیی خیره شدم... دیگه یه اینکارش عادت کرده بودم... کلار همیشه اش بود که وقتی بهش بی محلی میکردم منو به زور میکشید سمت خودش... انقدر به خودش نزدیکم میکرد که بوی تلخ ادکلنش ته گلومو میسوزوند... بدون اینکه نگاهش کنم دستمو مشت کردم و با دندونای بهم فشرده و فک منقبض غریدم:

\_ دستتو از من بکش!!!

یحیی خندید... خنده ای که نفرتم و دوبرابر کرد... خنده ای که بعضی شب ها از اتاقش میومد... اونم مخلوط با خنده های مستانه و بی پروای دخترای رنگ و وارنگی که با خودش میاورد خونه! انگار نه انگار تو این خونه بزرگتر زندگی میکنه!!! هرچند... چه بزرگتری... خانوم بزرگ که مثل مرده ی متحرک تو اتاقش زندانی شده بود و آقای پارسا هم رسماً تو اتاق خودش که تو طبقه ی اول بود زندگی میکرد!! این طبقه هم شده بود محل عیش و نوش خواهر و برادر گرامی!!!!

\_ ببین جوجه اردک زشت... انقدر واسه من چشم و ابرو نیا! تو فکر کردی کی هستی... یا اصلاً چی هستی... که انقدر برا من ناز میکنی؟! هان؟! تو اخه انگشت کوچیکه ی اونایی که من پسند میکنم هم نیستی! فکر کردی با اینکارا میتونی دل ببری؟! کور خوندی... ببین... هر حیوون وحشی ای... بالاخره رام میشه... دیر و زود داره... ولی سوخت و سوز نداره! تو هم بالاخره رام میکنم!!!

با تمام قدرت مچ دستمو از بین انگشتاش که کمی شل شده بود بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

\_ بعضی وقتام ممکنه کسایی که همش با حیوونای وحشی سرو کار دارن به جای رام کردن اونا خودشونم بشن حیوون!!!! البته بلا نسبت حیوون ولی خوب... اگه خوک هم جزء حیوون حساب شه پس....

مکت کردم و پیروزمندانه لبخند موزیانه ای به لب آوردم... با این حرفم تیر خلاصو زده بودم... از چشماش خون میچکید... قبل ازینکه بخواد چیزی بگه یا عکس العملی نشون بده دویدم سمت اتاق خانوم بزرگ و بدون اینکه در بزنم خودمو پرت کردم تو اتاق و درو بستم!

\_ کیانا!!!!!! مزدگونی بده....

\_ باز چی شده!؟

\_ مرخصیتو از بابا گرفتم! امروز داریم میریم ویلا... با چندتا از دوستانمون... خیلی دلم میخواست توام بیای... واسه همین کلی به بابا اصرار کردم و قرار شد توام بیای...

اخمام رفت تو هم...

\_ چرا اخم میکنی؟! پاشو حاضر شو... زهرا خانومو پریا دارن وسایلو میچینن تو ماشین... پرهام رانندگی میکنه... بهش گفتم پریچهرم دعوت کنه، بخاطر تو...

یکمی خوشحال شدم که لا اقل پری هم بود! بدون اون که دق میکردم... به یاسی که مثل دختر بچه ها ذوق کرده بود خیره شدم... با خنده گفتم:

\_ حتی به پریا هم گفتم بیاد... بالاخره اونم هم سن و سال ماست... تنها میمونه! البته زهرا خانوم قرار بود بیاد واسه انجام یسری کارا من گفتم پریا رو بفرستن که هم یکم تفریح کنه هم کارا رو انجام بده!

با نگاه مهربونی نگاهش کردم... دل بزرگی داشت... از هیشکی نگذشته بود... به فکر همه بود... حتی ادم نچسب بدعنقی مثل پریا!!! دلم نیومد غرغر کنم... برای همین قبول کردم رفتن سمت کشوی لباسام که حاضر شم...

\_ باورم هست!

به چهره ی ذوق زده اش نگاه کردم... اخمام باز رفت تو هم... به اسم این مرتیکه هم آلرژي داشتیم!!! مرتیکه ی دزد!!! یاسی با خنده ی شادی از اتاقم رفت بیرون... پریدم و پشت سرش درو قفل کردم و رفتم سمت کمد... پس آقا باور هم تشریف داشتن! چه روز رویایی ای میشد!!! با حضور یحیی باور و پریا جوووون!

آهی کشیدم و از داخل کشو یه تونیک بافتنی مشکی ساده ی گشاد که هم اسپرت و هم شیک بود برداشتم... مدلش خیلی ساده و دوست داشتنی بود... آستیناش تا روی آرنج میومد و یطرفش از روی شونه یکمی سر میخورد پایین... یکی از هدیه های تولدم بود! مارکدار و گرون به نظر میومد... نمیدونستم چه مارکیه! خیلی ازین چیزا سر در نمی آوردم! فقط یادمه یاسی کلی به به و چه کرده بود و پری با غرور بهم لبخند میزد! نمیدونم چطور حاضر شده بود همچین لباس گرون قیمتی رو برای من بخره!!!! یه تاپ قرمز ساده ی قدیمی هم داشتم که برای زیر تونیک انتخاب کردم که وقتی شونه اش میفته خیلیم رو شونه ام لخت نباشه...

یه ساپورت طرح بافتنی قرمز مشکی هم که از تو حراجی خریده بودم هم پوشیدم و با ذوق رفتم سراغ چکمه های مشکی نونوارم که افتتاحشون کنم!!! چکمه های ساده از جنس چرم مصنوعی که کنارشون زیپ میخورد... کفش یه لژ اسپرت شیک داشت... همین و همین... ساده در عین حال شیک... تازه با اولین حقوقم که پیش پرداخت شده بود خریده بودمش! خیلی هم ارزون!!!!... ولی خوب چون معمولاً همیشه چشمم چیزای خاص رو میدید و انتخاب میکرد همیشه چیزایی میخریدم که هر کی میفهمید قیمتش چقدر از تعجب شاخ در میاورد! تو



بازار چشمم بهش افتاده بودو با دیدن قیمتش ذوق مرگ شده بودم و بلافاصله خریده بودمشون!!!! همیشه دلم میخواست چکمه بپوشم!!! برای همین ذوقی داشتم که نگو و نپرس!!!! با لذت زیب چکمه هارو کشیدم بالا و رفتم سمت آینه! به خودم نگاه کردم... نونوار شده بودم... شیک و با وقار!!!! آگه کسی منو میدید باورش نمیشد پرستار باشم!!!! ازین بابت خوشحال بودم... همینطور از بابت اینکه از بابت فقری که قبل از پا گذاشتن به این خونه دچارش بودم و مجبور بودم تو همه چیز حتی خوردن صرفه جویی کنم هیکلم واقعا رو فرم بود!!!! خوشحال بودم که لا اقل فقر و نداریم و کم خوریم این یه منفعت رو داشته برام!!!! آگه نه الان این لباسا تو تنم انقدر خوشگل نمیشد!!!! مثل دختر بچه ها ذوق داشتم!!!! باورم نمیشد!!!! منی که برای همه چیز بد اخلاق و عبوس بودم... حالا مثل بچه کوچولو ها برای لباسای جدیدم ذوق کرده بودم!!!!

پوستم خشک بود... یکم گرم مرطوب کننده که پری ماه پیش به زور برام خریده بود رو از توی کشو در آوردم و مالیدم به صورتم... احساس کردم صورتم شاداب تر و با طراوت تر شد... همین... نه آرایش نه هیچ چی... ساده موهام بالای سرم دم اسبی بستم و رفتم سمت کمد و کاپشن مارکدار دزدیمو برداشتم... درسته که دزدی بود... ولی خوب یادگار گذشته ام بود... من این بودم!!!! لا اقل یه روزی....!

تونیکم تقریبا بلند بود... نیازی به مانتو نبود دیگه... بعلاوه نزدیکای عید بودو دیگه هوا اونقدرام سرد نبود... پس کاپشنمو تنم کردم و یه شال نخی مشکی هم انداختم رو سرم و منتظر یاسی شدم...

یه گوشه ایستاده بودمو به ذوق و شوق یاسی و سر و صدایی که راه انداخته بود نگاه میکردم... پرهام داشت وسایلو کمک پریا تو صندوق عقب جا میداد و یاسی هم از گردن یحیی آویزون بود... پری هم بی صدا کنارم ایستاده بود... خیلی خوشتیپ شده بود... مثل بچه مایه دارا لباس پوشیده بود... مطمئن بودم لباسای اون مثل من ارزون قیمت نیست! اون هم از داداش جونش پول تو جیبی میگرفت هم میرفت سر کار!!!

چیزی نگذشت که سروکله ی باور با یه ماشین شاسی بلند شیک پیدا شد!!!! فکم داشت میمالید به زمین! این دیگه کی بوووود!!!! این بچه مایه دار بودو از ۳ تومن پول منه بیچاره نگذشت!؟؟؟

یاسی با خنده رفت طرف باور و رو به ما گفت:

بچه ها؟ من با باور میرم... کی دوست داره با ما بیاد!؟

هیچکس هیچی نگفت... پرهام که راننده بود... منو پری هم که عمرا داوطلب میشدیم!! یحیی با اخم روبه پرهام گفت:

داداش پیر بالا که دبر شد... اینو گفت و سریع در جلوی ماشینو باز کرد و نشست... پریا هم که معلوم بود دلش کجا گیره با شنیدن حرف یحیی سریع سوار ماشین شد... حالا فقط منو پری مونده بودیم... اه... بخشکی شانس!!!! تو این ماشین باید یحیی و پریا رو تحمل میکردم تو اون ماشین باورو!!!! تازه حتما یکیمون باید میرفتیم توی ماشین باور که جامون تنگ نباشه و مطمئن بودم پری بدون من نمیره!

اخمامو کردم رو هم و با بی حوصلگی رفتم طرف ماشین باور... در عقبو باز کردم و با حرص نشستم و منتظر پری شدم...

پری هم سوار شد و بالاخره حرکت کردیم... تا ویلا زیاد راهی نبود... یاسی گفت نهایتا ۱ ساعت دیگه میرسیم... سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم و چشمامو گذاشتم رو هم...

\_ خوب کیانا خانوم! چه خبر؟

با شنیدن صدایش که منو هم مخاطب قرار داده بود چشمامو باز کردم... پری یدفعه دستمو محکم گرفت و فشار داد که یعنی آروم باش...

ار تو آینه با حرص خیره شدم به چشمای شوخ باور که زل زده بود بهم و هر ازگاهی هم به خیابون نگاهی مینداخت...

\_ اونروز حالتون خیلی بد بود... نشد خیلی باتون هم کلام شیم و فیض ببریم! مشکل رفع شد انشالله؟

اخم کردم و رومو اونور کردم... یاسی برگشت و گفت:

\_ ...کیانا؟ خوابی؟! چرا جواب باورو نمیدی؟ داره با تو حرف میزنه ها!

اخم کردم و گفتم:

\_ سرم درد میکنه...

رومو بطرف پنجره برگردوندم... یاسی با تعجب گفت:

\_ و!!!!

پری لبخندی زد و گفت:

\_ یاسمن جون کیانا یکم بد ماشینه... میشینه تو ماشین حالش بد میشه... اگه حرف نزنه بهتره....

یاسی سری تکون داد و برگشت...

تموم طول راه ساکت بودم و بیرونو نگاه میکردم... انقدر تو خودم بودم که اصلا حرفای بقیه رو هم نفهمیدم...

وقتی رسیدیم بدون هیچ ذوق و شوقی پیاده شدم... انگار تمام ذوقم کور شده بود! به حال و روز خودم تاسف

خوردم... خدایا کاراتو ببین آخه! با دوتا پسر خوشتیپ جیگر مجرد اومده بودیم عشق و حال... اونوقت من از

جفتشون متنفر بودم!!! از فکرم خنده ام گرفت... تو دلم به خودم فوحشی دادم و پشت سر بقیه بطرف در ویلا قدم

زدم...

هوا عالی بود...یکم خنک بود...ولی جون میداد برا بازی...هوای پاک و اکسیژن خالص! با تمام وجودم نفس عکمیکی کشیدم و ریه های بیچاره ام رو که عمری تو پایین شهر تهران خاک و دود خورده بود پر از هوای پاک کردم....

روحم تازه شد...نا خودآگاه لبخندی زدم که یه احمق به تمام معنا با حرفش نداشت خیلی رو لبم بمونه!!!

یحیی اومد کنارم زیر گوشم زمزمه کرد:

\_\_ پس این جوجه اردک زشت ما لبخندم بلده بزنه!!! بخند خانوم کوچولو...بخند تا دنیا به روت بخنده! ببین میخندی چه ناز میشی!!!

با این حرفش اخمام دوباره اینبار شدید تر رفت تو هم...چشمام جهنمی شد...شدم برج زهر مار و سریع از کنارش گذشتم و رفتم داخل...ویلای بزرگ شیکی بود...به جرات میتونستم بگم از خونه چیزی کم نداشت! یه لحظه موقعیتم رو گم کردم...با خودم گفتم:

\_\_ ببین کیانا!!!! هفته پیش کجا بودی و الان کجایی! ازون بدبختی و فلاکت اومدی تو اوج رفاه و شادی...اونوقت بازم اخمات تو همه و غر میزنی! دیگه چی میخوای!؟

سعی کردم خودمو متقاعد کنم که این اخم واقعا لازمه اولی...هیچ دلیلی برای این اثبات وجود نداشت!

ولی همچنان بی دلیل اخم میکردم و عنق بودم! پری با ذوق بازومو گرفت و گفت:

\_\_ ایا...کیانا اینجا حرف نداره! او که چه حالی بده امروز!!! شبم میمونیم!؟

با اخم نگاهش کردم که گفت:

\_\_ خوب مگه چیه!؟ حیفه بابا...لا اقل تا اینجا اومدیم شبم میمونیم!!!

بدون هیچ حرفی رومو اونور کردم...انگار مثلا تصمیم با من بود که بمونیم یا نه! منم اینجا یه عروسک خیمه شب بازی بودم...درست مثل پرهام و پری و پریا!!! عروسک هایی که شاهزاده هایی مثل یحیی و یاسی و باور راحت ر بلایی که میخواستن سرشون می آوردن!!!!

با بی تفاوتی رفتم سمت آشپزخونه! ازینکه بی عار و بیکار و ایسم درو دیوارو نگاه کنم بدم میومد...تا پامو گذاشتم تو آشپز خونه صدای یاسی بلند شد:

\_\_ آ...آ...آ...کجا!؟ دست به سیاه و سفید نمیزنیا!!!! پس فکر کردی پریا رو واسه چی آوردم!؟

زد به هدف...حالا فهمیدم آوردن پریا به ویلا از خوش قلبیش نبود!!!! از مودی گری زنانه اش بود! میخواست جلوی ماها و مخصوصا یحیی تحقیرش کنه! میخواست بهش بفهمونه شاه کیه و گدا کی! میخواست حالیش کنه واسه کی باید ادا بیاد و واسه کی نه!!!

پریا با خشم نگاهی به یاسی کرد و با حرص رفت تو اشپزخونه و من به وضوح لبخند موذیانه ی یاسی رو دیدم....با اینکه دلم بخاطر ضایع شدن پریا خنک شده بود...ولی از یاسی هم بدم اومد!!!

پرهامو دیدم که معصومانه به دنبال پریا رفت تو اشپزخونه که هم از دلش در بیاره هم کمکش کنه!بازم به مرام و معرفت پرهام که خودشو بین این بچه مایه دارا گم نکرد و جایگاه خودشو شناخت!!!

یاسی اومد دست منو پریو گرفت و برد طرف مبل و بهمون امر فرمود بتمرگیم!!!خیلی حرصی و عصبی بودم...نمیدونستم چرا...ولی خوب بودم دیگه!!!کاریش نمیشد کرد!!!

یاسی داد زد:

پریا بساط جوجه رو آماده کن تا نهار...

یحیی و باور هم اومدن داخل...قیافه های جفتشون بدجوری جهنمی بود!!!فهمیدم اوضاع فعلا قاراشمیشه...یاسی رفت کنار باور نشست و همه مشغول شدن به حرف زدن...از هر دری حرف میزدن و پری هم تو همه ی بحثا شرکت میکرد...کم کم پرهامم که لابد از اخم و تخمای پریا خسته شده بود به جمعمون پیوست و تا خود نهار یه بند تخمه شکستیم و حرف زدیم...البته من فقط شنونده بودم...ولی هر از گاهی تیکه پرونیای باور رو اعصابم دراز نشست میکرد!!!

میگم کیانا خانوم...یادم رفت بپرسم شغل شریفتون چی بود!؟

با غضب نگاهش کردم...تو نگاهش شیطنت و بدجنسی موج میزد...ادامه داد:

تو موبایل فروشی کار میکنی...

یدفعه پری پرید وسط حرفش و گفت:

باور خان کیانا جون پرستار خانوم بزرگه دیگه!یادتون رفت؟

باور سری تکون داد و خفه شد!!!نگاه متشکری به پری انداختم و سرمو انداختم پایین...

بحث بازم ادامه پیدا کرد که دوباره...

میگم پریچهر خانوم...شما تو دوستاتون وکیلی چیزی سراغ ندارین؟

پری با اشتیاق گفت:

چطور مگه!؟

هیچی برا یکی از دوستانم میخوام...

نگاهی گذرا بمن انداخت و با لبخند موذیانه ای ادامه داد:

\_ مثل اینکه شریکش ۳ تومن پول بیزبونشو هاپولی کرده!!!

یهو رنگ از روی پری پرید... با احم به باور خیره شدم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... طعنه هاش داشت نابودم میکرد... ناگهانی از جام پاشدم و از جمع معذرت خواهی کردم از در ویلا زدم بیرون... خدا خدا میکردم کسی دنبالم نیاد...

\_ با خشم نفسمو فوت کردم و به زور جلوی سرازیر شدن اشکی که توی چشمم جمع شده بود رو گرفتم... تو حال خودم بودم که با صدای چندش اورش پریدم بالا:

\_ نمیدونستم جوجه اردکای زشت هالو با پوشیدن لباسای شیک انقدر جیگر و مامانی میشن!!!

از لحن حرف زدنش مورمورم شد... اخمامو کردم توهم و برگشتم طرفش... اومد جلو و تو چشمم خیره شد... خیلی جذاب بود... خیلی!!! ولی باطن خرابش گند زده بود به این ظاهر زیبا!!!

\_ کیانا دست خودم نیست... وقتی میبینم انقدر سرد و اخمویی... ناخوداگاه دلم میخواد دستت بندازم!!! چرا انقدر بدعنقی تو اخه دختر خوب!؟

از تعجب ابرو هام به بالا کشیده شد! بار اولی بود که یحیی باهام اینطوری ملایم و با احترام حرف میزد و چه لذتی داشت اینطوری مخاطبش قرار گرفتن!!!  
با نیشخند گفتم:

\_ رفلکس رفتار عالیتون تو اشناییه اولمونه جناب پارسا!!!

نیشش تا بناگوش باز شد... یه قدم اومد جلو تر و گفت:

\_ جناب پارسا بابامه! امن یحیام!!!

اخمام باز رفت تو هم... داشت زیاد از حد خودمونی میشد...

یحیی خندید و گفت:

\_ تو دیدار اولمون من طبق روال عادی بات رفتار کردم!!! راستش... من تقریبا با هر پرستاری که برای خانوم بزرگ استخدام کردیم روز اول بر خوردی شبیه برخورد اولم با تو رو دارم!!! میدونی چرا!!؟

اومد جلو تر و تو چشمم خیره شد و گفت:

\_ برای اینکه ببینم چند مرده حلاجن!!!

حرفشو تا اخر خوندم... منظورش این بود که... یعنی اونکاره ان یا نه!!!! اخمام غلیظ تر شد... پسره ی....

\_ ولی تو... تو اولین نفری بودی که...

یهو اومد جلو و بازومو محکم گرفت و گفت:

\_توی لعنتی ببین در عرض دو سه هفته چه به روز من که نیاوردی!!!!من!!!!یحیی پارسا!کسی که هزار تا دختر شاخ تر و سر تر از تورو رو به انگشت میچرخوندم میکردم تو جیبم...حالا...

کلافه دستی تو موهای خرماییش کشید...ازم فاصله گرفت و...رفت!!!

باورم نمیشد...این یارو چشم شده بود!!!همینطوری رفت!خدایا...اینا چه مرگشونه!؟برام عجیب بود...دوباره به حرفاش فکر کردم...یعنی...یحیی بهم علاقمند...سرمو تکون دادم...نه...امکان نداشت!حتی فکرشم غیر ممکن بود!آخه چطور!اونم پسری مثل یحیی!کمی مکث کردم و ناخودآگاه لبخند روی لبم نقش گرفت...تا بحال ابراز علاقه ی هیچ پسری رو تجربه نکرده بودم!!!اونم پسری مثل یحیی...خوشتیپ...خوشقیافه... پولدار!!!

من چم شده بود!!!یحیی!؟!نه!هرگز!اون همونیه که...همونیه که ار بدو وروز منو کرده بود دلکک خودشو دم به دقیقه مسخره ام میکرد و آزارم میداد!

اخمام بازم رفتن تو هم...احساسم یدفعه خاموش شد...خالیه خالی شدم...مغرور و عبوس...نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل...

با اخم نشسته بودم تو جمع و مدام ذهنم مشغول حرفای یحیی میشد!!!دللم نمیخواست بهش فکر کنم...ولی دست خودم نبود...ذهنم مدام کشیده میشد سمت خودشو حرفاش!!!

فکر کردم...از روزی که پامو تو این خونه گذاشته بودم...غیر از وقتایی که خودش پیش قدم میشد و سر به سرم میداشت و من دللم میخواست با دستای خودم خفه اش کنم دیگه اصلا بهش فکر نکرده بودم!!!سعی میکردم تا میشه جلوش افتابی نشم...حتی وقتی خونه بود نیم نگاهی هم بهش نمینداختم!!!

خلاصه مدام ازش دوری میکردم و از دستش فرار...حالا چطور شده بود که بهم...اه...خدایا...حالا من دیگه چطوری تو اون خونه زندگی میکردم!؟میترسیدم...آره...اعت راف میکنم که از یحیی میترسیدم...دریغ از یک ذره حس دوستی و علاقه...ازش نفرت داشتم و به شدت میترسیدم...

\_کیانا!؟چرا اخمات تو همه عزیزم!؟

منگ و گیج به یاسی نگاه کردم...با محبت به روم لبخند میزد...از یاسی هم بدم میومد!!! اونم خواهر یحیی بود!ولی خوب اخلاقی با بقیه ی اعضای خانواده اش کلی فرق داشت!

نگاهمو دور تا دور سالن چرخوندم...یحیی با نگاه خیره و باور با پوزخند مزیانه ی همیشگی اش بهم خیره شده بودن...

طبق معمول اخمام بیشتر تو هم رفت...لعنتی...از نگاهای خیره ی مفهوم دار متنفر بودم!!!

باور چشمک نامحسوسی بهم زد و با صدای بلند گفت:

\_ فکر کنم از دست من عصبانیه!!!!

یاسی خندید و گفت:

\_ و!!!! برا چی؟! مگه تو چی بهش گفتی؟

قبل از اینکه باور دهن باز کنه و بازم طعنه بارونم کنه پری که تا اون لحظه ساکت نشسته بودو لبشو میجوید گفت:

\_ نه بابا... کیانا از دست من ناراحت شد... یچیزی بهش گفتم.... فکر کنم بهش بر خورده!

بعدم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

\_ آره کیانا؟

نگاه معنی دارشو که دیدم گفتم:

\_ ام... آره... آره... بگذریم!! چیز مهمی نیست... منو پری....

دستمو انداختم دور شونه اش و با لبخند ساختگی ادامه دادم:

\_ همیشه همینطوریم!!! کم کم عادت میکنید!!!

نگاهم با نگاه پر از حرف های ناگفته ی یحیی خیره شد و سریع رومو برگردوندم... اینبار برای اینکه دیگه کسی

بهم گیر نده به زور جلوی اخم کردنمو گرفتم!!!!

بحث دوباره داغ شده بود که پریا اومد تو حال و گفت:

\_ اقایون جوجه ها منتظرن!!!

پرهام با نیش باز به پریا خیره شد... یه بچه ی ۲ ساله هم از این حرکات تابلو پرهام میفهمید تو دلش چه خبره چه

برسه به بقیه! چون با اینکار همه زدن زیر خنده و نگاه های معنی داری باهم رد و بدل کردن....

یحیی و باور بلند شدن با پرهام رفتن... تا وقتی از در خارج بشن نگاهشون میکردم که بدون هیچ رودربایستی

میخندیدن و تو سر و کله ی هم میزدن!

دنیای پسر ها عجب دنیایی بود... بدون ادعا... بدون افاده و کلاس گذاشتنای الکی... اه کشیدم... البته دختر داریم تا

دختر... اینو میدونم که منو پری اصلا اینطوری نبودیم... یاسی ام اینطوری نبود! پریا اینطوری بود!!!

دور میز نشسته بودیم و مشغول غذا خوردن... هر کسی از هر دری حرفی میزد و دنباله اش بحثی بلند بالا کش

میومد!!! بدون هیچ حرفی و با بی میلی مشغول غذا خوردن بودم که صدای باور درومد:

\_کیانا خانوم همیشه انقدر کم حرف و کم خوراکن؟!\_

یدفعه یه برنج پرید توی گلوم و افتادم به سرفه...به وضوح دیدم که نگاه یحیی نگران شد و از جاش نیم خیز شد...پری به سربعت یه لیوان آب ریخت داد دستم و یاسی و اروم با دستش میکوبید تو کمرم...بالاخره سرفه ام قطع شد و رنگ کیبوم به قرمز و بعد رنگ عادی پوستم تبدیل شد...

یاسی با نگرانی گفت:

\_پس بیهو چی شدی دختر!\_

با غضب نگاهی به باور انداختم...یاسی با اخم بهش گفت:

\_باور!! چیکارش داری وسط غذا خوردن!؟؟؟\_

باور با حالت تسلیم دستاشو برد بالا و گفت:

\_بابا من کاریش نداشتم!!!! امگه چی گفتم اصلا!\_

پری با اخم گفت:

\_کیانا عادات نداره وسط غذا خوردن حرف بزنه!!! شما که اونطوری صداس زدین تو حال خودش بود هول کرد!!!\_

باور باز هم پوزخند موذیانه اش رو به یاد آورد و نثار پری و بعد من کرد....

پری شده بود وکیل وصیه من...الحقم که خوب همه چیو میپیچوندو حرف میزد...ناسلامتی دانشجوی ادبیات بود دیگه!

ازون به بعد دیگه غذا خوردن تقریبا تو سکوت ادامه پیدا کرد و بعد از تموم شدنش بلند شدم تو جمع کدش کمک کنم که پرهام گفت تو بشین من جمع میکنم...منم دیگه حرفی نزدم و رفتم سمت هال و نشستم تو یه مبل و باز رفتم تو فکر...

اونروز بعد از نهار یکم نشستیم و بعد یاسی گفت بلند شین بریم والیبال بازی کنیم و طرفای عصرم یه اتیش روشن کردیمو دورش نشستیم و سیب زمینی خوردیم و چند تا عکس یادگاری گرفتیم و بعدم به اصرار من که باید برم مراقب خانوم بزرگ باشم وسایلو جمع کردیم و قصد رفتن...اینبار من از خدا خواسته پریدم تو ماشین پرهام و به پری گفتم جلو بشینه و خودم عقب نشستم...به وضوح اخمای یحیی رو دیدم که رفت تو هم و رفت سمت ماشین باور و نشست جلو...پریا هم دنبال یحیی رفت سمت ماشین باور...اینبار اخمای پرهام رفت تو هم...خنده ام گرفته بود...خدایا...چه خر تو خری بود!!! پریا رفت در عقبو باز کنه که یاسی بهش گفت:

\_من خستم میخوام عقب دراز بکشم برو تو ماشین پرهام!



ایندفعه اخمای پریا رفت تو هم و پرهام سر حال شد... خلاصه با اخم و لبخند های این سه نفر همه تو ماشینا جاگیر شدیم و به سمت خونه رفتیم....

وقتی رسیدیم... همه خواب بودن... فقط هنوز صدای ظرف شدن و ترق و تروق زهرا خانوم از تو اشپزخونه میومد... سریع از پری و پرهام خداحافظی کردم و پری رو محکم بغل کردم... تو اون جمع تنها کسی که واقعا باهام بود پری بود!!! رفیق شفیع بود... گونه اش رو بوسیدم و بعد از کلی تشکر بابت لباس خوشگل و تقریبا گرون قیمتی که بهم کادو داده بود از پله ها سریع دویدم بالا و رفتم تو اتاقم و مثل همیشه درو از داخل قفل کردم... چراغو روشن نکردم... حالشو نداشتم... خواستم برم سمت دستشویی که صدای باور و یاسی از پنجره ی پشت اتاقم اومد... با کنجکاوی ای که برای خودمم بی دلیل و تعجب اور بود رفتم پشت پنجره و اروم گوشه ی پرده رو زدم کنار و بهشون خیره شدم... گوشامو حسابی تیز کردم که بشنوم چی میگن....

باور با بابا حرف زدم... قبول نمیکنه... میگه تورو هنوز خوب نمیشناسه و نمیتونه تو شرکت راهت بده!!!

یاسی ینی چی؟! مگه من دزدم که میترسه رام بده!؟

با شنیدن این حرفش پوزخندی زدم... نمیدونم چرا و چطوری ولی انگار حضورمو حس کرد و یهو بالا رو نگاه کرد و من سریع پرده رو کشیدم و رفتم عقب... ولی دیر شده بود... منو دیده بود... چون وقتی اینبار محتاط ترو یواشکی تر رفتم کنار پنجره باز هم همون پوزخند تمسخر امیزشو دیدم... لعنتی... عین جن میمونه!!! بسم ال... نفسمو که تا اون لحظه حبس کرده بودم فوت کردم و دستمو گذاشتم رو قلبم که تند میزد...

رفتم سمت دستشویی و ذهنم حسابی درگیر شد... که چرا باور میخواست بره تو شرکت آقای پارسا؟

چند روز ازون ماجراهای عجیب و غریب گذشت... دیگه باورو ندیده بودم... پری هم که امتحانای میان ترمش بود و حتی به زنگم نمیزد!

یحیی هم که هر وقت میومد خونه من یا خودمو تو اتاق خانوم بزرگ قایم میکردم یا تو اتاق خودم... خانوم بزرگ هم بطور بی سابقه ای باهام مهربون شده بود!!! خیلییی مهربون! بهم میگفت دخترم... حتی دیروز بهم گفت توام مثل نوه هام میمونی... بهم بگو خانوم جون!!! داشتم از این رفتاراش شاخ در میاوردم... من هیچ تلاشی برای جلب توجه و محبتش نکرده بودم... فقط با رفتارای بدش ساخته بودم و از جون دلم برای رسیدگی بهش مایه گذاشته بودم... همین! نه باهاش لاو تر کونده بودم نه هیچی... برایم این همه محبت یهویش عجیب بود! درست مثل ابراز علاقه ی یهوویه یحیی و باز شدن پای باور بطور یهووی تو خانواده ی پارسا! میگم که... کلا این خانواده یجوری بودن... همه چیشون عجیب غریب و یهووی بود! البته... یکمی مثل خودم بودن... یعنی یه شباهتایی به هم داشتیم! منم خیلی یهووی و اخمو بودم و یهو مهر یکی به دلم مینشست و باهاش گرم میگرفتم! ولی خوب من کمتر اینطوری بودم! اینا دیگه شورشو درآورده بودن!!!

اونروزم مثل همه روزای دیگه رفته بودم به خانوم جون سر بزنم که دیدم داره زار زار گریه میکنه... تعجب کردم... چرا گریه میکرد؟!

رفتم جلو اروم دستشو گرفتمو گفتم:

\_ خانوم جون؟! چرا دارین گریه میکنین؟! اتفاقی افتاده!؟

نگاه اشکیه مهربونشو دوخت به چشمام و یهو دستشو آورد بالا و موهامو نوازش کرد!!! با اینکارش انگار برق سه فاز ازم رد شد! سالها بود که دیگه دست نوازشگر هیچکسو روی موهام تجربه نکرده بودم... یجوری شدم... حس خوبی داشت... دستای خانوم جون بوی اشنایی داشت... یه بوی خودی... برام غریبه نبود! اصلا!!!

لبخند لرزونی به روم زد و گفت:

\_ به صندلی بیار بشین مادر...

اطاعت کردم... یه صندلی بردم نزدیکشو نشستم روشو بهش خیره شدم... دستمو تو دستش گرفتم و گفتم:

\_ میخوام یه چیزاییو بهت بگم که شاید...

اهی کشید و ادامه داد:

\_ نمیدونم چطوری شروع کنم...

بدون هیچ حرفی منتظر شدم ببینم چی میخواد بگه... کنجکاو بودم... اخه خانوم جون چه حرف مهمی داشت بمن بزنه که انقدرم واسه گفتنش دست دست میکرد؟

\_ کیانا... حرفایی که بهت میزنم... ممکنه باعث شه از منو کل خانواده ام متنفر بشی...

تو دلم نیشخندی زدم و با خودم گفتم:

\_ نه که تاحالا اصلا نبودم! از اون یحیی که در حد مرگ متنفرم... از آقای پارسا هم ای....

بدون هیچ حرفی بهش نگاه کردم...

\_ عزیزم پاشو در کمدمو باز کن اون جعبه ای که طبقه ی بالاشه رو برام بیار!

این حرفش حیرتم رو چند برابر کرد! خانوم جون هیچوقت بهم اجازه نمیداد برم سر کمدمش... همیشه برا مرتب کردنش از زهرا خانوم میخواست بره!!!

رفتم سمت کمدم... درشو باز کردم جعبه ای که میگفت رو برداشتم و بردم کنارش روی میز گذاشتم....

خانوم جون با دستای لرزونی آروم زنجیر طلایی که یه کلید بهش آویزون بود رو از توی یقه ی لباسش بیرون کشید... کلید رو به زحمت از دور گردنش باز کرد و قفل جعبه رو باز کرد....

\_کیانا؟ هستی؟

روی تخت دراز کشیده بودمو بشدت تو فکر بودم...

با بیحوصلگی از جام بلند شدم و قفل درو باز کردم... یاسی اومد داخل... با ذوق و شوق نشست لبه ی تختم و گفت:

\_کیانا پاشو بریم خرید... من و یحیی و بابا امشب مهمونی گرفتیم... همه ی دست اندرکارای شرکت میان!! بیا بریم میخوام برات یه لباس خوشگل بخرم!!!

اخم کردم... مهمونی دیگه چه صیغه ایه... ای خدا! من اصلا حوصله ی این مسخره بازی ها رو ندارم...

\_های... کیانا!!!! کجایی؟! با تواما!

از فکر بیرون اومدم و اخمام بیشتر رفت توهم..

\_یاسی خودت برو بخدا اصلا حوصله ندارم....

یاسی اخم کرد و با حالت قهر گفت:

\_واقعا که! اخه به توام میگن دوست!؟

ناخود آگاه پوز خندی زدم... دوست!؟؟؟

\_پاشو دیگه... امشب باورم میاد... میخوام خیلی خوشگل باشم که بیشتر عاشقم شه....

اخم با شنیدن اسمش از قبل هم بیشتر رفت توهم و ناله کردم:

\_یاسی تورو خدا بیخیال!

یاسی اخم کرد و دستمو کشید:

\_باور تازه تو شرکت استخدام شده!!!! این اولین مهمونیه کاری ایه که میاد!! میخوام خیلی خوشگل باشم!!!! پاشو

ببینم! پاشووووا!

باشه ی بلند بالایی گفتم و با اخم رومو برگردوندم... تو دلم گفتم:

\_ازت متنفرم!!! متنفر!!! از تویی که میخوای برای من لباس بخری!!! میخوای دارایتو تو سرم بکوبی! العنتیه....

اهی کشیدم و با حرص گفتم:

\_یاسی لطفا برو بیرون... آماده که شدم خودم میام!

یاسی با تعجب باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون... درو پشت سرش قفل کردم با بی حوصلگی رفتم جلوی کمد ایستادم و رفتم تو فکر... تو فکر حرفای خانوم جون....

«خانوم جون در جعبه رو باز کرد و چند تا قاب عکس و آلبوم ازش آورد بیرون و داد دستم... با تعجب و سردرگمی نگاهش کردم... چشمش از اشک خیس و قرمز و متورم بود... با نگاه مهربونش بهم خیره شد و آرام گفت:

\_بازش کن دخترم...

یه حس بدی بهم میگفت بهتره آلبومو باز نکنم... آب دهنمو قورت دادم... دستام شروع کرد به لرزیدن... آرام آلبومو باز کردم...»

\_کیانا!!! من آماده اما! حاضر شدییی!؟

قطره ی اشکی که روی گونه ام سرازیر شده بودو با پشت دستم پس زدم با نفرت گفتم:

\_برو اومدم!!!

به خودم امیدواری میدادم... کیانا... محکم باش... تو میتونی... محکم باش... همه اش یساله! یسال تحملشون کن... بعد... بعد از دستشون برای همیشه راحت میشی... ولی... ولی چطور میتونستم با آدمایی زندگی کنم که... سرمو تکون دادم... سریع یه مانتو شلوار ساده و یه سوییتشرت پوشیدم شالمم انداختم رو سرمو از پله ها رفتم پایین...

یاسی منتظرم بود... نگاهی به سر تا پام انداخت و با لبخند گفت:

\_من نمیدونم دختر! چه رازی تو تیپ و قیافه ی توا که با این لباسای ساده و بدون هیچ ارایشی بازم ناز و خوشتیپی!!! عجیبه!!!

دندونامو با حرص رو هم فشار دادم... ازش نفرت داشتم! لعنتی! اگه منم اونقدر پول داشتم که میتوسنتم هر روز لباسای مارکدار و تک بخرم و برم بهترین آرایشگاهها....

اهی کشیدم و بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم....

منتظر بودم پرهامو صدا کنه ولی در کمال تعجب دیدم رفت دم در... دنبالش رفتم... تا درو باز کرد آه از نهادم بر اومد... باور بود! خدایا... ازینم نفرت داشتم... از همشون متنفر بودم!!! قرار بود با این یارو بریم!؟

یاسی با خنده در ماشین و باز کرد و پرید رو صندلی... با متانت رفتم سمت درو بازش کردم و آرام بی صدا نشستم....

\_سلام عرض شد کیانا بانو!!!

اخمام رفت تو هم...به زور جوابش رو دادم...

\_سلام!

ابروهاش از تعجب به بالا کشیده شدن...سری تکون داد و شروع کرد به رانندگی...تمام طول راه ذهنم درگیر بود...درگیر امروز صبح...درگیر حرفای خانوم جون...

«با دستای لرزون آلبومو باز کردم...اولین صفحه اش یه عکس قدیمی بود...یه خانوم و آقای جوون و دوتا پسر کوچولو...خانوم جون توضیح داد:

\_من و پارسا خدا بیامرز...اینم فرهاد و خسرو...

قلبم ریخت...فرهاد...قبل از اینکه بخوام فکری کنم خانوم جون ادامه داد:

\_دوتا پسر...همه ی زندگیم...

قطره های اشک گوله گوله روی گونه هاش سرازیر شد...ادامه داد:

\_خدا داره منو مجازات میکنه!هیچوقت بخشیده نمیشم دخترم...هیچوقت...

بدون هیچ حرفی در حالی که قلبم تند میزد بهش خیره شدم...

\_هردوشون عاشق یه دختر شدن...دختر عمه اشون...»

\_کیانا...کیانا؟!کجایی دختر؟!صد دفعه صدات کردم!!!!

\_بله...؟

\_رسیدیم...

چشمم افتاد تو آینه...نگاه خیره ی باورو که دیدم یهو قلبم ریخت...اون دو تا چشم مشکى نافذ...رومو با اخم برگردوندمو پیاده شدم...

تمام روزو دنبال یاسی ازین مغازه به اون مغازه میرفتیم و باور هم دم هر مغازه ای بیرون می ایستاد تا ما کارمون تموم شه...

حواسم اصلا سر جاش نبود...مدام یه عالمه فکر تو سرم پرسه میزد و باهم قاطی میشد و تمرکز رو بهم میریخت...

یاسی مدام میپرسید خوبه؟

و منم به جای جواب سری تکون میدادم و مبهوت به یه نقطه خیره میشدم...بالاخره یاسی عصابانی شد و بهم توپید و نفرت من چند برابر شد...ولی بهم کمک کرد برای مدتی از شر فکر و خیال خلاص بشم...رفتیم تو یه مغازه ی دیگه...یاسی گفت:

\_\_بین...تو همین مغازه باید یه چیزی انتخاب کنی افهمیدی؟!

سری تکون دادم و رفتم طرف رگال ها...به قیمتا نگاهی انداختم...هوووووف!!!مخم سوت کشید...قیمتارو به ترتیب نگاه کردم و گرون ترینشو کشیدم بیرون...

قشنگ بود...خیلی قشنگ...یه پیرهن دکولته ی زرد رنگ توری که طرحای تور بافت گل داشت...زیرش یه ساتن سفید داشت و دور کمرش یه پاپیون مشکیه خیلی شیک...پیرهن فوق العاده ای بود...بلندیش تا روی زانو میرسید...تا بحال به عمرم چنین چیزی رو از نزدیک ندیده بودم!چه برسه تصمیم به خریدنش بگیرم!!!بازم با دودلی به قیمتش خیره شدم...باز هم بدجنسی و نفرت به دلم چنگ زد...به درک!!!!چشمشون کور!انقدر دارن که با این پول زوری بهشون نمیداد!!!خوشنود از انتخابی که کرده بودم رفتم سمت اتاق پرو...لباسو پرو که کردم یه دل نه صد دل عاشقش شدم...خودمونیم!عجب هیکی داشت من مادر مرده ی سیاه سوخته!!!اینبار با نگاه خواستنی تری به خودم خیره شدم...پوستم سیاه نبود...برنزه ی روشن بود...نمیشه گفت برنزه...سبزه بودم...ولی زیر آفتاب شکلاتیه خیلی روشن شده بود...پوستم خیلی حساس بودو راحت زیر آفتاب میسوخت...درواقع این خوشرنگیه پوستمو به آفتاب مدیون بودم...چون از رنگ سبزه خوشم نمیومد!!!

قدم خیلی بلند نبود...ولی خوب این لباس قد بلند تر نشونم میداد...از خودم خیلی خوشم اومد...لباسو در آوردم و با اعتماد بنفس از اتاق پرو رفتم بیرون و با غرور به فروشنده گفتم:

\_\_همینو میخرم!

خیلی از انتخاب و خریدم خوشحال بودم...منتظر عکس العمل یاسی بودم...بعد از دیدن قیمتش...بالاخره اونم یه لباس انتخاب کرد!وقتی در اتاق پرو رو باز کرد فکم چسبید به زمین...

\_\_چطوره!؟

با بدجنسی گفتم:

\_\_معرکه است یاسی!!!

واقعا هم معرکه بود...ولی باید بگم رنگ قرمز اصلا بهش نمیومد!به لطف سولاریوم شده بود مثل سیاه پوست!با اون موهای قهوه ای روشن...اصلا رنگ قرمز بهش نمیومد...بنظرم اگه سفید میپوشید خیلی بهتر بود...ولی از روی بدجنسی بهش گفتم معرکه است!واقعا هم لباس شیکی بود...یه پیرهن دکولته ی ماکسیه چسبون ساده ی قرمز رنگ!!!

هوف نفسم بند اومد چقدر صفت برای یه لباس به کار بردم!!!

خلاصه یاسی با لخد همون لباسو انتخاب کرد و خیلی راحت هر دو لباسو حساب کرد و رو به من گفت:

\_پریم....

با تعجب بهش نگاه کردم...هیچ عکس العملی در مقابل قیمت بالای لباسی که انتخاب کرده بودم نشون نداد!!

از فروشنده خداحافظی کردیم و از مغازه رفتیم بیرون...

شب شده بودو کم کم سرو کله ی مهمونا داشت پیدا میشد...تو اتاقم روبه روی ایینه ایستاده بودم و خودمو برانداز میکردم!پیرهمنم عالی بود...به نیم کت استین کوتاه مشکی از جنس حریر از پری قرض کرده بودم که لختیه شونه هامو بیوشونه...البته بیشتر جنبه ی گرمایشی و شیکی اش هم بود...یه جفت کفش پاشنه بلند ورنیه اسپرت و شیک مشکی رنگ هم پام کردم که قدمو خیلی بلند تر کرد...موهامو یطرف سرم روی شونه ام ریختم و اونطرفشو چندتا سنجاق نامرئی زدم که جمع بمونه...

\_کیانا؟!نمیخوای آرایش کنی!؟

پری عاشق آرایش کردن بود...یاسی پری رو هم دعوت کرده بود...ازش خوشش میومد خیلی...

اخمام رفت تو هم...

\_نه!از آرایش بدم میادا!

\_میدونم...فقط یکم!!!

\_من بلد نیستم!

پری اخم بامزه ای کرد و گفت:

\_بهونه ی خوبی نبود!من که بلدم!

اه از نهادم بر اومد!!!پری منو به زور نشوند رو صندلی و دست به کار شد...به کوچولو برام رژ قرمز زد و تو ابرو هامو مداد کشید و به مژه هام با ریمل حالت داد...نذاشتم چشمامو خط بکشه...دوست نداشتم...یکمم گونه هامو با یه پودر که اسمشو نمیدونستم سرخ کرد...خوب نمیدونستم دیگه!آرایش نمیکردم که بخوام اسمای این چیزارو زیاد بلد باشم!همون چندتا چیزی هم که دست و پا شکسته بلد بودم به لطف پری جون بود!!!

وقتی از جلوم کنار رفت با دیدن خودم توی آیینه دهنم ۶ متر باز مونده بود...باورم نمیشد این من باشم!با یذره آرایش که اصلا نمیشد بهش بگی آرایش(!!!)ببین چقدر تغییر !!!

پری نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت:

\_\_کیانا غلط نکونم امشبه رو رفتی قاطی خروسا!!!

خنده ام گرفت... باز رفته بود تو فاز لاتی حرف زدن و منو یاد روزای نه چندان خوش دزدی و ولگردی تو خیابونا انداخت!

به پری نگاه کردم... اونم خیلی خوشگل شده بود... یه پیرهن آستین حلقه ای سفید پوشیده بود که تا بالای زانو بودو یه جفت کفش خیلی شیک جیر سفید پاش بود که بخاطر پاشنه های بلندش قدش خیلی بلند تر از چیزی که بود نشون میداد... یه جوراب شلواری مشکی هم پاش کرده بود... من پام جوراب شلواری نکرده بودم... ولی خوب تعجبی هم نداشت! پری یکم از من با حجب و حیا تر بودو البته برادرشم تو جشن حاضر بودو باید بیشتر رعایت میکرد! یه ارایش تقریبا کامل و ملایم هم کرده بود و موهاشو بالای سرش جمع کرده بود... خیلی خوشگل و ملوس شده بود... دست انداختم دور بازو شو با لحن لوده ای گفتم:

\_\_بیا عشقم... امشب میخوام از همیشه عاشق ترت کننم!

پری با خنده پسم زد و گفت:

\_\_اییش... نکن اینطوری مورمورم میشه!

با صدای بلند خندیدم و رفتم سمت در... برای چند لحظه با پری بودن همه ی غصه ها و خشم و نفر تامو فراموش کرده بودم... همهی حرفای خانوم جون و افکار اعصاب خورد کنم... سرمو تکون دادم و با خودم گفتم:

\_\_کیانا الان وقت فکر و خیال نیست! الان وقت خوشگذرونیه!!!

با این فکر لبخندی زدم و با پری از پله ها رفتیم پایین...

وای که عجب مهمونی ای بود!!! چه بریز و بیاشی... چه تدار کاتی!!! دهنم از حیرت باز مونده بود... انواع خوراکی و نوشیدنی های الکلی و غیر الکلی و مزه!!! خانواده ی مذهبی ای نبودن... پس همه نوع خلاف شرعی توشون یافت میشد! خمام رفت تو هم... بازم نفرت سایه ی سیاهشو انداخت روم... چشمام جهنمی شدن... با خشم رومو برگردوندم... حاله از همشون بهم میخورد... رومو که اونور کردم یهو چشمم افتاد به خانوم جون... با نگاه تحسین آمیزی خیره نگاهم میکرد... هنوز امدگیشو نداشتم! هنوز عصبانی بودم! پس بازم رومو برگردوندم یه طرف دیگه...

ناخود آگاه بازم یاد حرفای خانوم جون افتادم:

«خانوم جون با لبخند تمسخر امیزی گفت:

\_\_اسم دختر عمه اشون شیرین بود!!! عمه اشون موقع بدنیا آوردنش میخواست خوشمزگی کنه و چون من اسم پسر هامو خسرو و فرهاد گذاشته بودم اسم دخترش رو گذاشت شیرین!!! ولی دیگه کف دستمون رو بو نکرده بودیم که قصه های تو کتابا میخواد واقعی شه و شیرین هوش از سر خسرو و فرهاد ببره!!!



خانوم جون مکئی کرد و بازم به گوله اشک از چشمای بی فروغش سرازیر شد... با صدای لرزانی ادامه داد:

\_همین عشق کافی بود تا رغابت و بدنبالش نفرت بین دوتا برادر شروع شه و روز به روز بزرگتر و اتیشش شعله ور تر شه! تا جایی که دوتا برادری که حاضر بودن جونشون رو برای هم بدن باهم دشمن خونی شدن... سر هر چیزی بحث و جدل های خیلی وحشتناکی راه مینداختن... کتک کاری های خطرناک... داد و بیداد های دلهره آور...

خانم جون اهی کشید و سرشو به نشانه ی تاسف تکون داد...»

\_وای کیانا جونم قربونت برم چقدر خوشگل شدییی... ماشالله به سلیقه ات!

یاسی اومد جلو و محک دوطرف صورتمو ماچ کرد... خیلی بدم اومد... در واقع چندشم شد... ازش متنفر بودم! نگاهم افتاد به باور که با نگاه مسخ شده و تحسین امیزی بهم خیره شده بود... ابروهاش رفته بود بالا و خیره نگاهم میکرد... اونجا بود که به شدت معذب شدم و به این فکر افتادم که ای کاش منم مثل پری جوراب شلواری میپوشیدم... ولی خوب دیگه کار از کار گذشته بودو دیگه ضایع بود اگه میرفتم میپوشیدم... باور که نگاه غضب آلودمو متوجه خودش دید سریع آب دهنشو قورت داد و به زور نگاهشو ازم گرفت... دوباره مورمورم شد... دلم نمیخواست با اون نگاه کثیفش بهم زل بزنه! مگه خودش دوست دختر نداشت!؟؟؟

به یاسی خیره شدم و با دیدن رنگ لباسش که در تماس با پوست تیره اش حسایی تو ذوق میزد و چشمو اذیت میکرد پوزخند موذیانه ای به لب آوردم... یدفعه اعتماد بنفسم گل کرد و با غرور کنار پری ایستادم... پری با بازوش آروم زد به پهلو مو کنار گوشم گفت:

\_به یاسی نمیخوره انقدر بد سلیقه باشه! مدل لباسش خوبه ها ولی... آخه این چه رنگ مزخرفیه؟! چشمم درد گرفت نگاهش کردم!!! اصلا به رنگ پوستتم نمیداد!

نتونستم جلوی ذوقمو بگیرم... تو دلم داشت قند اب میشد... با بدجنسی زدم زیر خنده... پری با تعجب نگام کرد و گفت:

\_وا... چته؟! چرا میخندی!؟

\_هیچی یاد یه چیزی افتادم!

\_وا!!!

شونه هامو بالا انداختم و با لذت وصف نشدنی ای به یاسی که داشت با اون لباس بدرنگش جلوی همه جولون میداد خیره شدم و تو دلم ولوله و شادی ای بر پا بود که نگو و نپرس!!!

با دیدن یحیی که مات و مبهوت فقط نگاهم میکرد اخمام رفت تو همو رومو اونور کردم... به ثانیه نکشید که دیدم جلوم وایساده... سرمو گرفتم بالا و با نگاه اتیشی و غضب آلودش مواجه شدم... یکه خوردم... وا... این چه مرگشه!؟

یهو مثل وحشیا پرید بازومو گرفت و کشیدم سمت خودش...

چه مرگته؟! چرا مثل وحشیا رفتار میکنی؟! ای ول کن بازومو وحشی... الان کبود میشه!!!

یحیی دندوناشو رو هم فشار داد و با حرص گفت:

این لنگاتو انداختی رو هم جورابم که پات نکردی.... همه ی پسرا و مردای جمع دارن ازت فیض میبرن...

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم:

اونوقت میشه بیرسم شما رو سننه!؟

بازومو محکم تر فشار داد و کشیدم سمت پله ها و با خشم گفت:

برو گمشو بالا جوراب پات کن! همین الان!

با لجبازی و خشم گفتم:

ببین... به تو هیچ ربطی نداره! نمیرم! تا چشمت دراد!

بازومو انقدر محکم از دستش بیرون کشیدم که گوشه ی ناخونش بازومو خراش داد... چهره ام از درد رفت تو

هم... با چشمای جهنمی تو چشماش خیره شدم و با حرص گفتم:

ازت متنفرم!!! حیوون وحشی!!!

اینو گفتم و مثل جت ازش دور شدم... زیاده روی کرده بودم! با دم شیر بازی کرده بودم! میتونست منو با یه تیپایی

از خونه پرت کنه بیرون! اولی خوب اشکال نداره! باهام بد تا کرده بود! منم کسی نبودم که راحت زیر بار دستور و

حرف زور برم... هرچند از خدام بود میرفتم جوراب میپوشیدم... ولی اونشب... برای درآوردن حرص یحیی هم که

شده بود جوراب نپوشیدم...

رفتم کنار پری ایستادم... یاسی و باورم اونجا وایساده بودن... تا رفتم پیششون باور باز بهم خیره شد... ای خدا.. اینا

چرا اینطوری بودن؟! سرمو انداختم پایین و یواشکی به دامنم نگاه کردم... خیلی هم کوتاه نبود... تاروی زانوم

بود! چرا یحیی اونطوری رفتار کرد؟! یحیی لعنتی... ازت متنفرم! از همتون متنفرم!!! از بابات... از مامانت... از

خواهرت!!! لعنتی!!!

وقتی همه ی مهمونا اومدن کم کم بساط گیلای نوشیدنی و رقص هم آغاز شد... منو پری روی یه مبل نشسته

بودیم...

یاسی و باور داشتن میرقصیدن... ولی به جرات میتونم بگم باور همش کلید کرده بود رو من...

یحیی هم یه گوشه داشت مدام با غضب نگاهم میکرد و گیلاسای نوشیدنی اش رو تانیه به تانیه پر و خالی میکرد...چند تا دختر رنگ و وارنگم دورشو گرفته بودن...چندشم شد...الکلیه حال بهم زن!!!

همه ی کارکنا و مدیرا و مهندسای شرکت مشغول گفت و گو و بگو بخند و رقص بودن...منم مشغول دید زدن همه بودم که بیهو یه پسری که خیلی چهره اش بانمک و دوست داشتنی بود اومد سمتمون...به پری رو کرد و گفت:

\_ میتونم بشینم؟

پری با لبخند گفت:

\_ اختیار دارین...بفرمایین!

لبخند نامحسوسی زدم...پسره گفت:

\_ شمارو تو شرکت ندیدم...از آشنای آقای پارسا هستین؟

پری لبخند شرمگینی به لب آورد و گفت:

\_ نه من دوست کیانا پرستار خانوم پارسا هستم...مادر آقای پارسا! درضمن خواهر راننده ی آقا یحیی هم هستم...

پسره با لبخند شیرینی سری تکون داد و رو به من گفت:

\_ پس شما کیانا خانومین! خوشبختم...آقا یحیی تعریفتونو زیاد تو شرکت میکنه!

به خوشرویی سری تکون دادم و تشکری کردم و به بهونه ی تشنگی از جام بلند شدم و تنهاشون گذاشتم...اخمام رفت تو هم...یحیی...یحیی غلط کرد!!! یحیی شکر خورد!!! پررو نفرت انگیز!!!

رفتم سمت آشپزخونه که چشمم افتاد به پرهام که رو صندلی نشسته بودو با پریا حرف میزد...خنده ام گرفت..ای خدا...هرکی پی بدبختیه خودش بود اونشب!

\_ ای کیانا...چه خوشگل شدی...

سرمو انداختم پایین و با لبخند جواب پرهامو دادم:

\_ مرسی...

\_ پری کجاست؟

هول کردم...پرهام یکمی که نه خیلی غیرتی بود!

\_ ام...چیزه...هیچی نشسته...من اومدم یه لیوان آب بخورم و برم پیشش...

پرهام سری تکون داد و مشغول خوردن چاییش شد...خوبه امشبم سرش به پریا گرم بود و پری به نفس راحتی میکشید!

تو دلم با بدجنسی خندیدم و به لیوان آب خوردم و برگشتم تو سالن... یه نگاه به دور تا دور انداختم...بازم چشمم افتاد به خانوم جون که با چند تا خانوم گرم صحبت بود و با دیدن من لبخند محبت آمیزی زد...لبخندشو به زورم که شده جواب دادم و نگاهمو ازش گرفتم...بازم نگاهی به اطراف کردم...یاسی و باور کنار یه دختر دیگه ایستاده بودن و میخندیدن.. رفتم پیششون...

\_ کیانا عزیزم اومدی؟ مینو جون معرفی میکنم...دوست عزیزم کیانا...

دختره که چهره ی بانمکی داشت با مهربونی به روم لبخندی زد و دستشو دراز کرد...باهاش دست دادم و گفتم:

\_ خوشوقتم مینو خانوم!

\_ منم خوشوقتم عزیزم...

بعدم رو کرد به یاسی و باور و گفت:

\_ خوش بگذرونین...میرم ببینم شهاب کجاست!

سری تکون داد و رفت...یاسی چشم و ابروی اومد و با خنده گفت:

\_ اقا شهاب دوست پسرشون! به پسر خوتیپ و جداییه که نگوا! تو شرکت چشم همه دخترا دنبالشه!

مثلا اینو گفت که حسادت و غیرت باورو تحریک کنه...ولی باور...اصلا انگار نه انگار...زل زده بود تو چشمای منو با بی شرمی نگام میکرد! یاسی هم اصلا حواسش نبود...

بلخره موقع شام شد و همه حمله بردن سمت میز شام بلند بالایی که تو سالن پذیرایی چیده شده بود...

بعد از صرف شام هم کم کم مهمونا شروع کردن به خداحافظی کردن و رفتن...آخرش نفهمیدم واقعا هدف از برگزاری این مهمونی چی بود!؟ پری که میگفت این مهمونیا تو پیشبرد کار شرکتی معروف خیلی تاثیر داره...ولی من که نفهمیدم چیه اون بریز و بیاشا و رقصا و نوشیدنی ها به کار کردن شباهت داشت!!!

چراغو خاموش کردم و برگشتم که یهو تو جام میخکوب شدم...انگار یه سطل یخ خالی کردن رو سرم...یهو ضربان قلبم کند شد...یحیی جلوی در اتاق وایساده بود...اونم با چه وضعی...بوی الکلش که تا ده متری حس میشد...چشماش کاسه خون بود و موهاش بهم ریخته...کراواتش باز شده دور گردنش بود و لباسش از شلوارش به طرز فجیعی زده بود بیرون...نفسم بند اومد...نگاه چندش آورش تمام بندمو لرزوند...یهو دستش رفت سمت درو قفلش کرد...با اینکارش دیگه چیزی نمونده بود که ولو شم کف زمین...پاهام سست شده بود...یحیی مسته مست بود! به مرد مست هیچی حالیش نمیشه!هیچی!!! از حیوونم وحشی تر میشه!

برای چند لحظه ذهنم کاملاً قفل شده بود... نمیتونستم فکر کنم و تصمیم بگیرم چطوری خودمو نجات بدم... یحیی شروع کرد به نزدیک شدن بهم... با لبخند چندان اوری نگاهم کرد و دستش رفت سمت دکمه هاس لباسش... سرم شروع کرد به گیج رفتن... اشک تو چشمم حلقه زد... در عرض یک ثانیه تصمیم گرفتم بپریم تو دستشویی و درو قفل کنم و تا صبح توش بمونم اولی دیر شده بود... یحیی بهم رسیده بود و با یه حرکت وحشیانه بازومو چنگ زد و منو کشید طرف خودش... جیغ کشیدم... با تمام وجودم جیغ کشیدم و شروع کردم به مشت کوبیدن تو سینه اش... قلبم محکم و تند تند مثل گنجشک به قفسه ی سینه ام میکوبید... اون لحظه فقط از یه نفر میتونستم کمک بخوام... خدا!!!

یحیی هلم داد و پرتم کرد رو تخت و خودشو انداخت روم... نفسش بوی حال بهم زن اون زهرماری هایی که خورده بود رو میداد... داشتم بالا میاوردم... از ته وجودم جیغ میزد و کمک میخواستم... سیل اشکام جاری شده بود...

\_ولم کن... ولم کن حیوون وحشی... تورو خدا ولم کن بزار برم... یحیی... تورو خدا... ولم کن حیوونه کثیف!!!

یحیی با صدای بلند چندانش آورش میخندید و صورتشو میمالید به چونه و گردنمو من وحشتزده تقلا میکردم... مشتامو محکم گرفته بود و مخندید... انقدر جیغ زده بودم حنجره ام میسوخت... نمیدونم همه ی این اتفاقا چقدر طول کشید... ولی صدای عربده های باور از پشت درو جیغ های یاسی بهم امیدواری داد... خون دوباره توی رگام جریان پیدا کرد... تا چند ثانیه قبلش همه چیو تموم شده میدیدم... ولی حالا... دوباره امیدوار شده بودم... ولی یحیی درو قفل کزده بود...

داشتم از ترس سخته میکردم و جیغ میکشیدم... باور داد زد:

\_قفله!!! قفل... هه!!!

یاسی جیغ کشید:

\_بشکنش!!!

صدای ضربه های شدید به در باز هم امیدوار ترم کرد... در کمتر از یک ثانیه در شکسته شد و باور و یاسی و پریا و خانوم جون با ویلچرش پریدن تو اتاق...

یحیی با بالا تنه ی لختش افتاده بود رومو یقه ی تیشرتو هم پاره کرده بود... باور هجوم برد سمت یحیی و با یه حرکت از روم بلندش کرد و پرتش کرد رو زمین... یاسی دوید طرفمو بغلم کرد... تمام وجودم میلرزید...

باور با مشت و لگد یحیی رو از اتاق پرت کرد بیرون... پریا که دم در ایستاده بود و با خشم و نفرت نگاه میکرد با ترس از یحیی فاصله گرفت و اخماش بیشتر تو هم رفت... خانوم جون هم اومد کنار تخت و دستمو تو دستش گرفت و با نگرانی نگاهم کرد... یاسی سرمو محکم تو سینه اش فشار میداد و دلداریم میداد:

\_ عزیزم... ششش... آروم باش... دیگه تموم شد... تموم شد قربونت برم... آروم باش...

باور نگران نگاهم میکرد... نگرانی از تک تک اجزای صورتش میبارید... رو به پریا داد ز:

\_ واسه چی وایسادی؟! برو یه لیوان آب قند بیار براش... فشارش افتاده! داره میلرزه...

پریا با اخم رفت... خانوم جون با حرص گفت:

\_ پسره ی احمق خیره سر! پدرشو در میارم... وایسا صبح شه!!!

یاسی سرمو نوازش کرد و گفت:

\_ آروم باش عزیزم... همه چی تموم شده... آروم...

فکم میلرزید و هق هق میکردم... نفسم بالا نمیومد... هنوز چهار ستون بدنم میلرزید... نمیدونم چرا در اتاقمو قفل نکرده بودم... به خودم لعنت میفرستادم و میلرزیدم... باور اومد کنار تخت نشست و با چشمای نگرانش بهم خیره شد...

با ترس و نفرت خودمو کنار کشیدم... یاسی گفت:

\_ عزیزم آروم... آروم... چیزی نیست...

باور با صدای آرومی گفت:

\_ چرا در اتاقو قفل نکرده بودی آخه!؟

فقط نگاهش کردم...

کلافه دستی توی موهاش کشید و از جاش بلند شد و اتاقو ترک کرد... بلافاصله پریا با یه لیوان اب قند اومد و یاسی بهم خوروند و یه مسکن هم بهم دادن و رو تخت خوابوندنم... کم کم چشمام سنگین شد و آخرین چیزی که فهمیدم نوازشای با محبت خانوم جون بود...

صبح روز بعد وقتی چشمامو باز کردم یاد شب گذشته افتادم لرزش عجیبی تمام بدنمو فرا گرفت... ته گلوم از جیغایی که شب پیش زده بودم میسوخت و تمام بدنم کوفته بود... بلند شدم رفتم تو دستشویی... آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون یه دست لباس برداشتم باز رفتم تو دستشویی... لباسمو عوض کردم و موهامو بستم و از اتاقی که در نداشت رفتم بیرون... از پله ها رفتم پایین... یاسی و باور رو مبل بودن... یاسی که بیهوش خواب بود... یعنی باور دیشب اینجا مونده بود؟؟؟

نگاهش کردم... خسته بود... چشمش پف کرده بود... انگار دیشب اصلا نخوابیده بود... بدجوری تو فکر بود... منو که دید با نگرانی از جاش بلند شد...

\_حالت خوبه؟

ته دلم یجوری شد... هیچکس تا حالا با همچین لحنی بام حرف نزده بود... ملایم... مهربون... نگران!!!

اخمی کردم و بجای اینکه جواب سوالشو بدم گفتم:

\_اون... کجاست؟

پوفی کرد و گفت:

\_خیالت راحت باشه! دیشب تا صبح تو اتاقش حبسش کرده بودم... صبحم درو باز کردم آماده شد با باباش رفت شرکت...

\_شما چرا نرفتی؟

با تعجب نگاهم کرد... لبمو گزیدمو برگشتم برم که گفت:

\_نگرانت بودم....

اینو گفت و رفت طرف در خونه... قلبم یهو ریخت... نگرانم بود... همین؟ فقط چون نگرانم بود اولین روز کاریشو تو شرکت به اون بزرگی بیخیال شده بود!؟

سرمو تکون دادمو به خودم غر زدم:

\_چقدر تو احمقی آخه دختر!!! این یارو همونیه که بدبختت کرد! همونیه که اینهمه بهت تیکه میندازه!!! چقدر ساده ای که باور میکنی!!! اون بخاطر دوست دختر جونش مونده!!! بخاطر یاسی!!! حالا یه چی گفت! تو چه زود باور میکنی آخه!!!

اهی کشیدم و به یاسی نگاه کردم... بی اختیار بازهم ازش متنفر شدم!!! گناهی نداشت... تنها جرمش این بود که یه پارساست!!!

دوباره اه کشیدم و رفتم تو باغ... به هوای آزاد نیاز داشتم... یکمی نگران خانوم جون بودم... دیشب براش بد بود... حرص خورد... برای قلبش ضرر داشت... ولی میدونستم هنوز خوابه و وقت داروهاشم نیست... پس بیخیالش شدم و رفتم سمت باغ...

سعی میکردم هرطور شده به دیشب فکر نکنم... برای فرار از این فکر هم فقط یه راه داشتم! پناه بردن به افکار مزاحم دیگه ای که تا امروز مدام از اونا فرار میکردم! و حالا کارم به جایی رسیده بود که برای فرار از افکار وحشتناک تری باید به این افکار آزار دهنده پناه میاوردم!!!

« شیرینم دلش پیش فرهاد بود... این حسشو به راحتی میشد از نگاهش خوند! از گل انداختن لپاش موقع حرف زدن با فرهاد!! خسرو هم از این قضیه با خبر بود و همین باعث نفرت بیشترش نسبت به برادر کوچیکترش شده بود... خلاصه که اوضاع بدجور قمر در عقرب بود...»

خانوم جون عکس شیرینو بهم نشون داد... چقدر چهره اش آشنا بود... آره!! شبیه... شبیه یاسی بود!! خلیم شبیهش بود! چشماشم... چشمای یحیی بود!!

خانوم جون ادامه داد:

اونموقع ها پارسا خدا بیامرز خیلی مریض بود... چیزی به آخر عمرش نبود...

خانوم جون اشکاشو پاک کرد و نفس عمیق کشداری کشید و با صدای لرزانش ادامه داد:

فرهاد قرار بود بره خواستگاریه شیرین... خسرو طاقتشو نداشت... میدونست شیرین فرهادو دوست داره و بهش جواب مثبت میده... ولی طاقت دوریه شیرین و اینکه ببینه مال یکی دیگه شده و اون یه نفر برادر کوچیکتر خودشه رو نداشت! برای همین... برای همین...

خانوم جون کمی مکث کرد و ادامه داد...

رفت به یه دختره ی از خدا بیخبر بدکاره پول داد... که بیاد درخونه امون آبروریزی و جار و جنجال کنه و بگه فرهاد بهش قول ازدواج داده و ازش سوء استفاده کرده و ولش کرده به امون خدا...

هیچوقت اونروزو یادم نمیره!! هیچوقت! پارسا خدا بیامرز... وای که چه حالی شد!! وای! تو خونه جهنمی به پا شده بود! فرهاد بچم اشک میریخت... داد میزد... به جون من قسم میخورد که همش دروغ و افتراست! ولی کی باور کرد!

پارسا همون روز از همه چی محرومش کرد... از ارث محرومش کرد... هر حقی داشت ازش سلب کرد... حتی از خونه هم انداختش بیرون... بچه ام اواره شد... بی پناه شد... چند بار اومد در خونه به من گفت که همه اش دروغ بوده و باور نکنم... ولی من... چمیدونم... جوون تر بودم... خام تر بودم... باور کرده بودم... پسر مغرور بود... هیچوقت ازم نخواست واسطه گری کنم برگرده خونه! هیچوقت... فقط التماس میکرد باورش داشته باشم! ولی من همونم ازش دریغ کردم...

خانوم جون به اینجا که رسید با صدا زد زیر گریه... اشکای منم سرازیر بود... بی دلیل نبود زن بیچاره انقدر افسرده و پر خاشگر و تنها بود! غم و غصه امونشو بریده بود... به غصه ی بزرگ تو دلش بود...

خانوم جون همونطور با گریه میگفت و میگفت...

یه هفته بعدش پارسا هم رفت... سکنه کرد... از حرص پسرش... از حرص فرهاد! اونموقع من قسم خوردم هیچوقت فرهادمو نبخشم! داغ دار بودم... زندگیم ریخته بود بهم! خسرو ازونموقع شد یه آدم سرد بی روح بد اخلاق!



بعد از چهلم بردمش خواستگاری شیرین و با هم ازدواج کردن... خسرو به مراد دلش رسید... ولی فرهاد... اصلا ازش خبر نداشتم....

بچم آب شده بود رفته بود تو زمین! فقط برای مراسم پدرش اومد و انقدر بهش زخم زبون زدن و خسرو سرش داد و بیداد کرد که تو بابارو کشتی و باهاش گلاویز شد که دیگه اخریا فقط میومد از دور نگاه میکرد و بعدم میرفت...

دیگه از چهلم باباش ندیدمش... نمیخواستم ببینمش... چند سال گذشت... شیرین حامله شد... بچه اش پسر بود... نوه ی خاندان پارسا! همه خوشحال بودیم... یحی بدنیا اومد... زندگیمون افتاد رو غلتک... همه چی آرام و خوب بود... ۵ سال بعدشم یاسمن بدنیا اومد... خسرو شرکتو عالی اداره میکرد... صاحب همه چی اون بود... همه چی آرومه آرام بود تا ۸ سال پیش... وقتی که شیرین سرطان گرفت... دوباره اوضاع خونه ریخت بهم... همه غصه دار بودن... از همه بیشتر خسرو... شاید باورت نشه ولی خسرو در عرض یه ما ۱۰ سال پیر شد... همه موهاش سفید شد... شکسته شد... کمرش زیر بار مشکلات خم شده بود... عذاب وجدانم داشت... من اونموقع نمیدونستم... ولی بلایی که سر شیرین و خانواده اش اومد سزای کاری بود که با برادرش کرد!

من همه ی اینارو از زبون شیرین شنیدم... روزای آخری که زنده بود... همه اشو بهم گفت... گفت که از وقتی فهمیدم با خسرو سرد شد... ازش متنفر شد... گفت که زندگیش چند ساله ریخته بهم... همه رو بهم گفت و بعدم رفت... باز هم خونه رفت تو عزا... باز همه سیاه پوش شدیم... اونموقع یحیی ۱۵ سالش بود و یاسی ۱۰ سالش! تو اون سن بی مادر شدن... منم ازونروز دربه در افتادم دنبال فرهاد... هر جارو بگی گشتم و پرس و جو کردم تا اینکه... فهمیدم فرهاد... بچه ام... پاره ی تنم... فوت شده... همونروز بود که از شدت ناراحتی حواسم تو جاده پرت شد و تصادف کردم... خدا سزامو داد... پاهامو ازم گرفت! از روزی که به بچه ی خودم خیانت کردم... این خانواده طلسم شد... خدا همه چیمونو گرفت... پولمونو نگرفت که بگه خوشبختی پول نیست! اولی شوهرمو گرفت... بچه امو گرفت... عروسمو گرفت... پاهامو گرفت....

خانوم جون زار میزد... منم باهاش همراهی میکردم... دست خودم نبود... خانوم جون سوزناک حرف میزد... دلش داشت تو اتیش میسوخت...

\_ کاش خدا منم میکشت... ولی فلجم کرد که زجر بکشم... حقمه!!! بعد از اون تصادف یکی دو هفته تو کما بودم... وقتی به هوش اومدم... هرچی دنبال خانواده ی فرهاد گشتم... پیداشون نکردم... جابه جا شده بودن... هیشکیم ازشون خبری نداشتم... میدونستم فرهاد یه دختر داره... یه دختر همسن یاسمن... من یه نوه ی دیگه هم داشتم...

اینو که گفت قلبم از حرکت ایستاد... تاحالا فکر میکردم فقط تشابه اسمیه ولی... نا خودآگاه از جام بلند شدم... نفسم بند اومده بود... سرمو مثل دیوونه ها تکون دادم...

\_ نه!

خانوم جون دستمو گرف و ناله کرد:

\_کیانای من...

دستمو کشیدم بیرون و با ناباوری جیغ کشیدم:

\_نه!!!! نه... نه... نه!!!!

یقدم رفتم عقب و تو چشمای خانوم جون خیره شدم...میخواستم ببینم داره دستم میندازه یا نه...باورم نمیشد!!

بازم سرمو با ناباوری تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون...اصلا حال خودمو نمیفهمیدم...سرم به دوران افتاده بود...خونم توی رگام قل قل میکرد...داشتم میسوختم...رفتم تو اتاقمو درو قفل کرد و خودمو پرت کردم رو تخت...چند ثانیه همونطور مات و مبهوت به در خیره شدم تا حرفای خانوم جونو هضم کنم...بعدهش سرمو فرو کرد تو بالش و از ته وجودم جیغ کشیدم و زار زدم...»

نشسته بودم زیر یه درخت روی چمنای خیس و اشک میریختم...یاد آوری حرفای خانوم جون آزارم میداد...نفرت به وجودم چنگ زد...بخاطر این خانواده...بخاطر خسرو...ایییین همه سال ما زجر کشیدیم...بخاطر اینا بابای پاک مه ربونم تو ۴۰ سالگی از زور و فشار زندگی و غم و غصه سخته کرد و مرد...بخاطر اینا مامانم که عاشق بابام بود به یسال نکشیده نونتو دوریشو تحمل کنه و خودکشی کرد...بخاطر اینها من یتیم شدم و از ترس اینکه ببرنم پرورشگاه مدام در حال فرار بودم...به خاطر اینا مجبور شدم برم قاطیه خلاف کارا بزرگ شم...بخاطر اینا بابای بیچاره ام یه عمر بد بختی و نداری رو تحمل کرد و ما هم همینطور...

قلبم داشت از فشار نفرت بزرگی که توش بود پاره میشد...ولی باید به این نفرت عادت میکردم! تیشی که کل خانواده ی منو سوزونده بود همه اش از زیر گور این خانواده ی شوم و پلید بلند میشد!!!

عامل همه ی بدبختیایی که منو مادر پدرم کشیدیم اینا بودن! چطور میتونستم ببخشم...چطور میتونستم بگذرم؟ وقتی فکر میکردم اگه هیچکدوم این اتفاق ها نمی افتاد الان بابام در کنار عشق زندگی شاد بود و یه زندگیه آروم داشت...وقتی فکر میکردم که من هیچ وقت به این دنیای کثیف نمیومدم و انقدر زجر نمیکشیدم...از همشون بیترس و بیشتر متنفر میشدم!!!

اشکمو با نفرت پاک کردم و بلند شدم...محکم روی پاهام ایستادم و با خودم گفتم:

\_دماز از روزگارتون در میارم!!! حالا ببینین!!!!

یحیی... یاسمن... آقای پارسا... باورم نمیشد این آدم های منفور بامن نسبت فامیلی داشته باشن! باورم نمیشد خون آدم های کثیفی مثل اینا توی رگام جریان داشته باشه!!!

یکم دیگه تو پارک قدم زد و رفتم داخل... باید به خانوم جون سر میزدم... باید باهاش حرف میزدم... باید بهش میگفتم که بخشیدمش ولی پسرشو نمیتونم ببخشم...رفتم دم در اتاقش و در زدم...

صدای بچونش گفت:

\_ بیا تو...

آروم رفتم داخل...رو به روی در نشسته بود...با دیدنم لبخند بی رمقی زد و گفت:

\_ عزیز دلم اومده...بیا اینجا دخترم...

آروم رفتم جلو...خواستم یه صندلی بیارم که صدام زد:

\_ کیانا...

بغض راه گلمو سد کرد...برگشتم طرفش...با دیدن چشمای مهربونش دیگه طاقت نیاوردم...رفتم جلوی ویلچرش زانو زدم...دستامو گرفت تو دستای مهربونش...سرمو گذاشتم رو پاهاشو بغضم ترکید...زدم زیر گریه...سال ها بود عطر تن هیچ عزیزو نکشیده بودم تو ریه هام...سال ها بود حسرت آغوش مادر و بوسه ی پر مهر پدر آزارم میداد...

خانوم جون بوی بابامو میداد...از همون روز اول فهمیده بودم که یه بوی آشنا از اتاق خانوم جون میاد...اون بو...بوی بابام بود...زار میزدم و اشک میریختم و خانوم جون موهامو نوازش میکرد...دامنشو چنگ زدم و با درد نالیدم:

\_ چرا؟! چرا تنهام گذاشتی بابا؟

خانوم جونم گریه اش گرفته بود...انقدر گریه کردم و زار زدم تا آروم شدم...خالی شدم...خالی از همه چی...سرمو بلند کردم...چشمای خانوم جون متورم بود...نگاهش داغ دیده بود...دلم به حالش سوخت...اونم مادر بود...دلش برای پسرش آتیش گرفته بود...سوخته بود که چرا بچه اشو باور نداشت! ازش متنفر نبودم...خانوم جون گناهی نداشت! خانوم جون اومده بود دنبال پسرش...پاهاشو بخاطر ما از دست داده بود...خانوم جون قلبش پاک و مهربون بود...

\_ کیانا...منو میبخشی؟ حلالم میکنی؟

اشکامو پاک کردم با بغض گفتم:

\_ خانوم جون...شما فرشته این...پاکیه قلبتون به پاکي آب زلاله چشمه است! من از شما هیچ کینه ای به دل ندارم...فقط...

خانوم جون با نگاه نگرانش بهم خیره شد...دوباره اشک تو چشمام حلقه زد و نالیدم:

\_ فقط برام مادری کنید!!

اشکای خانوم جون باز هم سرازیر شد...سرمو تو دستاش گرفت و چندتا بوسه گرم و مادرانه نشوند روی موهام....

\_ خوبی مادر؟ بهتری؟ از دیشب....

نذاشتم ادامه ی حرفشو بزنه...سریع سری تکون دادم و بحث رو عوض کردم:

\_خانوم جون؟ شما از کجا فهمیدین من...نوه اتونم؟

خانوم جون لبخند محزونی به لب آورد و گفت:

\_اون اوایل نمیدونستم...خیلی اذیتت کردم...دستم بشکنه که اون موهای قشنگتو کشیدم...ترسیده بودم

مادر...دست خودم نبود...ترسیدم بری سراغ وسایل و خاطراتم...منو میبخشی؟

مهربون نگاهش کردم و لبخندی زدمو دستشو اروم تو دستم فشار دادم....

\_مهرت یدفعه ای به دلم نشست...چشمات شبیه چشمای فرهادم بود...مثل اون چشم و ابرو مشکی...خنده هات

مثل اون...اخم کردنت مثل اون...شک کردم...به نظرم غیر ممکن میومد...هی با خودم میگفتم غیر ممکنه!!!از

محالاته! یکبو گذاشتم در باره ات تحقیق کنه...فهمیدم بله!نوه ی خودمی...البته بازم شک داشتم...برای همین یه

تار از موهاشو از روی بالشت برداشتم و دادم برای آزمایش دی ان ای...اونموقع بود که دیگه مطمئن مطمئن شدم..

اخم کردم:

\_ولی...من...من...فامیلیم فاضلیه...چطور ممکنه بابام همون فرهاد باشه؟

انگار یدفعه یاد این حقیقت افتاده بودم...قلبم یهو آروم گرفت...تو دلم خدا خدا میکردم معلوم شه اشتباه

میکردن و بابای من اون فرهادی که میگن نبوده باشه!

ولی خانوم جون با جوابی که داد بازم غم عالم دلمو گرفت:

\_بابات میدونست من دنبالشم...میترسید پیداش کنیم...میترسید خسرو دنبالش باشه و انتقام کاری که درواقع با

باباش نکرده رو ازش بگیره...واسه همین رفت فامیلشو تغییر داد...

اخمام رفت تو هم...باید تنها میشدم...باید فکر میکردم...برای همین بلند شدم و دستشو بوسیدم و از اتاقش رفتم

بیرون...

یک هفته ی دیگه هم مثل باد گذشت...روز ها به سرعت برق از پی هم میگذشتن...نمیخوام تمام لحظات ناچیزی

که منو یحیی بعد از اون اتفاق با هم روبه رو میشدیمو توصیف کنم...نمیخوام محبتای بیش از اندازه ی خانوم جونو

شرح بدم...نمیخوام درباره ی نفرتی که روز به روز تو قلبم بیشتر و بیشتر ریشه میدووند حرف بزنم...میخوام

راجع به اتفاقای مهم تر بگم...اتفاقی که در عرض یک هفته تمام زندگیمو زیر و رو کرد...

از اونشب تقریبا هر روز باورو میدیدم...هر روز نگاه های معنی دارشو روی خودم تحمل میکردم و دم نمیزدم...

میترسیدم...میترسیدم چیزی بگه که باعث شه آبروم جلوی خانوم جون بره...نمیخواستم ازم نا امید شه...

با یاسی انقدر سرد رفتار میکردم که گیج شده بود... زیاد دورو برم افتابی نمیشد... از وقتی فهمیده بودم کیا باعث بدبختی و زجر کشیدن خودم و خانواده ام شده بودن با همه ی افراد خونه از قبلم سرد تر شده بودم... مدام میرفتم خرید و چیزای گرون قیمت میخریدم... پولشم از خانوم جون میگرفتم... در عرض یک هفته تمام کمدم شده بود لباسای مارکدار و گرون قیمت...

داشتم خودمو تو لباس خفه میکردم... مدام از خانوم جون پول میگرفتم... دست خودم نبود... انگار میخواستم انتقام تموم اون سالارو با الکی خرج کردن پولای آقای پارسا تلافی کنم... ولی ثروت اونا ثروتی نبود که با خرج کردن این پولا تموم شه!!!

با خانوم جون توافق کرده بودیم فعلا چیزی به بقیه نگیم... منم موافق بودم... نمیخواستم حتی یه ثانیه به آقای پارسا به چشم عمو نگاه کنم و به یحیی و یاسی به چشم پسر عمو دختر عمو!!!

از پری هم زیاد خبر نداشتم... مثل چی مشغول درس و کار بود... پرهامم گهگاهی میدیدم که داره تو آشپزخونه دور و بر پریا میپلکه... مثل اینکه جدیدا تو شرکت به یحیی تو چک کردن حسابا کمک میکرد و حقوق بیشتری میگرفت...

پرهامو خانوم جون استخدام کرده بود که منو برارش پیدا کنه و اینطوری شده بود که کلا شده بود راننده ی یحیی ولی هنوز منو پیدا نکرده بودو نمیدونست من همونیم که خانوم جون دنبالم بوده...

باور مدام باهام کل کل میکرد اعصابمو بهم میریخت... مسخره ام میکرد و بهم تیکه های اعصاب خورد کن مینداخت... منم اکثر اوقات جوابشو میدادم که باعث کش دار شدن بحث و داد و بیداد میشد و آخر سر یاسی بینمون پدر میونی میکرد... میدونست اگه لوم بده منم لوش میدم... اونم از من دزدی کرده بود! اگه من دزد بودم اون شاه دزد بود!!!

ولی بعضی وقتام حوصله ی جر و بحث نداشتم و بیخیال قضیه میشدم و بهش پشت میکردم...

اونروزم مثل هر روز باور با متلک های دیوونه کننده اش از راه رسید...

\_\_ به به... خانوم بیبی سیترا... چطوری کوچولو؟

اخماف رفت تو هم... به من میگفت بیبی سیترا چون از خانوم جون مراقبت میکردم.. آخ اگه خانوم جون میشنید... کله اشو از جا میکند! کاش یدفعه جلو خانوم جون این لقبو به کار میبرد!!!

\_\_ چیه باز قاطی کردی به جا پیچوندن زبونت برا جواب دادن ابروها تو گره زدی؟

ازون وقتایی بود که اصلا حوصله اشو نداشتم..

\_\_ برو بابا! یاسی کو؟

\_درست صحبت کن... خانوم پارسا!!! آخه کلفت نوکر که رئیسشونو به اسم کوچیک صدا نمیکنن!

خونم به جوش اومد! کلفت نوکر!! منم به اندازه ی اونا صاحب این خونه بودم!!! با خشم گفتم:

\_بین حرف دهن گنده اتو بفهم جناب شاه دزد!!! من دختر عموشم نه کلفت نوک...!

یهو آه از نهادم بروم... وای که چه سوتی ای داده بودم... وای! اگه یاسی میفهمید آقای پارسام میفهمید و اگه

آقای پارسا میفهمید از ترس تقسیم اموالش با تیباییپر تم میکرد تو خیابون!!!

ای بمیری کیانا! بمییری!

به باور نگاه کردم که با ابروهای بالا پریده اش مات نگاهم میکرد... کنجکاوی و حیرت از تک تک اجزای صورتش  
میبارید...

\_چی گفتی؟

\_هیچی...

بازومو محکم گرفت و گفت:

\_گفتم چی گفتی؟! دختر عمو!؟

\_باور!!! گفتم بیخیال....

نگاه هر دومون همزمان چرخید سمت زهرا خانوم که با نگاه مشکوکی نگاهمون میکرد...

باور بدون اینکه بازومو ول کنه با لحن آمرانه ای که سعی میکرد سرزنش گر به نظر برسه گفت:

\_بیا اینجا بینم...

اینو گفت و منو با خودش کشید سمت باغ...

وقتی رسیدیم وسطای باغ بازومو محکم از بین انگشتاش بیرون کشیدم و گفتم:

\_تو کی هستی که با من اینطور رفتار میکنی؟ به چه حقی بهم دست میزنی؟ هااان؟

باور اومد جلو و یهو انگشتشو محکم گذاشت رو لبام... برق سه فاز بهم وصل شد... یهو تمام موهای تنم سیخ شد  
و دلم هری ریخت پایین...

حالت چشمای باور مهربون و آروم بود... با لحن ملایمی گفت:

\_معذرت میخوام خانوم. جلو زهرا خانوم مجبور شدم... ترسیدم خیالات برش داره! حالا بفرمایین منظور تون از اون  
حرف چی بود؟

اخمام باز رفت تو هم مثل بچه کوچولو ها باهام رفتار میکرد...

نگاهم یه لحظه با نگاه منتظر مشکی رنگش قفل شد....سریع نگاهمو دزدیدم و نفسمو فوت کردم...چاره ای نبود...باید بهش میگفتم...

\_هیچکس جز منو تو...نباید از این ماجرا بویی ببره فهمیدی؟اگه کسی چیزی بفهمه میفهمم کار تو بوده و اونوقت پته ات رو واسه یاسی و آقای پارسا میریزم روی آب!!!  
پوزخندی زد و گفت:

\_نیازی به تهدید نیست کوچولو!شاه دزدا دهنشون قرصه!

ته دلم یه جوری شد...عذاب وجدان گرفتم ازینکه مدام شاه دزد صداس میزدم...ولی سریع موضع خودمو حفظ کردم با نیشخند گفتم:

\_اگه دهنشون قرص بود کهع دیگه بهشون نمیگفتن دزد!!!  
بازم اخمای باور رفت تو همو با همون لحن آمرانه گفت:

\_منتظرم...زود باش!

منم به تبعیت از خودش اخمی کردم شروع کردم به گفتن همه چی....میدونستم نباید بهش اعتماد کنم...میدونستم کارم درست نیست!ولی مجبور بودم...باید اعتماد میکردم...اون ازم آتو گرفته بود...

وقتی حرفام تموم شد باور متفکر هنوز به جلوی روز خیره شده بود....چونه اش رو میخاروند و هرچند وقت یبار پلک میزد...

\_که اینطور!

به خودم اومدم و از جام پریدم...

\_|||...کوفت!چه وضع حرف زدنه!سکته کردم!

\_من قول میدم چیزی به کسی نگم کیانا!قول شرف!ولی...

کنجکاو نگاهش کردم..

\_ولی اینطوری که همیشه!تا کی میخوای به داشتن این نفرت بزرگ ادامه بدی؟

\_منظورت چیه؟تو فکر میکنی من میتونم ببخشمشون!؟

\_نه...من منظورم این نبود...منظورم....

مکثی کرد و با تردید گفت:

منظورم انتقام گرفتن بود!!!

همیشه به انتقام فکر میکردم... انتقام شیرینه... مخصوصا از کسانی که به خونشون تشنه بودم!! ولی چطوری؟ امکان پذیر نبود!! من کجا و خانواده ی پارسا با اون همه مال و اموال و نفوذ کجا! باور از وقتی ماجرا رو فهمید دیگه هیچ حرفی راجع بهش نزد... هیچی... انگار نه انگار که چیزی میدونست و من ازین بابت واقعا ازش ممنون بودم... هنوزم متلک بارم میکرد و حرصمو در میاورد... ولی هیچ حرفی راجع ب اون قضیه نمیزد! پسر فهمیده ای بود... خیلی هم مرموز بود... نمیشد هیچی ازش فهمید... گاهی وقتا که ناخود آگاه ذهنم میرفت سمتش کنجکاوی هایی که راجع بهش داشتم دیوونه ام میکرد... من از باور فقط همین یه اسمشو میدونستم... نه خانواده اش رو میشناختم... نه میدونستم چیکاره ان... کی ان... چی ان... هیچی نمیدونستم... وقتی بهش فکر میکردم فقط اسم باور و دوتا چشم مشکی عمیق و طوفانی تو ذهنم نقش میبست... دوست نداشتم بهش فکر کنم... دلم نمیخواست به فکرش وابسته شم... دوسش نداشتم... ولی ازش متنفر هم نبودم... مطمئن بودم هیچ حسی نیست... ولی بهش کشش داشتم که دلش برای هودم مبهم بود!

خیلی وقت بود داشتم به انتقام فکر میکردم... یا فکر کردن به باور فکری تو ذهنم جرقه زد! یاسی... انتقام!! نمیدونم چرا... ولی بدم نمیومد اولین انتقاممو از یاسی میگرفتم! یاسی تو اون خونه از همه با من مهربون تر و ملایم تر بود... ولی بئجنس و آب زیرکاه بود و از همه مهمتر یه پارسا بود!!!!

میدونستم یاسی خیلی بیشتر از اون چیزی که باور فکر میکنه عاشقشه! نگاه های عاشقانه اش رو مدام میدیدم که باور و دنبال میکنه! باورم که انگار اصلا خونه زندگی نداشت... هر روز خدا اونجا بود... آقای پارسا و یحیی بی غیرتم که اصلا انگار نه انگار که دوست پسر غریبه ی تنها دختر خانواده اشون داره راست راست تو خونه میگرده!!!! از همچین آدمای پست فطرتی بعیدم نبود!

تو فکر بودم که صدای چندش آورش از جا پروندم...

کیانا؟

حتی برنگشتم نگاهش کنم... بعد از اون اتفاق این اولین بار بود که جرات میکنه باهام حرف بزنه!

میخوام باهات حرف بزنم...

مشتامو فشار دادم و خواستم برم که بلند داد زد:

گفتم میخوام بات صحبت کنم!

با خشم و نفرت نگاهش کردم و گفتم:

من با شما هیچ حرفی ندارم!!!



در کمال نا باوری دیدم چشماش پر از اشک شد... تو این حدودا سه ماهی که اومده بودم تو این خونه تابحال اشک یحیی رو ندیده بود... اشکی که اون چشمای خوشگل میشی رنگشو مهربون و مظلوم میکرد... هه... این فقط ظاهرش بود... باطنش از دیو هم بی صفت تر و تاریک تر و زشت تر بود!!!

با لحن ملایم و صدای لرزونی گفت:

\_ خواهش میکنم...

نمیگم دلم به رحم اومد... نه اصلا! ازینکه اونطوری به پام افتاده بود لذت میبرد... ازینکه میدیدم داره بخاطرم اشک میریزه... ازینکه میدیدم شبا مست و پاتیل میاد خونه و یراست میره تو اتاقشو درو از داخل قفل میکنه که مبادا بازم بخواد اون غلطی که کرده بودو تکرار کنه... ازینکه بعضی شبا تو خواب اسممو با عجز صدا میزد... از همه ی اینا لذت میبرد... دیدن بدبختی و غم و غصه اش برام خیلی جالب و سرگرم کننده بود... با بدجنسی بهش خیره شدم و قبول کردم به حرفاش گوش بدم....

اومد جلو... با چشمای اشکیش ذل زد تو صورتمو گفت:

\_ کیانا... خرابم کردی... نابودم کردی... غرورمو ازم گرفتی... پیرم کردی... تو رو به مقدسات... کوتاه بیا... دریچه ی قلبتو به روم باز کن... بخدا پشیمون نمیشی... من تا حالا به اندازه موهای سرم دوست دختر داشتم! نمیگم نداشتم... نمیگم مثل تو پاک و مهربون و دست نخورده موندم! ولی از وقتی تو اومدی تو زندگیم... توی لعنتی... کیانا همه چیزم شدی... خواب و خوراکمو ازم گرفتی... شدم به یحیی دیگه! دیگه نگاهم دنبال هیچ دختری نرفت... همیشه چشمم دنبال این دختر لاغر مومشکی بود که تو خونمون مثل پری ها قدم میزنه... نجابتش... چشم پاکیش... مهربونیش... صبر و تحملش... همه چیش... کیانا همه چیت منو مجذوب خودت کرد!

ناخود آگاه نیشخندی روی لبم نقش بست... بدبخت بیچاره... نمیدونی که چه خوابایی برات دیدم... نمیدونی این قلب پاک و مهربونی که ازش حرف میزنی با تلاق کثیف نفرت ها و کینه هاست!!! نمیدونی که دریچه ی قلبم به رو ی سعادت و خوشبختی باز نمیشه!!! اگه به روت باز شه پا میذاری تو با تلاق بدبختی هات!!! تو منجلاب نفرتم!!!

یحیی با عجز ادامه داد:

\_ کیانا... با بابام حرف زدم... چیزی نگفت... میدونستم یکم ناراضیه... ولی خوب خودشم میدونه تو از اون دوست دخترای رنگ و وارنگ پول پرستم خیلییی سری!!! امروز میرم با خانوم جونم حرف میزنم... میدونم ازم دلخوره... چشم دیدنم رو هم نداره بخاطر کاری که با تو کردم... اگه بقیه دیر رسیده بودن...

آهی کشید و درحالی که نفسشو بیرون میداد با تاسف سری تکون داد و گفت:

\_ به گلی مثل تورو پر پر کرده بودم! غلط کردم کیانا... دیگه لب نمیزنم... اگه مال من باشی به خاطرت جونم ترک میکنم چه برسه به الکل!!!

کمی مکث کرد و کنجکاو نگاهم کرد...

\_خوب...چی میگی؟

سکوت کردم...

\_کیانا؟

\_باید فکر کنم...

\_باشه عزیز دلم...فکر کن فقط...منو زیاد منتظر نذاریا!دلم طاقت نیاره دختر...بدجوری عاشقم کردی!

بدون اینکه دیگه حتی نگاهش کنم رفتم سمت اتاقم و درو از داخل قفل کردم...

تو آینه به خودم و نیشخند شیطانیم خیره شدم!حس خوب انتقام داشت بند بند وجودمو قلقلک میداد!طعم

شیرینش به دهنم جوری مزه کرد که با خودم گفتم کیانا!شانس در خونه اتو زده!بی برو برگرد قبولش کن!!!

نا خودآگاه قهقهه ی پیروز مندانه ای سر دادم...عالی بود!با چشمایی که بدجنسی ازش میبارید زل زدم به عکس

خودم توی آینه و با خودم گفتم!عادلانه است!!!هم یحیی رو میداشتم تو حسرت خودم هم ....هم باورو از یاسی

میگرفتم!!!!

همه چیز به سرعت باد گذشت...نفهمیدم یحیی کی به خانوم جون گفت...نفهمیدم اقای پارسا کی رضایت

داد...متوجه چون و چرا ی هیچی نشدم...فقط وقتی به خودم اومدم که با یحیی نامزد شده بودم!!!

اعتقادی به صیغه ی محرمیت و این حرفا نداشتیم!نه من نه یحیی...پس خدا رو شکر هیچ صیغه ی محرمیتی

بینمون خونده نشد...

به حلقه ی توی دستم خیره شدم...حالم ازش بهم میخورد...با نفرت نگاهش کردم و سریع از داخل انگشتم

کشیدمش بیرون و انداختمش توی کشوی میز توالتم...

به قیافه ی خودم که دقیق نگاه کردم ترسیدم...با خودم گفتم این دیگه کیه؟!نمیشناختمش...یکی دیگه بود...یه

شکل دیگه...تویه دنیای دیگه!

خیلی کم ارایش کرده بودم...یه پیرهن کوتاه پرنسسی توسی مشکی تا بالای زانو...دوست داشتم با پوشیدن

مشکی عزا دار بودنمو برای دل خودم به نمایش بذارم...ولی در واقع خانواده ی پارسا اصلا دنباله روی سنت ها

نبودن و به نظرشون لباسم خیلی هم برازنده و شیک میومد...به اصرار یحیی جوراب شلواری نازک مشکی پوشیده

بودم...نیشخند زدم...

یه عمر چشمش دنبال تن و بدن دخترای ناجور بود...حالا بمن میگفت جوراب شلواری بپوشم!مسخره!!!

دستی توی موهام کردم... لخت لخت بود... مشکی و براق! زیر نور چراغ گاهی رگه های خرمایی رنگ توش نمایان میشد... پری برام اتو کشیده بود و ساده ریخته بود دورم... با کفشای پاشنه بلند اسپرت ورنی هم تیپم کامل شده بود... خنده ام گرفت... بعید نبود که دیگه اون کیانا رو نمیشناختم... آخه این کیانایی که فقط همین الان سر تا پاش بیشتر از ۲ میلیون تومن می آرزید کجا و اون کیانایی که نصفه لباساش دزدی بود و نصفی کهنه و داغون کجا؟! یهو یادم افتاد دوباره درو قفل نکردم... سریع رفتم سمت درو تا خواستم قفلش کنم یکی در زد...

\_کیانا... عشقم؟ میتونم بیام تو؟

دلهره ی عجیبی سر تا پامو گرفت... البته خیالم از بابتی راحت بود! اینکه خانوم جون از یحیی قول گرفته بود تا قبل از ازدواج حق نداره بهم دست بزنه!!! ولی با این وجود هنوزم میترسیدم... درو با ترس و لرز باز کردم... یحیی اومد تو...

تیپش نفس گیر بود... خیلییی جذاب شده بود... خیلی... موهای خرمایی براقشو زده بود بالا و صورتش اصلاح کرده و صاف شده بود... چشمش از همیشه عمیق تر و براق تر بود... با کت و شلوار مشکی و پاپیون شبیه هنر پیشه های هالیوودی شده بود! بوی عطرشم که آدمو مست میکرد... به خودم اومدم... کیانا! چت شده؟! دختر از کی تا حالا انقدر دست و دلت واسه پسرا میلرزه تو؟! از این یکی متنفر بودی! یادت نره! عامل بدبختیت مامان و بابای خیانت کار این بودن!!!!

یهو به خودم اومدم... سفت و سخت نگاهش کردم... سعی میکردم تا جایی که میشه سرد نگاهش کنم... یحیی که تا اون لحظه در سکوت کامل داشت سر تا پامو برانداز میکرد یه قدم اومد داخل و دراتاقو بست... با صدای بسته شدن در قلبم ریخت... یحیی اومد جلو... دستامو تو دستاش گرفت و منو کشید سمت خودش... اشکم درومد! اینبار دیگه میخواست چطوری عذابم بده؟! خدایا! اغریدم:

\_یحیی... خانوم جون گفت...

انگشتشو آروم کشید رو لبم و گفت:

\_ ششششششش... میدونم... میدونم... عشق زندگیم.

یهو تمام وجودم داغ شد... گر گرفتم... عشق زندگیم؟! اولین باری بود که چنین حرفی رو اونم از جانب یه پسر که حالا نامزدم محسوب میشد میشنیدم... خوب آدم بودم دیگه... یه دختر جوون با کلی خواسته و نیاز... دلم رفت... به همین راحتی...

\_ کیانا... آخ کیانا!!!! باورم نمیشه... ینی... ینی تو مال من شدی؟ ینی شدی نامزد من؟ همسر یحیی پارسا؟ باورم نمیشه کیانا!!!! دارم از خوشحالی بال در میارم!

نیشخندی زدم و با خودم گفتم: خودمم باور نمیکنم!!!!

با شنیدن اسم پارسا دوباره جهنمی شدم... خیلی سرد گفتم:

\_ نترس خواب نمیبینی... من نامزدتم! حالا دیگه برو میخوام استراحت کنتم...

برخلاف تصورم یحیی انقدر داغ بود که سردی نگاه و کلامو حس نمیکرد... منو محکم گرفت بین بازوهاشو تو بغلش و روی موهامو بوسید...

دیگه کم کم داشتم میترسیدم... هجوم احساسات ضد و نقیض داشت آزارم میداد... از طرفی داشتم ازین ابراز علاقه ی عاجزانه اش لذت میبردیم و از طرفی از تماسش مور مورم میشد و میخواستم زودتر ولم کنه و بره گمشه از اتاقم بیرون!!!

\_ یحیی... خفه ام کردی... یواش!!!

یحیی یهو به خودش اومدو منو از بغلش جدا کرد و با لحن مهربونی گفت:

\_ آخ ببخشید عشقم. از بس که دوست داشتنی و ملوسی... نمیتونم ازت دل بکنم!

انکار نمیکنم که ته دلم قند آب میکردن... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

\_ یحیی خسته ام... میخوام بخوابم...

\_ اره... باشه عزیزم... منو ببخش... نتونستم تحمل کنم خواستم قبل از خواب بیار دیگه ببینمت.

اینو گفت و دستامو گرفت توی دستش... وقتی برد بالا تا روی دستمو ببوسه یهو اخماش رفت تو هم...

\_ کیانا؟ حلقه ات کوا؟!

هول شدم...

\_ ااا... ام... حلقه ام چیزه... تنگ بود... اذیتم میکرد... درش آوردم دیگه!

اخماس از هم باز شدو با لبخند دختر کشی گفت:

\_ عزیزم از بس ظریف و نازی برات اون حلقه رو گرفتم... فردا میریم با هم عوضش میکنیم یه بزرگترشو سفارش بده... اصلا به سلیقه ی خودت!

\_ نه نه... اصلا لازم نیست... من... بدون حلقه راحت ترم.

اخماسو کرد تو همو گفت:

\_ باشه هر جور راحتی... من دیگه میرم بخوابم... مراقب خودت باش... درم از تو قفل کن!

نیشخندی زدم و تو دلم گفتم:

\_شمام نمیگفتی همین کارو میکردم!! از اون شب درو قفل نکنم خوابم نمیبره!! امشبم میخواستم قفل کنم که از شرت در امانم بمونم!!!

انگار نیشخندمو دید که زود گفت:

\_این پسره ی بیکار الاف باز دوباره اینجاست!!! در قفل باشه بهتره!!!

وقتی رفت سریع درو پشت سرش قفل کردم با خودم گفتم:

\_باورم اگه مثل تو بی شرف بود که دیگه یه ثانیه هم نمیومندم تو این خونه!!!

یه لحظه از خودم بدم اومد... اصلا از خودم چندشم شد... اه... تو بغل یحیی... بوسه هاش... اوق! سریع لباسمو در آوردم و پریدم تو حموم!!!

با موهای خیس روی تختم دراز کشیده بودمو به شبی که گذشت فکر میکردم... در واقع به روزی که گذشت...

«\_ یاسیییی؟ من لباس ندارم!

\_ وای کیانا!!!! بابا از منم تو بیشتر لباس داری دختر! چه خبره؟! برو تو کمدت یه چیزی بردار دیگه!

\_ نه! اینا بدرد نمیخورن!

\_ از دست تو! پاشو آماده شو بریم خرید....

\_ یاسیییی... استرس دارم...

\_ اه برو بمیر توام بابا!!!! استرس دارم استرس دارم! یکاری نکن سرت خواهر شوهر بازی در بیارما!

با خنده گفتم:

\_ تو غلط میکنی یاسی جون!

خنده ی مستانه ای سر داد و گفت:

\_ الهی قربونت برم من انقده بدی!

\_ بد عمته!

یاسی خندید و رفت سمت در...

جعبه ای که توش لباس خوشگل گرون قیمتو کادو پیچ کرده بودن زدم زیر بغل و پاکتی که توش جعبه ی کفشام بود گرفتم تو دستمو رفتم داخل خونه... پریا با نفرت نگاهم میکرد... نفرتی که فقط من میتونستم درکش کنم! نفرتی که خودمم ده برابرشو تو قلبم داشتم....

پریا یحیی رو به من باخته بود! میتونستم تصور کنم تو سرش چی میگذره و تو دلش چه جهنمی به پا شده! بدون اینکه اصلا به روی خودم بیارم خریدارو بهش دادمو گفتم:

\_اینارو ببر بذار تو اتاقم... میرم اشپز خونه یچیزی بخورم... یاسی هم خریداشو داد به پریا و دنبالم اومد...

---

نزدیکای عصر بود... یحیی رو اصلا ندیده بودم... فکر کنم رفته بود ارایشگاه یه صفایی به موهاش بده اولی من هرچی یاسی اصرار کرد نرفتم... پری اومده بود پیشم... مدام جیغ جیغ میکرد و خوشحال بود... بیچاره نمیدونست تو دلم چه خبره!

لباسمو پوشیدمو کفشامو پام کردم و نشستم روی صندلی جلوی ایینه تا پری دست به کار شه....

---

خونه پر از مهمون بود... اکثرا جوون و هم سن و سالای خودمون... گیلای نوشیدنی احاطه ام کرده بودن... همه میخندیدن... همه شاد بودن... میرقصیدن... پایکوبی میکردن...

دستمو با حرص میکشیدم روی جوراب شلواری ای که یحیی مجبورم کرده بود بپوشم...

نگاهم اطراف میچرخید... یحیی شاد و خوشحال دور مهمونا میچرخید و بگو و بخند میکرد و گاهی به من اشاره ای میکرد و لبخند و چشمک مهربونی نثارم میکرد...

نگاهم به باور افتاد... با لبخند نگاهم میکرد... نمیدونم چرا ولی... حس میکردم کلافه است... خسته است... انگار دلش میخواست زودتر مهمونی تموم شه و بزنه به چاک!

خواستم رومو برگردونم که یاد نقشه ام افتادم... بهش لبخندی زدمو بعد از چند ثانیه مکث رومو برگردوندم... برای اولین قدم بد نبود...

وقتی از تصمیمم برای نامزد شدن با یحیی با خبر شده بود کلی باهام سر اینکه بیخیال شمو با دستای خودم خودمو بدبخت نکنم حرف زده بود... ولی گوشم بدهکار نبود!!!

شام که صرف شد (اونم چه شامی!!!) مهمونا بعدش دیگه کم کم رفع زحمت کردن! یعنی به عبارتی شرو کم کردن... بعد از کلی وقت دم در خونه روی پا ایستادن و سر تکون دادن و تشکر کردن از مهمونا برای تشریف

فرماییشونو لبخندای زورکی زدن و تو دلم کلی فحش دادن به جد و آباد همه بالاخره مهمونی به اتمام رسید و رفتم ولو شدم روی مبل... آقای پارسا خیلی سرد تبریک گفت و رفت... مردشور تو ببرن که مثل یخ میمونی! خانوم جون هم کلی با اشکای روونش بوسه کرد و برام ارزوی خوشبختی کرد... اونم نمیدونست چه نقشه ای دارم! دلش خوش بود پیر زن بیچاره! با خودم گفتم:

\_ مادر بزرگ گلم... منو ببخش... مجبورم! آگه نه این نفرتم دست از سرم برنمیداره! نمیخوام باقی عمرمو با یه نفرت بزرگ توی قلبم زندگی کنم!»

صبح زود از خواب پاشدم... یاد دیشب که افتادم آه از نهادم بر اومد! کیانا! ببین چه خاکی به سرت شد! آخه این چه کاری بود که کردی دختره ی احمق! /!؟ وای خدا! یه روز دیگه که باید با یحیی سرو کله بزنی!!!

از تخت اومدم پایین و رفتم توی دستشویی. دست و صورتو شستم و رفتم سر کمد لباسام... یه تاپ حلقه ای ساده ی ازاد که بلندیش تا روی رونم بود پوشیدم و یه شلوار جین تنگ سفید. یه جفت کفش رو فرشی تختم پوشیدم و رفتم سمت ایینه! هوا گرم شده بود... ۳روز دیگه عید بود... خونه شلوغ بود و زهرا خانوم چند نفرو آورده بود واسه خونه تکونی... مش رضا و پرهام رفته بودن خرید... یه همچین خونه ای بایدم یه همچین سال نویی داشته باشه!

یاسی یه تغییر دکوراسیون اساسی داشت میداد تو خونه! پرده ها و ست مبلمان همه چی داشت نو میشد... خدا! اینا هر سال اینکارارو میکنن یعنی!؟ پول باد آورده همینه دیگه! باد میبره! بالاخره این همه پول یجوری باید خرج شه دیگه!

خنده ام گرفت... یا بهتره بگم زهر خندی زدم و به خودم توی آینه نگاه کردم. بدون ارایش... ساده... بازم شدم همون کیانایی که میشناختم... موهامو که رنگش زیر نور آفتاب کمی مایل به خرمایی تیره شده بود بالای سرم ساده بستم... یکم کرم مرطوب کننده زدم به دست و صورتو رفتم از اتاق بیرون...

خانوم جون هنوز خواب بود... جمعه بود و اهل خونه همه خواب بودن... من موندم اینا با این همه سر و صدای این خانومایی که زهرا خانوم کمک دستش آورده بود چطوری از خواب نمیپیدن... آرام از پله ها رفتم ایین... شکمم غار و غور میکرد... حوصله نداشتم صبر کنم با بقیه صبحانه بخورم... رفتم توی آشپزخونه... پریا نشسته بود رو صندلی و تو حال خودش بود... دلم براش سوخت... من عشقشو ازش گرفته بودم...

\_ پریا یه لیوان آب پر تقال و یه املت مشتی بمون میدی؟

یهو جلو دهنمو گرفتم! این تیکه دیگه چطوری پرید رو زبونم؟ خیلی وقت بود دیگه ازین اصطلاحات بکار نمیبردم!!!

پریا با شک نگاهم کرد و گفت:

\_ مشتی!!!

به ظاهر خندیدم و گفتم:

\_تقصیر این پریه دیگه...هر بار میاد با این اصطلاحاتش آدمو پر میکنه و میره!

پریا اخمی کرد و با افاده روشو ازم برگردوند و مشغول درست کردن دستوراتم شد! تو دلم ولوله ای به پا بود! خانوم خونه بودن چه کیفی داشت! دستور دادن! دست به سیاه و سفید نزدن!

همینطور که ذوق میکردم اومدم برگردم برم که سینه به سینه ی باور شدم...

با خجالت عقب گرد کردم و گفتم:

\_سلام. اینجا چیکار میکنی؟

پریا یهو دست از کار کشید و ثابت ایستاد! الحن صمیمانه ای که با باور داشتم کنجاوش کرده بود!

باور بلافاصله با نگاه معنی داری به پریا که پشتش به ما بود خیره شد و گفت:

\_سلام. اومدم یه سر به یاسی بزنم. خوابه؟

\_آره خوابه...میخوای برم بیدارش کنم؟

باور ابروهاشو بالا انداخت یعنی نه...بعد چمکی بهم زد و گفت:

\_آره قربون دستت برو صداس بزنی

لبخند موذیانه ای زد و از اشپزخونه رفتم بیرون...چند قدم که رفتم دوباره برگشتمو گفتم:

\_راستی پریا...صبحانه امو تو باغ میخورم!

توی الاچیق روبه روی استخر نشسته بودیم و املت میخوردیم...فقط منو باور بودیم و سکوت باغ...میدونستم پنجره ی اتاق یاسی هم به استخر دید داره...برای همین هم عمدا رفتم با باور نشستم تو الاچیق...دویت داشتم بجزونمش و سوختنشو تماشا کنم!

تو فکر بودم که باور گفت:

\_خانوم پارسا...حلقه ات کو؟

با حرص لیوان آب پر تقالمو گذاشتم روی میز و گفتم:

\_بار آخرت باشه منو به این اسم صدا میکنی فهمیدی!؟

باور نیشخند موذیانه ای زد و دستاشو به حالت تسلیم بالا برد...

زیر لب غریدم:



\_بدجنس...

خندید... صدای خنده اش دلمو لرزوند... چرا انقدر همه چیز این آدم برام جذاب بود؟! چرا!!؟

مشغول خوردن صبحانه تو سکوت بودیم که صدای یاسی از پشت سرم اومد...

\_به به!!! میبینم که عروس خانواده با دوماذ خانواده خلوت کردی بیین اچه خبره جشنه؟ میگفتین مام میومدیم زودتر!

بی توجه به طعنه اش خندیدم و گفتم:

\_من نامزد کردم یاسی جون باور که هنوز خبریش نیست!

زدم به هدف... اخمای یاسی رفت تو همو اومد نشست سر میز و گفت:

\_یحیی رو بیدار کردم... داره به پریا سفارش صبحانه اش رو میده الان میاد... میگم کیانا برو هوای یحیی رو داشته باشا! میترسم پریا یه بلایی سرش بیاره...

اینو گفت و بلند خندید... میدونستم قصدش چیه... حساس کردن منو تحریک کردن حسادت... میخواست تلافی کنه اولی زهی خیال باطل خانوم! کیه که برایش مهم باشه!!!

لبخندی زد و بدون هیچ حرفی لیوان آب پرتقالمو سر کشیدم و از سر میز بلند شدم...

\_میرم یه قدمی تو باغ بزوم... از هم صحبتیت لذت بردم باور جان!

باور با لبخند نگاهم کرد... چشماشم میخندیدن... برق نگاهش بهم فهموند که از اینکارام لذت میبره! ازینکه میخوام

انتقاممو با چزوندن یاسی و یحیی عملی کنم! برای باورم بد نبود... حسابی سر گرم میشد! شاید بعد ها که تو

شرکت کاره ای شد و سرو سامون گرفت به بهونه ی من از شر یاسی هم خلاص میشد! پس چرا باید بدش بیاد!؟

یاد شرکت که افتادم ذهنم رفت سمت اینکه واقعا باور کیه؟ چطوری اومده تو زندگیه یاسی! چرا هنوز نیومده انقدر

اصرار داشت بره تو شرکت آقای پارسا مشغول به کار شه! اگه وضع مالیش خوبه چه نیازی به کار کردن تو شرکت

دیگران داره و اگه وضعش بده پس اون ماشین و سر و تیپ شیک و گرون قیمتش از کجا اومده!؟ اونم که موبایلش

بود که از دزدیده بودم! آخرین موبایلی که تو بازار اومده بود!!!

کنجکاو بودم... خیلیم کنجکاو بودم! دوست داشتم سر از کار و زندگیه باور در بیارم! ناخواسته مدام خودمو ذهنم

سمتش جذب میشد!!!

بعد از قدم زدن تو باغ و نفس کشیدن تو هوای پر از اکسیژن بین درختا و حس نسیم ملایم بهاری برگشتم داخل

خونه ی شلوغ... با دیدن یحیی اخمام رفت تو هم... یحیی دستاشو از هم باز کرد و با نیش باز اومد طرفم:

\_صبح به خیر عشقم!

محکم کشیدم تو بغلش... از زیر بازوش نگاهم افتاد به باور که با اخم نگاهم میکرد و بعد با دیدن نگاهم سریع روشو برگردوند و دستی توی موهاش کشید... نمیدونم شاید این فقط تصور من بود... ولی احساس میکردم کلافه است!

چند ساعت دیگه سال تحویل میشد... همه جا سر و سامون گرفته و تر و تمیز بود... همه چی توی خونه برق میزد... همه چی بوی تازگی میداد... باغو بوی خوش بهار نارچ پر کرده بود... دست مش رضا درد نکنه که نارنج کاشته بود! بوش آدمو مست میکرد...

داشتیم میرفتم اتاقم لباسامو عوض کنم که از اتاق یاسی صدای جر و بحث اومد... رفتم جلوی در اتاقش و گوش وایسادم... صدای آقای پارسا میومد:

\_دیگه هرچی هیچی بهت نگفتم روز به روز پررو تر و دریده تر شدی دختره ی بی صاحب!! اولت کردم روز به روز بی بند و بار تر و بی حیا تر شدی!! زمان ما کدوم دختری جرات داشت تو چشمای پسری نگاه کنه جلو پدر و بزرگترش! حالا تو هر روز هر روز این پسره ی غربتی رو ور میداری میاریش تو خونه!؟

\_ببین بابا... لطفا راجع بهش درست صحبت کن! باور غربتی نیست! آدم حسابیه!

\_!!؟! آدم حسابیی! آره جون خودشه! ببینم این ادم حسابی ننه بابا نداره عیدو بره پیش اونا!؟ باید حتی سال تحویلم اینجا پلاس باشه!؟

\_چند بار بگم بابا!؟ باور فقط یه مادر داره اونم ایران زندگی نمیکنه! رفته آلمان پیش خواهرش زندگی میکنه! باور اینجا تو ایران تنهاست! فقط منو داره!

\_احمق چطور تو اون کله ی کوچیکت فرو کنم! این پسره تورو نمیخواد پولتو میخواد! اون از اون داداش بی شعورت که رفت اون دختر دهاتیته گدارو از پایتین شهر برداشت آورد تو این خونه باهاش نامزد کرد! اینم از تو! جفتتون احمق و زبون نفهمید!

خونم به جوش اومد... با دستای مشت کرده سریع رفتم تو اتاقمو همه ی حرصمو سر در خالی کردم! که دختر دهاتی ها! ان!؟ گدای پایین شهری آره!؟ نشونت میدم جناب خسرو پارسا! نشونت میدم! جفت بچه هاتو به خاک سیاه میشونم! داغ بچه هاتو به دلت میدارم! حالا ببین!

رفتم سر کمد و یه پیرهن آستین حلقه ای نخعی ساده ی سفید رنگ تا روی زانو پوشیدم... موهامو یطرف بافتمو با روبان توریه سفید بستم یه جفت کفش سفید ساده هم پام کردم و از اتاق رفتم بیرون!

باور و یحیی داشتن راجع به برنامه ی کاری سال جدید حرف میزدن... یحیی تا منو دید بلافاصله نگاهش لغزید روی پاهای لختمو سرخ شد! با اخم زل زد توی چشمام... بدون اینکه به روی خودم بیارم بهش بخندی زدمو نگاهمو روی باور غلتوندم... خیره شده بود تو صورتتم... برعکس یحیی که اولین چیزی که دید پاهام بود!!!

به باور هم لبخندی شیرین و چه بسا غلیظ تر از یحیی زدم و رفتم درست نشستم بینشون که یعنی مثلاً کنار یحیی باشم!

یحیی اخمی کرد و دستشو پیچید دور کمرم و بیشتر کشیدم سمت خودش... دلم هری ریخت! گند زد پسره ی احمق! اونطوری که جلوی باور بغلم کرد باور دیگه جرات نمیکنه بهم نیم نگاهم بندازه! اه!

\_ عزیزم کاش یاسی رو هم صدا میکردی...

لبخندی زدمو گفتم:

\_ یاسی داشت با آقای پارسا بحث میکرد...

یحیی با کنجکاوی گفت:

\_ راجع به چی؟

به باور نگاهی کردم و با بدجنسی گفتم:

\_ راجع به این آقا!

باور با نگرانی نگاهم کرد... یحیی با اخم گفت:

\_ عزیزم کیانا جان میخوای یکم رودربایستی به خرج بده بدم نیستا! نگاه پسر مردموم معذب کردی!

میدوستنم یحیی از خداهش بود اون حرفو به باور بزمنم معذبش کنم... ولی موزمار تر از این حرفا بود! ظاهرشو یه فرشته نشون میداد! درست مثل یاسی!

به ظاهر به شوخی یحیی خندیدم ولی تو دلم داشتم لعنتش میکردم... چیزی نگذشت که یاسی هم اومد و صحبت ها داغ شد... بحث بحث شیرین سفر نوروزی بود!

بحث داغ بودو هر کی به نظری میداد که یحیی گفت:

\_ اصلاً بریم ترکیه!

یاسی از خوشحالی جیغ کشید و گفت:

\_ آخ جون آره عالیه! خیلی وقته نرفتم!

اخمام رفت تو هم... ترکیه دیگه چه صیغه ایه! اوای خدا! نه! من که عمرا برم! همینم مونده با این قوم الظالمین بی بند و بار برم ترکیه!!! با یحیی! فکر کن یه درصد!!!

به باور که نگاه کردم دیدم اونم اخماش تو همه... یحیی گفت:

\_ نظر تو چیه خانومی؟

با من بودا؟ خانومی؟! اییی...

\_ نه!

یاسی انگار بادش خالی شد... با دلخوری گفت:

\_ نه؟! چرا نه؟!

\_ من هنوز پاسپورت ندارم و حالا حالا ها طول میکشه صادر بشه!

باور از خدا خواسته گفت:

\_ راست میگه... منم شاید یه سر برم آلمان دیدن مادرم... دل تنگشم!

یاسی از قبل هم دلخور تر شد و اخماش رفت تو هم... از دیدن ناراحتیش لذت میبرد...

باور گفت:

\_ حالا غصه نخور یاسی ایشالله تابستون میریم دیگه! ترکیه الان سرده... خوش نمیگذره که! من میگم جور کنین یه

چند روز بریم کیش!

یاسی دوباره نیشش باز شد و گفت:

\_ آخ جون... آره خوبه!

خنده ام گرفت... مثل بچه ها رفتار میکرد... خلاصه یساعت دیگه خانوم جونو آقای پارسا هم اومدن و منتظر

تحویل سال شدیم...

ای کاش امسال هم مثل هر سال میرفتم خونه ی پری... اونجا خونه ی من بود... خانواده ام اونا بودن... با همهی

سادگی و بی آایشیون...

با مامانم و یحیی دور سفره هفت سین کوچیکمون نشسته بودیم و منتظر بمب تحویل سال بودیم... خونه ی

جدیدمون خیلی بهتر از قبلی بود... هم جاش بهتر بود هم بزرگتر بود... ولی اون سال یه چیزی کم داشتم... اونم

کیانا بود! خیلی دلتنگش بودم... هر سال سال تحویل کنارم بود... مثل خواهرم میموند... دوش داشتم... خیلی!

مامان خوشحال بود... چون پرهام بهش گفته بود میخواد بره خواستگاریه پریا! مامان همیشه ارزوش عروسیه پرهام

بوده! داشت با دمش گردو میشکست... قرار بود پنجشنبه ی همین هفته بریم خونه ی آقای پارسا برای خواستگاری

از پریا... راستش زیاد از پریا خوشم نمیومد... بدعنعق و افاده ای بود... ولی خوب پرهام میخواستش! من چیکاره

بودم!

سال که تحویل شد مامان طبق معمول شروع کرد به گریه کردن و از بابام یاد کردن... بوی اسپند و شعر خواندن  
هرساله ی مامانم فضای خونه رو پر کرد...

\_ اسپند دونه دونه... اسپند یکی یه دونه...

به ماهیای توی تنگ خیره شدم... خوشحال و شاد ازینور تنگ به اونور شنا میکردن... انگار اونام تحویل سالو جشن  
گرفته بودن...

پرهام به رسم هر سال که بابام عیدی رو از لای قرآن بهمون میداد رفت و قرآن رو از روی تاقچه برداشت و از لاش  
یه چک پول پنجاه هزار تومنی درآورد و داد بمن...

\_ عیدت مبارک خواهری! ایشالله عروسیت...

خجالت زده سرمو پایین انداختم و غر زدم:

\_ پرهام! این چه کاریه؟ از تو که انتظاری نمیره پسر خوب! تو دیگه کم کم میخوای ازدواج کنی باید پولاتو پس انداز  
کنی! از اون اول که رفتی سر کار یه بند داری خرجم میکنی!

\_ خوب بابا خوب!!! پاتو از رو گاز بردار خواهر من! گذاشتی رو مسلسل!؟ یکی یکی...

بعد خندید و گفت:

\_ خواستم رسم چندین و چند ساله ی بابای خدایبامرزمون تو خونه حفظ بشه... بعدم عیدیه دیگه! بگیر و نپرس!

خندید و لپم رو کشید... با ذوق گونه اش رو بوسیدم و رفتم سمت مامانم... بعد از دست و روبوسی کردن با شیرجه  
رفتم سراغ تلفن و زنگ زدم به کیانا...

هنوز یه بوق کامل نخورده بود که جواب داد...

صدای جیغش گوشمو کر کرد:

\_ سال نوت مبارک عشققققققم.

\_ اااا... کوفت و عشقم! گوشم کر شد دختر!!!

\_ برو بمیر توام! بهت ابراز علاقه نیومده! بیچاره شوخرت!

\_ درد! شوهر تو مرض! من شوهر ندارم!

پری ریز خندید:

\_ پس اون دسته گل خوشتیپ و خوشمیل و پولدار و کلا پکیج کامل برگ چغندرِه؟



\_ آها... خوب لابد دیگه کم کم میرن تو کارش! دیگه وقتشه!

\_؟! اگه وقتشه تو چرا هنو موندی؟ دیگه کم کم بو ترشیدگیت...

نذاشت حرفم تموم شه و یهو از دهنش پرید:

\_ تو غلط کردی منم...

یهو سکوت کرد... مشکوک گفتم:

\_ توام چییییی؟!؟

\_ هیچی...

\_ بیشعور با منم آره؟ داشتیم؟ واقعا که!

\_ حالا اومدیم خونتون مفصل میحرفیم پشت تل همیشه که!

خندیدم....

\_ قربون اون مخفف حرف زدنات خانوم ادیب!

سال که تحویل شده بود تنها کسی رو که از ته قلبم بغل کردم و بوسیدم خانوم جون بود! یحیی رو به زور کنارم

تحمل میکردهم بغل و دست و روبوسی با یاسی صرفا از روی اجبار بود! با اقا پارسا هم برای حفظ ظاهرم شد از

فاصله ی دور سری تکون دادم و تبریکی گفتم و رومو ازش برگردوندم... ازش نفرت داشتم... یه نفرت بزرگ...

فردای اونروز منتظر بودم هر لحظه پری اینا بیان و من پری رو ببینم... خیلی دلتنگش بودم... حوصله ی خواستگار

یو این حرفارو که اصلا نداشتم... ولی دلم لک زده بود برای پری و مامان گلش...

رفتم یه سری به خانوم جون بزنم... در اتاقشو که زدم صدای لرززش گفت:

\_ بله؟ چیکار داری؟

\_ خانوم جون؟

\_ ا توی قربونت بره مادر؟ بیا تو عزیز دل خانوم جون... بیا کیانای من...

ته دلم قند آب شد... کی تا حالا انقدر قربون صدقه ام رفته بود جز مامان خدا بیامرزم؟ هیچکس! خانوم جون حالا

شده بود مادر نداشته ام... دوستش داشتم...

رفتم داخل و با لبخند بهش نزدیک شدم... خم شدم و گونه اش رو بوسیدم... خانوم جون دستمو گرفت و ویلچرش

رو کشید سمت تخت و منو لبه ی تخت نشوند... با مهریونی نگاهم کرد و گفت:

کیانا مادر... من دیگه چیزی به آخر عمرم نمونده! بعد از من تو تصمیم با خودته... اگه دلت خواست میتونی به همه حقیقتو بگی و اگر دلت خواست نگو... اینارم میسپرم به تو... مال خودتن... نمیخوام بعد از اینکه مردم بیفتن دست عموت...

خانوم جون جعبه ای که همه ی خاطراتش توش بودو گذاشت روی پاهام و ادامه داد:

\_ آزمایش دی ان ای و همه چی هم این تونه! اگه خواستی بهشون بگی برای اثباتش به این مدارک نیاز داری... فرستادم رفتن از ثبت احوال کپی برگه ی تغییر اسم باباتم گرفتن برام... همه ی مدارکی که لازمه توی این جعبه است عزیزم... سند ازدواج مامان بابات گواهی فوتشون همه چی توشه... اشک تو چشمام جمع شد...

\_ خانوم جون... این چه حرفیه؟! ای شالله که سایه اتون سال های سال بالای سرمه... شما برین من به کی تکیه کنم؟ بعد

از مادر پدرم شما تنها کسم هستین... تنها امید زندگیم...

خانوم جون که چشمش اشکی و سرخ شده بود دستمو گرفت تو دستاش و گفت:

\_ مادر تو یحیی رو هم داری... پسر خوبیه... اینطوری نبینش... دست پرورده ی منه! نداشتم پاشو کج بذاره! من بزرگش کردم... بهش تکیه کن... دوش داشته باش!

ته دلم فرو ریخت... نه... خانوم جون... این یکی رو ازم نخواه! کاش میدونستی هدفم از ازدواج باهش چیه! کاش... آه کشیدم و سری تکون دادم و نگاهمو از چشمای معصوم کم فروغش گرفتم...

\_ عزیز دل من... یحیی کلی با من راجع بهت حرف زده... میدونم بچه ام دروغ نمیگه! این دفعه هوشش نیست! اینبار دیگه واقعا عاشق شده! من میفهمم!

فکم شروع کرد به لرزیدن... از نفرت... نفرت نسبت به یحیی و پدرش... از فکر اینکه یه روزی شوهرم شه و بخوام باهش... تمام تنم لرزید... چندشم شد... نه! نمیتونم... من نمیتونم! نمیذارم یحیی هم مثل باباش پیروز شه! اتقام بابامو ازش میکیرم! آقای پارسا! خودت با دوز و کلک عشق بابامو از چنگش درآوردی و به خاک سیاه نشوندیش! ولی پسرت به این راحتی عشقشو به دست نیاره! کاری میکنم از هر عاشقی شکست عشقی بزرگ تر و دردناک تری بخوره! داغ پسر تو به دلت میشونم آقا خسرو! حالا ببین!

خانوم جون دستمو نوازش کرد و روی موهامو بوسید...

به خودم اومدم... با لخنه روی دستای چروکیده اش بوسه اس زدم... دیگه طاقت نیاوردم... جعبه رو زدم زیر بغلم و با گفتن بخشید کوتاهی از در بیرون رفتم...





...عزیزم به روی چشم...بدش به من...

تو دلم با موذیگری خندیدم و چمدون سنگینمو دادم دستش...

...هوووووف! مگه تو این چی گذاشتی دختر؟ چرا انقدر سنگینه؟

شونه ای بالا انداختم و با بی رحمی خودم ساک خالی رو روی دوشم انداختم و قبل از یحیی از پله ها رفتم پایین...

یاسی و باور پایین پله ها ایستاده بودن... با دیدن باور خنده ام گرفت... اونم یه تیشرت سفید طرح دار و شلوار جین پوشیده بود! امروز همه زده بودن تو کار سفید... نگاهم رفت سمت یاسی... یه دامن بلند زرد و مانتوی نخی کوتاه مشکی. شده بود مثل زنبور عسل... تو دلم به متلکی که بهش انداخته بودم خندیدم و گفتم:

...یاسی جون عزیزم چه ناز شدی...

...وای مرسی کیانا جونم... توام ماه شدی... امروز همه جز من تصمیم گرفتن سفید بپوشن!!!

نیشخندی زدم و رفتم دم در... آقای پارسا و خانوم جون بیرون بودن و داشتن حرف میزدن... قرار بود مش رضا برسونتومون فرودگاه... یاسی یه لحظه هم دست از جیغ جیغ کردن بر نمیداشت... یحیی رفت بیرون که وسایلو توی ماشین بذاره و یاسی هم دنبالش رفت... منم همونطور دم در ایستاده بودم و بیرون خونه رو نگاه میکردم که صدایی پشت سرم گفت:

...کیانا خانوم! عجب سفری بشه این سفر!!!

بدون اینکه برگردم آهی کشیدم و گفتم:

...بدم نیست! آخه میدونی؟ با افرادی دارم میرم سفر که عاشقانه میپرستمشون! از جمله خود جنابعالی!!!

صدای خنده اش بلند شد و از کنارم رد شد و رفت توی حیاط... نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش از خونه رفتم بیرون....

حدود ۴ ساعت توی هواپیما بودیم تا توی فرودگاه کیش فرود اومدیم... آقای پارسا دو تا آژانس گرفت و مستقیم رفتیم هتل... خیلی خسته بودم... به خواست خانوم جون آقای پارسا دو تا فمیلی رووم (اتاق خانوادگی) رزو کرده بود که قرار بود منو یاسی و خانوم جون تو یه اتاق و آقای پارسا و باور و یحیی تو اتاق دیگه باشن که تو دلم هزار بار خانوم جونمو دعا کردم که این کارو کرد! اگه نه مسافرت کوفتم میشد! دوست نداشتم جلوی یحیی معذب باشمو اعصابم خورد شه!

چند ساعت که استراحت کردیم همه بلند شدن آماده بشن که بریم ناهار بخوریم... منم از توی مدونم یه دامن قهوه ای کشیدم بیرون و پوشیدمو همون مانتوی سفیدمو تنم کردم و یه شال قهوه ای هم انداختم رو سرمو با

صندل های ل انگشتی سفیدم حاضر و آماده جلوی در ایستادم... خانوم جون هم با نگاه تحسین آمیزش اومد کنارمو گفت:

\_ الهی فدات بشم خوشگل من...

خم شدم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

\_ خدا نکنه خانوم جونم. به پای شما که نمیرسم!

خانوم جون لبخندی زدو با چشم به یاسی اشاره کرد... ایستادمو به لبخند یاسی جواب دادم و باهم از در رفتیم بیرون...

آقایون همگی منتظر دم در ایستاده بودن... بدون اینکه به یحیی یا باور نگاهی بکنم کنار خانوم جون شروع کردم به قدم زدن تا خود رستوران هتل حتی برنگشتم نیم نگاهی بهشون بندازم!

رستوران هتل سلف سرویس بود... رفتم یه ظرف برداشتمو حسابی از خجالت خودم دروادم... داشتم از گشنگی میمردم!

ظرفمو بردم سر میز و درست رو به روی یحیی نشستم! به شانس گندم لعنت فرستادم! هنوز نمیتونستم باور کنم یحیی نامزدم بود!

غذامو که کوفتم شده بود تموم کردم از دیوار شیشه ای رستوران به دریا خیره شدم... چقدر دلم میخواست برم کنار ساحل قدم بزنم... اط جام بلند شدم و با گفتن ببخشیدی راهمو کشیدمو رفتم سمت در خروجی... فقط قبلش تو گوش خانوم جون گفتم که میخوام برم قدم بزنم که اونم سری تکون داد و موافقت کرد...

صندل هامو در آوردم و پامو فرو کردم تو ماسه های کنار ساحل و لذت ساحل رو برای اولین بار تو عمرم تجربه کردم... نسیمی که از جانب دریا میوزید موهامو میریخت بهمو منو غرق لذت میکرد... ظهر بودو ساحل خلوت خلوت... همه رفته بودن برای ناهار... هیچکس نبود... سکوت ساحل و نسیم ملایمش و صدای امواج منو برده بود تا خود بهشت! احسی تازه که تجربه اش برای اولین بار دنیای جالبی برام ساخته بود!

چشمامو بستمو با لذت بو کشیدم... بوی شور و رطوبت دریا... وای که چه حس خوبی داشت! چشمامو که باز کردم یحیی روبه روم ایستاده بود... اخمام رفت تو هم... لامصب نداشت به خوشیم برسم! عین عجل معلق سر رسید و همه چیو خراب کرد...

\_ خوشت میاد عزیزم؟

\_ آره... همه از دریا خوششون میادا!

\_ آره خوب! ولی من از تو بیشتر از دریا خوشم میاد...

چشمکی زد و انگشتاشو دور انگشتام پیچید... نفسم حبس شد... خونم به جوش اومد... نمیتونستم تماس هاشو تحمل کنم! من ازش نفرت داشتم!

بدون اینکه حرفی بزنم دنبالش راه افتادم... تو امتداد ساحل انقدر قدم زدیم و اون حرف زد و حرف زد تا کم کم سروکله ی آدمای دیگه و یاسی و باورم پیدا شد....

طرفای عصر که شد همگی به جز خانوم جون و آقای پارسا آماده شدیم بریم پاساژ گردی.... دروغ نگم خیلی ذوقشو داشتم! اولین بار بود میخواستیم بریم پاساژ پردیسی که من خیلی تعریفشو شنیده بودم! میگفتن پر از بوتیک برندای معروفه! چهارتایی سوار یه ماشین که تو کیش برای مدتی که اونجا بودیم کرایه کرده بودیم شدیم و راه افتادیم... وقتی رسیدیم منو یاسی بدو بدو ازین مغازه به اون مغازه میرفتیمو باور و یحیی هم پشت سرمون حرف میزدنو میومدن... آخر شب هم رفتیم بوف شام خوردیمو با یه عالمه پاکت و پلاستیک خرید برگشتیم خونه... انقدر خسته بودم که نرسیده پریدم تو تختم و بیهوش شدم....

فردای اونروز صبح زود بیدار شدیمو رفتیم سلف رستوران برای صرف صبحانه... همه چیز عالی بود... بدون هیچ کم و کسری... یه دل سیر از عزا دراوردم و آماده شدیم بره اسکله! قرار بود بریم قایق سواریو جت اسکی... برای عصر هم یحیی ۴ تا بلیط کشتی تفریحی رزرو کرده بود! داشتم از خوشی میمردم... انقدر بهم داشت خوش میگذشت که حتی نفرتمو هم فراموش کرده بودم... میخندیدم و شوخی میکردم... وقتی رسیدیم اول رفتیم داخل اتاقکی که بهمون لباسای مخصوص میدادن... لباسارو پوشیدمو رفتیم بیرون... چشمم که افتاد به جت اسکیا ذوق زده به بازوی یحیی چنگ زدمو مثل دختر بچه ها بالا پایتین پریدمو گفتم:

\_ یحیی... ما زودتر بریم...

یحیی خندید و گفت:

\_ چشم عزیز دلم... شما فقط امر کن....

اخمام باز رفت تو هم... اه... این پسره انگار نمیتونست کند نزنه به اوقات خوشم...

پشت سر یحیی رفتمو نشستم روی جت اسکی... محکم از پشت بغلش کردم که یحیی دستاشو گذاشت رو دستامو آرام گفت:

\_ ای کاش همیشه همینطور محکم بغلم میکردی کیانا...

اومدم دستامو باز کنم که نداشت و شروع کرد به روندن... تمام مدت که باد میزد زیر موهامو مثل شلاغ به صورتم میکوبیدشون جیغ میکشیدمو میخندیدم... تا کمرم خیس آب شده بود... خیلی باحال بود! واقعا لذت برده بودم!

وقتی پیاده شدیم نگاهم افتاد به یاسی که مثل بچه کوچولوها بغض کرده بود و هر چی باور بهش اصرار میکرد باهاش نمیرفت... رفتیم نزد یکشون...

\_ن می آم!!!من میترسم باورا!

\_بابا ترس نداره که!مگه بچه ای؟

\_خوب چه اصراریه؟!تو خودت برو دیگه....منو بیخیال شو خواهشا!

یهو ذهنم جرقه زد!تو دلم گفتم اگه تو نمیری چه بهتر!یهو بلند گفتم:

\_به جات من میرم!!!

همه یهو برگشتن طرفم...سعی کردم خودمو نبازم...خیل یجدی گفتم:

\_من خیلی خوشم اومد....اگه یاسی نمیاد من باهات میام باور خان!

یحیی اخماش رفت تو هم...یاسی هم...ولی از ترس اینکه به زور سوارش کنن روشو اونور کردو ازمون دور شد....یحیی بازومو گرفت و با اخم و نگرانی گفت:

\_پس مراقب خودت باش!

بدون اینکه جوابشو بدم سریع پریدم بالا و پشت باور نشستمو با خجالت از پشت بغلش کردم...یحیی رو دیدم که کلافه دستاشو مشت کرد و دست به سینه ایستاد و با اخمای مردونه اش بهمون خیره شد....یلحظه دلم برا اخماش و حالت غیرتیش ضعف رفت!ولی سریع به خودم اومدم....باور راه افتاد...گاز میداد و گاز میداد و من جیغ میکشیدم...باور میخندید و داد میزد:

\_خوشم اومد!دختر شجاعی هستی!!از دخترای تیتیش بدم میاد!

بلند خندیدم و گفتم:

\_منم از پسرای مایه دار متنفرم!کلا ادمای مایه دار همشون لوس و تیتیشن!

حرفم دو پهلو بودو باور بخوبی معناشو حس کرد....برای همین سکوت کردو دیگه تا وقتی پیاده شدیم حرفی نزد....

تقریبا طرفای ظهر بود که از اسکله خارج شدیمو رفتیم برای ناهار...ناهار کنار ساحل خیلی میچسبید...بعدش باید میرفتیم لنگرگاه و منتظر نوبتومون برای کشتی تفریحی میشدیم...

وقتی ناهارو خوردم دیگه چشمام هیچ جارو نمیدید...خواب خواب بودم...کنار گوش یحیی گفتم:

\_یحیی....دارم بیهوش میشم!

\_عزیزم صبر کن بریم تو ماشین....تا لنگر گاه یه چرتی میزنی....

سری تکون دادم و منتظر نشستم تا همه غذاشونو بخورن و بلند شن....

وقتی برگشتیم هنوزم یحیی و باور مشغول مسخره بازی و در آوردن ادای مجری برنامه ی داخل کشتی بودن و هر هر میخندیدن و نیش منو یاسی هم از دست کارا و مسخره بازباشون تا بنا گوش باز بود...واقعا خوش گذشته بود!همه چی خیلی عالی بود!انقدر خسته بودیم که وقتی رسیدیم سخنو کوتاه کردیمو همه رفتیم تو رختخوابمونو بیهوش شدیم...

روز بعد بازم قرار بود بریم خرید...پاساژ مروارید و مرکز تجاری...قرعه کشی هم شرکت کردیم که من ۲ تا بلیط کنسرت ماز یار فلاحی برنده شدم و بعد از اتمام برنامه باور رفت دوتا بلیط دیگه هم خرید تا شب ۴ تایی باهم بریم...

بعد از خرید و قرعه کشی ها رفتیم شام خوردیم و رفتیم هتل که ساعت ۱۲ شب بریم کنسرت!

ساعت ۱۲ شب بود و من واقعا ذوق داشتم...تاحالا کنسرت خواننده ی مورد علاقه ام نرفته بودم...سر ساعت ۱۲ با یاسی از سوییت زدیم بیرون که باور و یحیی رو منتظر دم در اسانسور دیدیمو سریع رفتیم طرفشون...

توی صف ایستاده بودیم... با آدمای دیگه گرم گرفته بودیمو میگفتیمو میخندیدیم...وقتی نوبتمون شد رفتیم نشستیم روی صندلی...خوشبختانه باور به فکر خوبی کرده بود اونم اینکه همون شب رفته بود پول بیشتری داده بودو بلیط ها رو با وی ای پی عوض کرده بود...ردیف دوم عالی بود!همه چی بر وفق مراد...با خوشحالی نشستیم...یه طرفم باور بودو طرف دیگه ام یحیی...کنسرت شروع شد...با همه ی آهنگای مازیار...آهنگایی که باهاشو شاد بودمو غمگین...آهنگایی که تنهایمامو...غصه هامو...بدبختیامو همیشه باهاش تقسیم میکردم...

وقتی رسید به آهنگ مورد علاقه ام اشکام روون شد...به یاسی که نگاه کردم دیدم چشماش خیس اشک و سرخه...همه داشتن گریه میکردن...دیگه طاقت نیاوردمو زدم زیر گریه...همراه با مازیار میخوندمو گریه میکردم...برای دل خودم...برای تنهایی و بی کسیم...برای غم و غصه هام...برای مامان بابای عزیزم...

یه بغل گلای مریم

یه غزل بوسه ی خسته

یه نفس حبسه تو سینه

یه گلو با بغض بسته

واسه زود بودن چه دیرم

با غم چشمت میمیرم

وقت رفتنت عزیزم

گریه هامو پس میگیرم

یه نفر حبسه تو چشمت

تا ابد گوشه ی زندون

یه نفر عاشقه عاشق

عاشق صدای بارون

جونشو لحظه ی آخر

میسپره به دستت ارزون

اشکام همراه موسیقی سوزناک آهنگ جاری بودو هق هق میکردم....

چجوری طاقت بیارم

شبای دلواپسی رو

تو ندیدی سوختنم رو

تب تند بی کسیمو

یه عالم گریه نشسته

روی دیوارای خونه

بی تو با عطرت عزیزم

چیزی از من نمیونه

یه نفر حبسه تو چشمت....

دیگه نتونستم....دیگه طاقت نیاوردم...سرمو فرو کردم تو آغوش یحیی...تنها کسی که تو اون لحظه مجاز به بغل

کردنش بودم....زار زدم....خدایا چرا؟ چرا من؟

بابای عزیزمو...مامان گلمو...چرا ازم گرفتی خدا؟ با زمزمه ی آمیخته به هق هق زیر لب گفتم :

تو ندیدی سوختنم رو....تب تند بی کسیمو...

فرداش وقتی چشمامو باز کردم چشمام به طرز وحشتناکی پف کرده بودو گلوم میسوخت!بخاطر گریه های دیشب

بین چه به روزم اومده بود!!!!یاسی هم دست کمی از من نداشت!خانوم جون غر غر میکرد:

\_اچه مادر اومدیم اینجا تفریح و خوشگذرونی واسه چی پاشدین رفتین کنسرت روضه خونی؟ ببین چه به روز  
چشمای قشنگتون اومده! پس فردا که من افتادم مردم بعد شما بالا سر قبرم بشینین اینطوری گریه کنین!  
صدای منو یاسی همزمان بلند شد:

\_!!!!!! خانوم جوووون!

هر دو هجوم بردیم طرفشو انقدر ماچ و بوسه بارونش کردیم که جیغش درومد وگفت:

\_برین پی کارتون ببینم!!!! بسه دیگه!

و من و یاسی هم با خنده از دستش فرار کردیمو هرکدوم پریدیم جلوی به آینه!

اون روز روز آخری بود که اونجاییم....قرار بود بریم پارک دلفین...یعنی به اصرار من قرار شد بریم...چون خیلی  
دوست داشتم برم ببینم....عصرشم قرار بود بریم پیست دوچرخه سواری کنار ساحل....

اونروز هم خیلی عالی بود....واقعا خوش گذشت...فقط یه اتفاقی افتاد که از دماغ هممون درومد!

توی پیست بودیم...داشتیم دوچرخه سواری میکردیم که من تصمیم گرفتم از بچه ها جدا شمو برم از میانبر دور  
بزنم که یدفعه دوتا پسر که لهجه ی اصفهانیه غلیظی هم داشتن با دوچرخه هاشون پیچیدن جلو مو راهمو سد  
کردن...قلبم ایستاد...داشتیم سخته میکردم....هیچکس اونجا نبود و پر از دار و درخت بود....هرچیم جیغ  
میکشیدم هیچکس صدامو نمیشنید...دوتا پسر باهم بهم نزدیک شدن....اومدم جیغ بزنم که یهو چشم باز کردم  
دیدم چند نفر باهم درگیر شدن و یاسی با نگرانی میپرسه:

\_کیانا حالت خوبه عزیزم؟

گیج به صداها گوش دادمو با باور و یحیی که با اون دوتا پسر درگیر بودن خیره شدم....اشک تو چشمام جمع  
شد...لعنت به این شانس! لعنت به من! آخه احمق این چه کاری بود دیگه! حقت بود بلا سرت میاوردن تا ادم شی و  
عین گاو سرتو نندازی پایین تکو تنها بیچی تو این دار و درختا!

شانس آوردم پیدام کرده بودن وگر نه...به خودم لرزیدم...صداها خوابیده بود...خدارو شکر کسی آسیب جدی  
ندیده بود...فقط لباسا و موهای یحیی و باور خاکی و بهم ریخته بود...همون موقع بلند شدیمو یراست رفتیم سمت  
هتل...

روی تختم دراز کشیده بودمو عکسایی که تو کیش گرفته بودیمو تماشا میکردمو لبخند یلحظه هم از لبم  
نمیرفت...خیلی بهم خوش گذشته بود...اگه اون اتفاق بد آخری رو فاکتور میگرفتیم واقعا سفر خوبو به یاد موندنی  
ای بود!



نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم... حسابی استراحت کرده بودمو خستگی ام در رفته بود... پرهامو پریا قرار عروسیشون رو گذاشته بودن برای روز بعد از ۱۳ بدر... یه عروسی افتاده بودیم!!! آخر خوشی بود! خیلی ذوق داشتم واسه عروسیشون....

از اتاقم رفتم بیرون... همه جا تو سکوت فرو رفته بود... همه خواب بودن... رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان شیر خوردمو رفتم تو باغ... عجب هوایی بود... حسابی قدم زدمو فکر کردم... فکر فکر فکر... به خودم یکم مرخصی داده بودم... ولی دیگه باید باز دوباره کارمو شروع میکردم! طعم انتقام شیرین تر از اونیه بود که بخوام از دل بکنم!

وقتی حسابی ریه هامو از اکسیژن خالص بین درختای باغ پر کردم برگشتم داخل که دیدم همه دور میز صبحانه نشستند... با لبخند رفتم و کنار خانوم جون نشستمو بدون اینکه حرفی بزنم مشغول خوردن صبحانه و گوش کردن به حرفای آقای پارسا و یحیی و یاسی راجع به شرکت شدم... دلم میخواست منم مسرفتم شرکت... تو این خونه تنها کسی که تو خونه ول میتابید من بودم! دوست داشتم برم دانشگاه و ادامه تحصیل بدم... یادمه تو دبیرستان ممتاز بودمو با عشق درس میخوندم... ولی نداری و بی کسی جلوی درس خوندنمو گرفت... تو یه لحظه تصمیممو عملی کردم به زبون آوردم...

\_ من میخوام برم دانشگاه...

برای چند ثانیه هم فقط با سکوت بهم خیره شدن... یهو خانوم جون گفت:

\_ قربونت برم من خوب برو... چرا که نه؟ فکر خوبییه اتفاقا... از بیکاتریم در میای!

لبخند زدمو گفتم:

\_ دانشگاهی که پری میره یه سری رشته بدون کنکور ثبت نام میکنه با معدل دیپلم و پیش دانشگاهی... من معدل دو سالم بالای ۱۸ شده! احتمالاً قبولم میکنن...

یحیی لبخند زد و گفت:

\_ اوه پس بچه خر خونیم هستی واسه خودت... از پری پرس و جو کن واز شرایط ثبت نام با خبر شو بهم بگو... خودمو بقیه کاراشو واست انجام میدم... انشالله از مهر شروع میکنی...

لبخند زدمو شاد و خوشحال مشغول خوردن بقیه ی صبحانه ام شدم...

\_ ایا... نکن یاسی حوصله ندارم بخدا!

\_ چقده تو لوسی دختر!

\_ یاسی بدم میاد عزیزه من! چرا نمیفهمی؟! نمیخوام خوب!

\_ ایا... بابا مگه پسری که نمیخواهی؟ الان که دیگه پسرام آرایش میکنن!



گوشواره ی ساده ی گرد راه راه سفید سورمه ای هم انداختم و به جای مانتو یه سویشرت نسبتا بلند سفید ساده پوشیدمو یه شال نخی راه راه سفید آبی هم سرم کردم...

بازم تو آیینه به خودم نگاه کردم اعجب جیگری شده بودما! خودمونیم! کیانا ببین از کجا به کجا رسیدی... آهی کشیدم و به ثانیه نکشید که باز هم چشمام وحشی و جهنمی شد و زیر لب زمزمه کردم:

\_اگه این لعنتی ها نبودن من از اولش هم همینطوری زندگی میکردم!!!

رفتم سمت درو منتظر بقیه شدم... همه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... اینبار تنها نبودیم! چند نفر از دوستای یحیی و یاسی هم بودن... آقای پارسا و خانوم جون گفتن نمیان و من حسابی بخاطر انوم جون دمق شدم...

وقتی رسیدیم همه ی دوستای یاسی و یحیی مثل مور و ملخ از ماشیناشون ریخت بیرون و هنوز نرسیده شروع کردن به جیغ و داد و سر و صدا و رقص و آواز!

همشون خل و چل بودن!!! یکیشون در ماشینشو باز کردو صدای اهنگشو تا ته بلند کردو داد کشید:

\_برو بکس بریزین وسط...

فکر کنم ۳۰ ۴۰ نفری بودن! عملا پارتی بود!!!

اخمام رفت تو همو پیاده شدم... یحیی اومد کنارمو گفت:

\_امروز خیلی خوش میگذره!

اهی کشیدم و زیر لب گفتم:

\_اره معلومه! خیلییییی!!!

رفتم سمت ویلا... سویشرتو شالمو درآوردم و موهامو باز ریختم دورمو رفتم بیرون روی صندلی ها نشستم... همه وسط بودن... میرقصیدن و شادی میکردن و من داشتم برای گرفتن حال یحیی یا یاسی نقشه میکشیدم... تو فکر بودم که باور اومد نشست رو به روم...

\_تو فکری؟

اینو گفت و سرشو با حالت سوالی تکون داد... نگاهش که کردم نفسم بند اومد... خداییش خیلی جذاب و تو دل برو بودو اونروز حسابی خوش تیپ کرده بود! یه تیشرت سورمه ای جذب پوشیده بود که همه یعضلات بدنشو به نمایش میداشت و یه شلوار جین چسبون سبز ابی تیره. موهاشم که فر فری بود شلخته روی سرش خودنمایی میکرد! عاشق موی فر فری بودم!

خدایا من چم شده بود... گیج بودم... باور مدام دلمو میبرد و گاهی حتی به یحیی هم با لذت نگاه میکردم و از اینکه نامزدمه ته دلم قند اب میشد! نمیدونستم چه مرگمه! مگه میشه یه دل عاشق دونفر باشه؟! مگه همچین چیزی امکان پذیره؟

خسته از فکر و فشار آوردن به مغزم شونه هامو بالا انداختم... باور که فکر میکرد جواب سوال اونو دادم گفت:

\_ پس چرا ساکت و آرام نشستی این گوشه! از کیانایی که من میشناسم بعیده ها!

لبخندی زدمو گفتم:

\_ از این جمع بدم میاد! از همشون!

باور نگران نگاهم کرد و گفت:

\_ کیانا! حتی فکرشم نکن بخوای امروزو خراب کنی!!! امروز وقتش نیست اینجام جاش نیست! لطفا بدون فکر تصمیم نگیر!

خندیدم و گفتم:

\_ نترس... امروز نه... ولی فردا... خدا میدونه چه بلاهایی که قرار نیست سر تک تک اعضای این خانواده بیاد!

باور کلافه نفسشو فوت کرد و رفت....

\_ کیانا!!!

رومو چرخوندم به طرف دیگه... نه حوصله ی غر غر های یاسیو داشتم نه هیچ خره دیگه ای روا!

\_ اومدی اینجا عین کفگیر خورده ها بشینی یه گوشه اخماتو بکنی تو هم!؟

جوابشو ندادم که گفت:

\_ پاشو بیا ببینم! دوستام سراغتو میگیرن!

زیر لب فحشی دادمو زمزمه کردم:

\_ خودتو دوستات برین به درک!

یاسی که صدامو نشنیده بود گفت:

\_ چی؟

\_ هیچی... سرم درد میکنه... برو بگو بعدا میام!

یاسی که دیگه بیشتر از این اصرار کردنو جایز نمیدونست سری تکون داد و رفت... آهی کشیدم و سرمو گذاشتم روی میز....

وقتی حسابی رقصیدن و قر و کرم و همه چیشون ریخت گرسنه اشون شد... واضح بود برا این همه آدم نمیشه جوجه کباب کرد... پس یحیی پیشنهاد داد زنگ بزنیم سفارش بدیم...

خلاصه بالا خره ناهار از راه رسید و همه هم گرسنه حمله ور شدن... یه دل سیر که از عزا در آوردیم هرکی یه گوشه ولو شد... چند نفر پای تلوزیون... چند نفر تخته بازی... چند نفر ورق بازی... چند نفر دبلنا! خلاصه قمار خونه راه افتاد! البته ناگفته نماند که بساط نوشیدنی هم فراموش نشده بود!!!

رفتم با باور و یاسی و دوستش مشغول ورق بازی شدم... تنها بازی بود که ازش لذت میبردیم... منو باور یار شدیم و باور حاکم... حالا واقعا حس میکردم به یاسی بخاطر داشتن باور حسودی میکنم! باور واقعا جذاب و خواستنی بودو من تا بحال اصلا نفهمیده بودم چقدر شیفته ی نگاهش!

چند ساعت به همین منوال گذشت که دوباره همه از جاشون پاشدن و بزن و برقص شروع شد! انگار این جمع مسخره از رقص و پایکوبی و نوشیدن سیرایی نداشتن!

دوباره بدون اینکه حتی ذره ای هوس رقصیدن به سرم بزنه نشستیم و دستمو کشیدم به سبزه هایی که مهمونا با خودشون آورده بودن و روی میز توی حیاط ردیف کرده بودن...

شروع کردم به گره زدن... نه برای شوهر... برای باز شدن بختم! بخت آدم بخت برگشته ای مثل من! برای پیروزی تو این جنگ و جدال!!! گره زدمو زیر لب خوندم:

\_سبزی من از تو زردی تو از من!

\_چطوره پری؟

\_وای خیلییی خوبه دختر!

\_از کیش خریدمش!

\_چه جیگر شدی! قرمز خیلی بهت میاد!

به خودم توی آینه خیره شدم... یه بیرهن عروسکی دکولته کوتاه قرمز که روی کمرش چسبون بود و لاغری کمرم رو به خوبی نشون میداد...

یه جوراب شلواری نازک مشکی هم پام کرده بودم با کفشای پاشنه دار ورنی قرمز رنگ و اسپرت... طبق معمول هیچ آرایشی هم نکردم... فقط یه اِره به اصرار پری رژ گونه و رژ لب ملایم سرخ زدم... همین و همین... موهامو هم

لخت لخت دورم ریختمو رفتم سمت در... پری رفته بود آرایشگاه و خیلی ناز و جیگر شده بود! باهم از پله ها رفتیم پایین و سوار ماشین یحیی شدیم... عروسی تو تالار بود و بعدش آخر شب یه مهمونی خودمونی تو خونه....

خدارو شکر که عروسی مختلط نبود! چون اصلا حوصله ی یحیی رو نداشتم!

دم تالار پیاده شدیمو از پله ها رفتیم بالا... عروس و داماد هنوز نیومده بودن... ولی بزن و برقص از همون موقع شروع شده بود... یاسی و باور نبودن... یحیی هم بخاطر من اومده بود... با پری رفتیم لباسامونو عوض کردیمو نشستیمو زل زدیم به جمعیتی که اون وسط شلنگ تخته مینداختن... بالاخره عروس و داماد هم اومدن... پریا با اون بد عنقی و اخمای گره کردش خیلی خوشگل شده بود... پرهامم که به چشم برادری واقعا خوشتیپ و آقا شده بود... تو دلم گفتم خدایا خوشبخت بشن...

لبخندی زدم و به حرف زدن با پری مشغول شدم... بعد از خوندن خطبه ی عقد که منو پری قند سابس بودیم دوباره رقص و پایکوبی شروع شد و بعدم همه ی مهمونا رفتن برای صرف شام...

سر میز شام بودیم که یه خانومی اومد جلو و گفت:

\_ عزیزم شما آشنای دامادی یا عروس؟

لبخندی زدمو گفتم:

\_ بجورایی هر دو... ولی خوب بیشتر با داماد آشنا... پرهام مثل برادرمه....

لبخندی زد و گفت:

\_ ماشالله... خیلی خوشگلی دخترم... منم یه پسر هم سن و سالای اقا پرهام دارم... میخوام ایشالله اگه بشه یه عروس برازنده و ناز و اسه خودم پیدا کنم...

خجالتزده سرمو انداختم پایین... معذب شده بود... نمیدونستم چی بگم که سرو کله ی پری پیدا شد و از اون وضعیت نجاتم داد....

\_ زن عمو... شما اینجاییین؟

خانومی که حالا فهمیده بودم همون زن عموی پریه که مشهد زندگی میکنه با لبخند گفت:

\_ داشتم با این خنوم خوشگل حرف میزدم...

سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

\_ شما لطف دارین....

پری با خنده گفت:

\_ زن عمو کیانا صمیمی ترین دوستمه ها! آقای پارسا رو که میشناسین؟ همون اقایی که گفتم به پرهام کار داد...

زن عمو ی پری سری به نشونه ی مثبت تکون داد... پری ادامه داد:

\_ کیانا جون عروسشونه!

چشمای خانومه چهار تا شد! باورش نمیشد من عروس همچین خانواده ای باشم... تو دلم پوز خندی زدمو گفتم:

\_ پس خبر نداری من وارث حقیقیشونم هستم!

خانومه که حسابی خورده بود تو ذوقش و خیط شده بود با لبخند ری تکون داد و از مون دور شد...

پری خندید و گفت:

\_ داشت ازت خواستگاری میکرد؟

با اخم گفتم:

\_ ای... یه چی تو همین مایه ها!

پری خندید و مشغول غذا خوردن شد...

مهمونی آخر شب رو زیاد نمودم چون یحیی معذب بودو میخواست که زود تر بریم و نمیداشت من خونه ی پری اینا بمونم... برای همین زود رفتیم... مراسم پاتختی و مراسمای دیگه ی بعد از ازدواج هم به خوبی و خوشی برگزار شد و بالاخره تازه عروس دوماد رفتن سر خونه زندگیشون! از شر پریا خلاص شدیم! خیلی خوشحال بودم... حوصله ی گند دماغی ها و بد خلقی ها و چشم و ابرو اومدناشو نداشتم...

یکماه دیگه هم بسرعت گذشت... اردیبهشت ماه با بوی گل و سبزه و طراوت از راه رسید... زندگی عادی بود... همه چی معمولی و خسته کننده... مامان پری بد جور ی مریض بود... پرهام هرچی بهش اصرار کرده بود که بره خونشون تا از مراقبت کنن قبول نکرده بودو پری هم به تنهایی از پس مراقبت از مادرش بر نمیومد... مامان پریا هم تصمیم گرفت بره شهرستان پیش خواهرش که اونم تنها و سالخورده بود... پرهامم که غیرتش اجازه نمیداد پری تک و تنها تو اون خونه زندگیه کنه خونه رو اجاره داده بودو پری رو برده بود خونه ی خودش... انطور که پری میگفت خونه ی پرهام بزرگ بد و جا برای سه تاشون داشت!

خیلی نگران مادرش بودمو مدام جوای ای احوالش میشدم... کارا شرکت خیلی سنگین شده بودو خدا رو شکر یحیی و یاسی و آقای پارسا و باور هیچکدومشونو زیاد نمیدیدم... خیالم راحت بودو بیشتر وقتمو با خانوم جون و خاطراتی که از دوران کودکی بابامو جوونیای خودشون تعریف میکرد میگذروندم...

قرار بود از اول مهر برم دانشگاه... از بین رشته های بدون کنکور رشته ی حسابداری رو از بقیه بیشتر دوست داشتم... نامزدیم با یحیی که اصلا دیگه کم کم فراموش شده بود... نه خانوم جون و بقیه ی افراد خونه حرفی راجع

بهش میزدن و نه خود یحیی... هر چند هر از گاهی که احساساتش فوران میکرد میگفت که پس کی ازدواج میکنیمو از این حرفا... ولی فقط در حد همین چند تا کلمه حرف میموند و فرا تر نمیرفت و من ازین بابت سپاسگذار بودم!!!

از وقتی پا به این خونه ی لعنتی گذاشته بودم جز زجر و عذاب چیز دیگه ای ندیده بودم! خدا میدونه چطور بدعنتی ها و رفتار های زننده و پر از کینه و نفرت پریا رو تحمل میکردم! دم نمیزدم! دم نمیزدم فقط بخاطر داداشم! بخاطر اینکه قصر آرزوهاشو خراب نکنم... بخاطر اینکه نمک شناسی نکرده باشم! ولی فقط خدا میدونست که چقدر تو اون خونه عذاب میکشیدم! پریا از هر فرصتی برای زهر چشم گرفتن از من بهره میبرد! کوچکترین فرصتی رو از دست نمیداد! کینه ی کیانا و یحیی رو داشت سر من خالی میکرد! کیانا گفته بود حدس میزنه پریا عاشق یحیی است! او من حالا به حقیقت حرفاش پی برده بودم! فقط منتظر بود ببینه من کتاب باز کردم! دارم درس میخونم... از صدای تلوزیون گرفته تا جارو برقی و بهم خوردن ظرف و ظروف آشپزخونه بود که پریا برای بهم زدن تمرکزم استفاده میکرد!

دلَم برای مامانم خونه ی خودمون تنگ شده بود... از مامانم کمو بیش خبر میگرفتم... خاله ام نمیداشت با خودش حرف بزنم! نمیدونم چرا... فقط هر بار میگفت حالش فرقی نکرده و نگران نباشم!

ولی من و پرهام هر دو نگرانم بودیم و از همه بد تر این بود که نمیداشتند صداشو بشنویم... انقدر این روند ادامه پیدا کرد که بالاخره پرهام کفری شد و تصمیم گرفت پنجشنبه از آقای پارسا مرخصی بگیره و بیاد تا باهم بریم شهرستان...

وقتی داشتیم میرفتیم نمیدونم تصور من بود یا نه ولی احساس میکردم پریا داره با دمش گردو میشکنه... شادی زادالوصفی از چشمش میبارید... من فکر میکردم واسه اینکه پرهام بهش گفته لازم نیست تو بیای عصبانی میشه... ولی برعکس خیلی خوشحال بود!

خلاصه وسایلو تو ماشین گذاشتیمو رفتیم سمت اصفهان شهری که خونه ی خاله ام بود... حدود ۵ ۶ ساعت تو راه بودیم که ۳ ۴ ساعتش رو من تو خواب ناز بودم... بالاخره رسیدیم... وقتی رسیدیم ساعت ۵ بعد از ظهر بود... پرهام بهشون خبر نداده بود داریم میریم خونشون... سرزده رفته بودیم... پرهام رفت و زنگ خونشون رو زد... خونه ی با صفایی داشتن... خونه ی قدیمی آجری با حیاط بزرگ و حوض نقاشی وسطش که من از وقتی حافظه ام یاری میده توش پر از ماهی قرمزای کوچولویی بود که من پرهام مدام باهاشون بازی میکردیم... بو کشیدم... بوی این محله و شکوفه های درخت هلو... چقدر دلتنگ بودم... لبخندی زدمو منتظر شدم تا یکی درو باز کنه... صدای لُخ لُخ دمپایی از اونطرف حیاط اومد و بعد در دولنگه باز شد... پسر خاله ام بود... چقدر عوض شده بود! از آخرین باری که دیدمش کلی تغییر کرده بود... قد بلند و چهار شونه و هیگلی... بینی عقابی استخونیش از همه چیز صورتش بیشتر رخودنمایی میکرد... از بینی عقابی بدم میومد... ولی خوب روی صورت علیرضا واقعا قشنگ بود! واقعا هم خیلی وقت بود ندیده بودمش! فکر کنم ۵ ۶ سالی میشد! حتی عروسی پرهامم نیومده بود!



برخلاف تصورم که فکر میکردم علیرضا با دیدن منو بخصوصو پرهام نیشش تا بناگوش باز میشه یهو با دیدنمون رنگ از روش پرید و به تته پته افتاد...

پرهام اخماشو تو هم کرد و گفت:

\_هی پسر! مگه جن دیدی؟ چه؟

علیرضا خودشو جمع و جور کردو با لبخندی که به نظر ساختگی میومد گفت:

\_به به! شاه دوماد! بفرمایین تو!

پرهام دستشو زد پشت علیرضا و با لبخند گفت:

\_خونه هیچ فرقی نکرده! اولی تو خیلی زشت شدی!

خنده ام گرفت... یاد شوخی ها و کل کل های دوران بچگیمون افتادم! علیرضا اخم کرد و گفت:

\_تو غلط کردی! هیکلو داشته باش! آه! به این میگی زشت نی لبک!؟

از تشبیهش خنده ام گرفت. و... بیچاره پرهام!

\_تو چطوری جودی ابت؟

از حرفش اخمام رفت تو هم! از بچگی عادت داشت به این اسم صدام میکرد! چون همیشه موهامو دو طرفم میبافتم بهم میگفت جودی ابت!

منم واسه اینکه حرصش رو دربیارم بهش میگفتم بابا لنگ دراز!

\_مرسی بابا لنگ دراز! تو خوبی؟

خندید و بدون حرفی راهنماییمون کرد سمت خونه... کفشامونو در آوردیمو رفتیم نشستیم داخل... با خاله هم که اونم در کمال تعجب با دیدنمون اول رنگش پرید گرم سلام و احوال پرسى کردیم... دلم شور میزد... دلیل این نگرانی هاشون چی بود یعنی؟

تو فک ربودم که خاله گفت:

\_میرم براتون چایی بیارم خستگی راه از تنتون در بره!

پرهام بی مقدمه گفت:

\_خاله مامان کو؟ دلم براش یه ذره شده... برم ببینمش... نخوابیده که؟

خاله یهو تو جاش خشک شد... به تته پته افتاد... یهو قلبم ایستاد... یعنی چی؟ نکنه اتفاقی... وای نه! خدا نکنه!

پرهام از جاش بلند شد و تقریبا داد زد:

\_خاله؟

علیرضا سریع گفت:

\_پرهام جان... آرام باش داداشه من! خاله... مامانت....

با صدای لرزونی گفتم:

\_مامانم چی؟

علیرضا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

\_مامانت الان تو بیمارستان بستریه! منم اومده بودم خونه یه دوش بگیرمو دوباره برم بالا سرش.... داشتم میرفتم که شما اومدید....

پرهام یهو شروع کرد به ارزیدن... با صدای لرزونی پرسید:

\_چقدر وقته؟!

خاله لبشو گزید و گفت:

\_به هفته ای میشه خاله جو.....

یدفعه رگ گردن پرهام زد بیرونو چشماش شد دوتا کاسه ی خون... عربده کشید:

\_اونوقت شماها از ما پنهونش کردین؟! بهمون نگفتین؟! حالا میگیین؟! حالا!!!؟

علیرضا رفت سمت پرهام... بازوهاشو گرفت و گفت:

\_داداش آرووووم! چه خبرته! آرام باش! مامانت خودش خواست بهتون چیزی نگیم! گفت از کار درستون

میفتین! الکی

نگرانتون نکنی.....

دوباره پرهام که انگار دیگه هیچی حالیش نبود عربده کشید:

\_د تو غلط کردی!!!! بیجا کردی از من که پسرشم پنهون کردی!! از اون بیچاره ی زبون بسته که روزی صد بار مامان

مامان از دهنش نمیفته پنهون کردین!!

علیرضا داد کشید:

\_پرهام آرام! با این وضع نمیتونم ببرمت بیمارستان....

تمام اون مدت ایستاده بودمو با چشمای اشکی و یه بغض لعنتی خیره شدم بودم به اون دوتا که داد و بیدادشون دلمو میلرزوند...

پرهام سوچشو از جیبش درآورد و راه افتاد سمت در و داد زد:

\_راه بیفت بریم!

دنبالش راه افتادم...هرچی خاله گفت وایسین چادر سر کنم پیام محل نداد که نداد...سریع رفتیم تو ماشین و رفتیم سمت بیمارستان...بیمارستانی که مامان عزیزم توش بستری بود...

نشسته بودم روی مبل تک نفره ی توی اتاق نشیمن و چای میخوردم و تلویزیون تماشا میکردم که موبایلم زنگ خورد...با دیدن شماره ی پری ذوق زده جواب دادم...

\_الو؟

هیچ جوابی از اونور خط نشنیدم...فقط صدای نفس نفس زندهای کوتاه و منقطع...نگرانی بدی به دلم چنگ زد...

\_الو پری؟

\_کیانا!!!!...

قلبم ریخت...پری بود...صداش گرفته و پر از درد بود...صداش گرفته بود...انگار از ته چاه میومد...وحشتزده گفتم:

\_الو پری؟ پری چی شده؟قربونت برم حالت خوبه؟

یهو بغض ترکید...زد زیر گریه...گریه که چه عرض کنم...زار میزد...

\_نه کیانا!!!!...نه ه ه!خوب نیست خواهرم...خوب نیستتنتتم....

\_چی شده پری؟جون کیانا بگو چی شده؟دارم میمیرم از نگرانی!پری....

\_کیانا!!!!...کیانا مامانم!...

\_یا اباالفضل!پری مامانت چی؟د حرف بزنی دختر قلبم اومد تو حلقم....

\_کیانا!!!!...حال مامانم خوب نیست!دکتر گفتن امیدواری بهش نییییست!کیانا!!!!...

\_پری....پری تو کجایی؟هان؟کجایی تو؟؟؟

\_اصفهانم کیانا....

اینو گفت و دوباره زد زیر گریه...قلبم ریش شد...

\_تو اونجا چیکار میکنی؟کی رفتی؟

\_دیروز ظهر!

\_باشه... با اولین بلیط اتوبوس خودمو می‌رسونم! نگران نباش عزیز دلم... اومدم....

پری بدون اینکه حرفی بزنه قطع کرد... سریع رفتم به خانوم جون موضوعو گفتم و ازش اجازه گرفتم... گفت صبر کنم یحیی بیاد باهاش برم ولی قبول نکردمو گفتم خیلی عجله دارم... لباس پوشیدمو سریع چند تیکه لباس و لوازم ضروریمو چپوندم تو کوله پشتیمو همزمان که به ترمینال زنگ می‌زدم که وی ای پی رزور کنم که تو راهم هب معطل نشم رفتم دم در و مشغول کفش پوشیدن شدم... تا درو باز کردم با یاسی و باور سینه به سینه شدم...

\_کجا کیانا؟

\_یاسی خیلی عجله دارم... میرم اصفهان!

یاسی مشکوک نگاهی بین منو باور رد و بدل کرد و با طعنه گفت:

\_امروز چه خبره همه دارن میرن اصفهان!؟

باور با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_اصفهان برا چی!؟

با حرص گفتم:

\_من وقت سر و کله زدن با شماهارو ندارم... حال مامان پری بده... خیلی فوریه... باید برم اونجا!

باور گفت:

\_با چی میخوای بری!؟

\_با اتوبوس...

\_نمیخواد! اونطوری خیلی طول میکشه... صبر کن من یه دستشویی برم باهم میریم...

یاسی اخماش بدجوری رفت توهم.. گفتم:

\_لازم نکرده... میرم خودم... با وی ای پی میرم... واسه ساعت ۲ بلیط رزرو کردم..

باور گفت:

\_اووووه... حالا کو تا ۲! دیر میرسی دختر! من که دارم میرم خوب چه کاریه؟

یاسی با نگرانی گفت:

\_باور جان میخوای منم پیام؟

باور گفت:

\_ نه عزیزم! واسه چی؟ بابات عصبانی میشه! کارای شرکتت مونده! من زود برمیگردم قول میدم!

اخمامو کردم تو همو گفتم:

\_ باور خان من عجله دارم با اتوبوس برم زودتر...

\_ نه نه... صبر کن اومدم... تا تو بری بشینی تو ماشین من اومدم!

سریع رفتم تو ماشین نشستم... چند دقیقه بعد باور هم اومد... یاسی تا دم در با نگاه مشکوک و نگرانش  
همراهیمون کرد...

وقتی باور از خونه خارج شد با خیال راحت سرمو به پشتی تکیه دادمو چشمامو بستم...

\_ پاشو رسیدیم....

سه متر از جام پریدم...

\_ رسیدیم!؟؟؟ کو کجاست!؟

\_ چی کجاست؟

\_ بیمارستان دیگه!

دختر خوب من که نمیدونتم کدوم بیمارستان! الان اصفهانیم! زنگ بزنی بیرون کدوم بیمارستان باید بریم؟

سریع گوشیمو در آوردم و شماره گرفتم:

\_ الو پری؟

\_ جانم کیانا منم...

\_ ا پرهام... سلام... کدوم بیمارستانین؟

\_ چی؟

\_ پرهام من اصفهانم... الان چیزی نپرس! فقط بگو کدوم بیمارستانین؟

پرهام با بهت گفت:

\_ الزهرا!!

سریع گوشی رو قطع کردم و گفتم:

\_الزهر!!

باور سری تکون دادو بالاخره پرسون پرسون بیمارستانو پیدا کردیم...هنوز ماشین پارک نشده بو که درو باز کردم و پریدم پایین...بدو بدو رفتم سمت بیمارستان....

\_خانوم ببخشید...اینجا بیماری به اسم معصومه معینی دارین؟

رسپشن بیمارستان نگاهی به سیستم انداخت و گفت:

\_بله عزیزم...بردنشون بخش سی سی یو!برین انتهای همین راهرو رو به روتونه!

تو دلم یا زهرایی گفتمو بدو بدو رفتم سمت بخش...بیرونش پرهامو یه خانوم که خیل یشبیه خاله معصومه بودو حدس میزدم خاله اش و یه پسر هم سن و سالای پرهام نشسته بودن...پس پری کو؟

رفتم سمتشون و گفتم:

\_پرهام؟

هر سه از جاشون بلند شدن...

پرهام گفت:

\_کیانا اینجا چیکار میکنی؟با کی اومدی؟

\_با باور!پری زنگ زد بهم خبر داد یه لحظه هم نتونستم بمونم!

اون پسر غریبه سریع از جاش بلند شد و گفت:

\_سلام خانوم...از آشناییتون خوشبختم!شرمنده نتونستم پیام دستبوس...مبارک باشه انشالله...

گنگ نگاهش کردم که پرهام گفت:

\_نه علیرضا ایشون....کیانا دوست صمیمیه پریه همسر من ایشون نیست!

وقتی دوهزاریم افتاد با گونه های گل انداخته سرمو زیر انداختم...پسری که فهمیده بودم اسمش علیرضاست گفت:

\_شرمنده خانوم...اشتباه شد...

لبخندی زدمو سرمو به نشونه ی اشکالی نداره تکون دادمو با نگاهی به اطراف با نگرانی گفتم:

\_پرهام پری کو؟

\_از بس گریه کرد فشارش افتاد و از هوش رفت...الانم تو همین اتاق بستریه...

اشک تو چشمام جمع شد...سریع رفتم تو اتاق...

صدای قرآن قلبمو میلرزوند...همه جا سیاه پوش بود...صدای زجه و ناله فضای وهم آلودی رو ساخته بود...کف زمین سرد و خاکی نشسته بودم و محکم تو بغلم فشارش میدادم و اون زار میزد...جیغ میکشید...ناله میکرد...به پرهام نگاه کردم...شونه هاش افتاده بود...پیر شده بود...بغض به گلوم چنگ انداخته بود و رهام نمیکرد...پریا اصلا انگار نه انگار...یه گوشه ایستاده بود و با ناخن هاش ور میرفت...حرصم گرفت...دختره ی عوضی...اروم پری رو ناز میکردمو موهاشو میبوسیدمو سعی در آروم کردنش داشتم...ولی اخه مگه میشد!؟

پری جیغ میکشید و نمیداشت مادرشو به خاک بسپارن...تمام هیكلش خاکی بود...گریه میکرد و زجه میزد...  
\_نه...مامانمو نبرین...مامانمو نبرییین...نمیتونه اون تو نفس بکشه...سردش میشه...خاکش نکنین!تورو خدا...!

به بازوم چنگ زد و ملتسانه توی چشمام خیره شد...

\_کیانا بگو اینکارو اب مامان عزیزم نکنن...تورو خدا!تو رو به روح مامان بابات کیانا!

رومو برگردوندمو اشکام روی گونه هام چکید...نفسمو حبس کردم که صدای های گریه ام رو نشنوه...چند ثانیه به همون حالت موندمیم تا بالاخره باور و پرهام اومدن و باور کمکم کرد بشینمو پرهام پری رو ازم جدا کرد و برد...

وضعیت بدی بود...خیلی بد...خاله معصوم...خاله معصوم مهربونم که مثل ادرم بود...اونم رفت...دیگه همه تنهام گذاشته بودن...خسته بودم...روحم ازرده و زخمی بود...

گلوم از حق هق گریه میسوخت...پری هنوزم داشت ناله میکرد...ناله هایبی که دل همه رو به درد آورده بود!حتی دل غریبه های رهگذر رو چه برسه به منی که مثل خواهر بود واسم...

دلیم به حالش میسوخت!میفهمیدمش...این حال دل بدبخت خودم بود...منم غم از دست دادن عزیزانم رو کشیده بودم...منم داغ دیده بودم...تنها بودم...یتیم بودم!مدت ها بود که یتیم بودم!حالشونو میفهمیدم...اشک میریختم...برای خودم...برای پری...برای مامان باباهامون!

همه چیز مثل باد گذشت...مراسم...خونه...مسجد...خاکسپاری...هفتم...همه چی زود گذشت و تموم شد!پرهام اصفهان موند...کار داشت...ولی پری رو با منو باور فرستاد تهران...باور تمام اون مدت کار و زندگی خودش رو ول کرده بود و دنبال کارای ما بود...این کارش باعث شده بود با تحسین بهش نگاه کنم و تو دلیم از بودن مردی مثل اون در نزدیکیم به خودم ببالم!حیف که اون مال من نبود!!!

توی اون مدت چند بار یحیی بهم زنگ زده بود...از دستم دلخور بود که بی خبر رفته بودمو میخواست بیاد که خدا رو شکر باباش نداشته بود...

خلاصه برگشتیم تهران... تموم طول راه پری بی قراری میکرد... کلی داستان از اذیتو آزارای پریا تعریف کردو گفت که دیگه نمیخواه به اونخونه برگرده... حقم داشت! با این چیزایی که تعریف میکرد منم بودم دیگه پامو نمیداشتم تو خونه ای که اون جادوگر هست!

پریا مدام پری رو اذیت میکرد و پری جیکش درنمیومد! از پری بعید بود! اون هیچوقت درمقابل زور گویی آروم نمیگرفت!

نزدیکای نیمه شب بود که رسیدیم تهران... خسته و کوفته و داغون یراست رفتیم خونه... نداشتیم پری اون وقت شب تنها بره... نمیخواستیم پریا با اون حال خرابش ازارش بده... رفتیم خونه و شبو خونه ی آقای پارسا موندیم... فردای اونروز پری برگشت خونه و باز هم همه چی به حالت اولش برگشت... همه چیز مثل قبل خسته کننده شد و حال من از قبل مغموم تر... بیشتر وقتم رو با خانوم جون و قدم زدن تو باغ میگذراندم... هوا که گرم شده بود گهگاهی یحیی و یاسی میرفتن شنا... ولی من خجالت میکشیدم مایو بیوشم... خیلی معذب بودم... برای همین قیدشو زده بودم...

با باور دیگه کمتر برخورد داشتم... یاسی هم که بیشتر وقتشو برای با باور بودن و توی شرکت میگذرانند و یحیی هم که چند وقتی بود شبا خسته و کوفته میومد و یراست میرفت تو اتاقش و میخوابید...

گاهی با پری میرفتم بیرون... گاهی هم با یاسی میرفتم خرید... تابستون اونسال یکی از کسل کننده ترین تابستون های عمرم بود... اصلا نفهمیدم چطور گذشت... خوب بود یا بد... گرم بود یا نه!!!

مسافرت کنسل شده بود... کارای شرکت بهم ریخته بود... نزدیکای مهر بودو من ذوق رفتن به دانشگاهو داشتم! میتونستم پری رو هر روز ببینم... خیلی خوشحال بودم... دانشگاه همون چیزی بود که واقعا آرزوشو داشتم! درس خوندنو خیلی دوست داشتم! الا اقل سرمو برای مدتی گرم میکرد که به چیزای ناراحت کننده فکر نکنم...

بالاخره روز اول دانشگاه از راه رسید... خوشحال و شاد با لباسای ساده و کوله پشتیم مثل بچه مدرسه ای ها با سرو صدا از پله ها سرازیر شدم... یحیی با خنده نگاهم میکرد... چشمای یاسی هم برق میزد... رفتم نشستیم بینشون... روبه رومون خانوم جون نشست بودو آقای پارسا... خانوم جون با لذت و تحسین نگاهمون میکرد... بدفعه با ذوق گفت:

\_ماشالله به این سه تا نوه... یکی از یکی برازنده تر...

چشمام چهار تا شد و نفسمو تو سینه حبس کردم... نگاه ها همه حالت خاصی به خودشون گرفتن... نگاه آقای پارسا پر از تمسخر شد و نگاه یحیی پر از غرور و نگاه یاسی مشکوک...

همه فکر میکردن خانوم جون چون بمن خیلی علاقه داره منم مثل نوه هاش میدونه! ولی هیچکس جز منو خانوم جونو باور نمیدونست که من واقعا نوه ی خانوم جونم!



سریع صبحانه ام رو خوردمو با یحیی و یاسی رفتیم از خونه بیرون... پرهام مثل هر روز کت و شلوار پوشیده آماده جلوی در ایستاده بود... درو برای منو یحیی باز کرد...

یاسی هم با ماشین خودش رفت... منو اول جلوی در دانشگاه پیاده کردن و بعد رفتن... دم در پری منتظرم بود... با ذوق دویدمو بوشش کردم و جیغ کشیدم... پری انگشتشو گرفت جلوی دماغشو گفت:

\_ هییییس!!!! بن کولی باز یا چیه جلو در دانشگاه در میاری تو؟ صداشو انداخته سرش دختره ی....

پری دم وسط حرفش و گفتم:

\_ وای پری منم دانشجو شدم!!!

پری خندید... خنده ای پر از غم و درد.. چشمش از همیشه غصه دار تر بود! اروم دستمو گرفت و دنبال خودش

کشید... وقتی داشتیم از جلوی پارکینگ رد میشدیم سر و کله ی یه پسر هم سن و سالای خودمون پیدا شد و با نیش باز سلام کرد...

پری ایستاد و خیلی خودمونی جوابشو داد و گفت:

\_ میثم این دوستم کیاناست! ورودی جدید!

میثم نیششو تا بنا گوش باز کرد و گفت:

\_ خوشبختم کیانا خانوم..

سری تکون دادمو گفتم:

\_ همچنین....

سه تایی راه افتادیم سمت ورودی... پری تا دم در کلاس راهنماییم کرد و رفت... رفتم روی صندلیم نشستم و خودمو برای یه سال پر از تلاش و درس خوندن آماده کردم...

یکهفته گذشت... بعد از ظهر ها خسته و کوفته برگشتم خونه... مدت ها بود طعم درس و کلاس رو نچشیده بودم و هنوز بهش عادت نکرده بودم... ولی خوشحال بودم... دوست داشتم درس بخونم... دوست داشتم پیشرفت کنم... این حق من بود... تو اون یک هفته گاهی بعد از کلاس ها با پری میرفتیم کافی شاپ گاهی هم که یاسی خیلی پا پییم میشد از سر ناچاری باش میرفتم خرید... هنوزم مهرش به دلم ننشسته بود!

کلا از وقتی حقیقت رو راجع به خودمو خانواده ی پارسا فهمیده بودم نمیتونستم هیچکدومشون رو به جز خانوم جون دوست داشته باشم... دیگه چی بگم... روزای تکراری... شبای طولانی و خسته کننده... درس های سخت و پیچیده... سرماییه که روز به روز بیشتر میشد... درختای خشک... برگای زرد... پاییز رو به اتمام بود و نزدیک

امتحانا...سخت درس میخوندم...دیگه هیچی و هیچکس رو نمیدیدم...همه ی فکر ذکر شده بود کتابام و درس و مشقم...حتی غدام رو هم برام میاوردن تو اتاقم...

خانوم جون گهگاهی بهم سر میزد و میتونستم نگاه های تحسین امیزشو از پشت شیشه ی عینکش ببینم...همین نگاهها دلمو گرم میکرد...گاهی هم یحیی بهم سر میزد که نمیداشتم حتی بهم دست بزنه...بیچاره چند کلمه باهام حرف میزد و گاهی تو بعضی از مشکلات درسی کمکم میکرد و سرشو مینداخت زیر و اروم و بی صدا از اتاق بیرون میرفت...

از پری خبر داشتم...ازبنکه پریا مدام اذیتش میکرد و پرهام خبر نداشت...دلم بحالش میسوخت...تو اوج خوشی مادرش رفت...خاله معصومه همه چیزش بود...اونم مثل من بیکس شده بود و گیر یکی مثل پریا افتاده بود!

شاید هم پریا داشت حرصش از منو سر پری بیچاره خالی میکرد...کسی چه میدونه!یکی از همون شبا بود...دقیق یادم نیست چه روزی و چه ساعتی...ولی هیچوقت صحنه هایی که اون شب دیدمو فراموش نمیکنم!شبی که باز هم یه ورق سیاه از دفتر زندگیم رو رقم زد!

درست شب یلدا بود...همه پایین منتظر بودن...نمیدونم ساعت چند بود...همه تر و تمیز و شیک...فقط گل مجلس که خانوم جون باشه کم بود...خیلی وقت بود منتظرش بودیم...وقتی دیدیم انتظارمون طولانی شد آقای پارسا با همون لحن تحقیر آمیز و دستوری همیشگیش بهم گفت:

\_ دختر پاشو برو ببین خانوم جون چرا نیومدن؟

یحیی اخم کرد و از جاش نیم خیز شد و گفت:

\_ نمیخواه عزیزم من میرم...

آقای پارسا با تحکم گفت:

\_ لازم نکرده!بشین سر جات...

بعد دوباره رو به من گفت:

\_ پاشو دیگه!

اخم کردم و از جام بلند شدم...دستای مشت کرده و دندونای فشرده ام هم نتونست اتیش درونمو خاموش کنه!اگر گرفته بودم!

برای اینکه حرص آقای پارسا رو در بیارم اروم و سلانه سلانه از پله ها رفتم بالا...تا جایی که میشد طولش دادم...در زدم و وقتی دیدم کسی جواب نداد دستگیره ی درو هم با طمانینه باز کردم و اروم رفتم داخل...

اطرافو نگاهی انداختم... خانوم جون روی تخت خوابیده بود... تعجب کردم! چرا خوابیده بود!؟ اخه اونموقع چه وقت خواب بود!؟ ما که بهش گفته بودیم برای شب یلدا آماده باشه!!!

آروم رفتم جلو... دستمو گذاشتم روی بازوشو صداش زد:

\_ خانوم جون!؟

جواب نداد... اینبار صداش زدمو بلند تر گفتم:

\_ خانوم جون!؟

ترسیدم... اروم بطرف خودم برش گردوندم... هیچوقت اون صحنه یادم نمیره! بدن بیجون خانوم جون عزیزم افتاد روی پاهام... چشمای بی روحش خیره تو چشمام بودو بدنش یخ یخ... نگاهم رفت سمت دستاش... یه کاغذ تو دستاش بود... وصیت نامه بود... معلوم بود خیلی وقته که نوشته شده! خیلی گذرا نگاهی بهخش انداختم... تمام اموالشو به نام من کرده بود! همینطور نیمی از کارخونه رو! اشک تو چشمام جمع شده بود... زبونم بند اومده بود... دیگه این مال و اموال به چه دردی میخورد وقتی من آخرین عضو خانواده ام رو هم از دست داده بودم! عزیز ترین کسمو از دست داده بودم... دیگه نتونستم اون بغض کشنده رو تو لوم نگه دارم... خودمو کنار پایه ی تخت ولو کردم جیغی کشیدم که طعم خون از توی هنجره ام به دهنم کشیده شد! از اعماق وجودم جیغ کشیدم و زدم زیر گریه!

دیگه نفهمیدم چی شد... هجوم تعداد زیاد یادم به اتاق و صدای داد و فریاد ها و جیغ های مبهم و در هم...

\_ کیانا!؟ عزیزم صدامو میشنوی؟ خانومم چشماتو باز کن... کیانای من؟

صداها لحظه به لحظه نزدیک تر و بلند تر میشدن... صدا آشنا بود... میتونستم با چشمای بسته صدای یحیی رو تشخیص بدم! سعی کردم چشمامو باز کنم ولی نشد... انگار به هر کدوم از پلکام یه وزنه ی ۱۰ کیلویی آویزون کرده بودن! به سختی لای پلکامو باز کردم و سعی کردم از تصاویر مات و امفهومی که بالای سرم شناور بودن سر دربیارم... از فشاری که به پلکا و چشمام اوردم سرم درد گرفت و دوباره چشمامو بستم و باز نفهمیدم چی شد... نمیدونم چقد طول کشید که باز هوشیاریمو بدست آوردم و اینبار راحت تر از اونیه که فکرشو کنم چشمامو باز کردم و به کسی که بالای سرم بود خیره شدم... باور!!!

نمیدونم چرا ولی نا خود آگاه لبخند روی لبام شکل گرفت و با احساس امنیت و آرامش عجیبی زیر لب طوری که خودمم به زور میتونستم صدامو بشنوم اسمشو صدا زدم... گرمای دستی دور انگشتم پیچید و با این تصور پلید که اون گرما متعلق به دستای باوره با لذت انگشتم دور دستش محکم کردم و رومو بطرف دستی برگردوندم که متعلق به باور نبود!! یحیی بود که محکم انگشتای بی جونمو میفشرد... باز اخمام رفت تو هم...

چرا باید به خودم دروغ میگفتم؟! حقیقت این بود که من از باور واقعا خوشم میومد! عاشقش نبودم... ولی میدونستم که وقعا دوستش دارم! برعکس از یحیی متنفر بودم! یا شاید تنفر نه ولی واقعا ازش بدم میومد!

با دیدن یحیی و باور سیاه پوش باز هم اون حقیقت شوم رو به یاد آوردم! این که خانوم جون من... خانوم جون مهربون و مظلوم من دیگه نبود!! خانوم جون رفته بود... برای همیشه!!!

هجوم اشک های سرکشم بود که چشمامو تار و گونه هامو خیس کرد و هق هق خفه ای که غیر از خودم هیچکس نفهمیدش... صدای گرم باور توی اتاق پیچید...

یحیی... بهتره تنهاش بذاریم...

بعد از چند ثانیه ی کوتاه که برای من مثل ساعت ها طولانی بود بالاخره دستم از چنگال انگشتای یحیی آزاد شد و من توی اتاق سرد و بیروح بیمارستان تنها شدم... بالاخره غرورم در هم شکست و به بغضم اجازه ی آزاد شدن داد... اینبار هق هقم خفه نبود! ناله هام خاموش نبود و اشکام قطره قطره نمیچکید... بلکه سیل اشکام روی صورتم جاری شد و زجه های خاموشم راهشو به گلوم باز کردن و بار تلخ و غم انگیز نداشته هامو از دوششون برداشته شد!!!

قبول اینکه حالا کیانا تنهای تنها بود... اونم بین خانواده ی پارسا... خانواده ای که ازشون نفرت داشتم... واقعا سخت بود... سخت و غیر قابل تحمل! به دستام نگاه کردم... نگاهم روی حلقه ی سردی که توی انشگت دست چپم بود افتاد!!! من نامزد یحیی بودم! پسر آقای پارسا!!!!

با نفرت حلقه رو بیرون کشیدم و پرتش کردم سمت پنجره... متاسفانه از شانس گندم پنجره بسته بود و حلقه پرت شد کف کاشی های بی رنگ و روی بیمارستان!!!

اهی کشیدم و به سقف خیره شدم... دیگه اشکای برام نمونده بود... ساکت و صامت منتظر نشستم تا کسی بیاد و منو از هوای مرده ی بیمارستان خلاص کنه!

همه چی مثل برق گذشت... و من فقط تو فکر این بودم که خانوم جون دیگه کنارم نیست! من بی کس بودم!!! چیزی نگذشت که سر و کله ی وکیل آقای پارسا برای تقسیم ارث و میراث پیدا شد... این آدم انگار بویی از انسانیت و عاطفه نبرده بودن!!! مادرشون تازه از دنیا رفته بود... چطور میتونستن به این چیزا فکر کنن!؟

اموال خانوم جون بیچاره ام خیلی راحت توسط پسر و نوه هاش به تاراج رفت! به وصیت نامه ی خانوم جون عمل نشد! اصلا از اون وصیت نامه هیچ خبری نبود!!! حتی کوچکترین چیزی از اون اموال و دارایی هایی که خانوم جون به من بخشیده بود به دستم نرسید... برام مهم نبود! این همه پارسا از ما گرفته بود و ریخته بود تو شکم خودشو زن و بچه اش... اینم روش! اهمیتی نداشت! این مهم بود که من بین این گرگ صفت ها تک و تنها باید چی کار میکردم!؟

تنها توی باغ قدم میزدم که پری زنگ زد... گوشیمو جواب دادم... داشت گریه میکرد... حالش خیلی گرفته بود! پریا بد جووری ازارش میداد... زندگیش از منم رقت انگیز تر و وحشتناک تر بود... با اشکایی که سعی میکردم جلوی سرازیر شدنشونو بگیرم دلداریش دادم و سعی کردم ارومش کنم... وقتی قطع کردم برگشتم که برم خونه که یهو با چیزی یا کسی برخورد کردم...

سرمو که گرفتم بالا دیدم باوره! باور اینجا چیکار میکرد؟! هول کردم... اومدم برم که دستشمو گرفت و کشید سمت خودش... برای اولین بار ازش ترسیدم... از رنگ نگاهش... از حالتی که داشت! همشون برام عجیب بود و تازگی داشت! خاطره ای تو ذهنم جرقه زد... اون چشمای نافذ مشکی و اون نگاه وحشی و پوزخند تمسخر امیز... خاطره ی اولین برخوردمون!!!

باور منو به درختی تکیه دادو خودش خم شد روم... تو چشمام خیره شد... نفس تو سینه ام حبس شد و قلبم مثل گنجشک میکوبید... باور گفت:

\_ کیانا هنوزم به انتقام فکر میکنی!؟

اینو که گفت نفس راحتی کشیدم و هلش دادم عقب... پسره ی روانی!؟ اخه این دیگه چه مدلشه!؟ خوب مثل آدم از اول اینو میگفتی دیگه این کارا چی بود!؟ تو چشماش خیره شدم و خیلی سرد گفتم:

\_ دیگه خیلی دیر شده!

باور گفت:

\_ نه... نه کیانا دیر نشده! تو باید کمکم کنی!!!

خندیدم... خنده ای عصبی و رنجور...

\_ به تو کمک کنم!؟ تویی که توی مال و ثروت داری غرق میشی و عزیز دردونه ی خانواده ی پارسا شدی!؟

باور خنده ی تلخی کرد و کنار درختی زانو زد... به نقطه ی نامعلومی خیره شد و خیلی تلخ تر گفت:

\_ تو هیچی نمیدونی کیانا!!!

چند قدم جلو رفتم و از بالا بهش نگاه کردم...

\_ خوب بگو تا بدونم!

باور سرشو پایین انداخت و گفت:

\_ تو همه چیز تو.. بزرگترین راز تو بمن گفتی! منم دهنم قرص بودو چیزی به کسی نگفتم... ولی درباره ی خودم هیچوقت

بهت چیزی نگفتم کیانا!!! من اونی که تو فکر میکنی نیستم!!!

روبه روش روی زمین نشستم و بهش خیره شدم....

\_ وضع مالیمون بد نبود! بابام شرکت داشت... مامانم خونه دار و بد... غیر از خودمونم دیگه هیچکس رو نداشتیم... نهفامیلی نه دوست و آشنایی! همه کس و کارمونو تو زلزله ی رودبار از دست دادیم... مامانم شمالی بود... تو زلزله فقط خودشو برادرش زنده موندن... داییم تو جوونیش تصادف میکنه و فقط مامانم میمونه! یکی از فامیلای دورش میارتش تهران پیش خودش... تو تهران بزرگ میشه و درس میخونه... تو دانشگاه با بابام آشنا میشه... بابام یه بچه ی سر راهی بوده که از بچگیش زیر نظر یتیم خونه درس خونده بوده و بزرگ شده بوده... باهم ازدواج میکننو میشن همه کس همدیگه! وقتی من میام برای اولین بار طعم داشتن یه خانواده رو میچشن... اسسمو گذاشتن باور... چون داشتن کم کم حقیقت این خوشبختی رو باور میکردن!!! بابام روز به روز پیشرفت میکنه و به خودش و خانواده اش سخت میگیره و پس انداز میکنه و با یکی شریک میشه و یه شرکت میزنه... وضع مالیمون خوب میشه... همه چیز خوب بوده... یه خانواده ی شاد و صمیمی... تا اینکه... یه روز شریک بابام بهش نارو میزنه! هرچی داشتیم و نداشتیم بالا میکشه و بعدم غیبش میزنه و علی میمونه و حوضش! دیگه حتی خونه هم نداشتیم! حتی خونه رو هم از چنگمون در میارن!!! اواره ی کوچه خیابونا میشیم... یه خونه ی درب داغون تو پایین ترین نقطه ی تهرون!!! بابام به هر دری میزد به روش باز نمیشد! تو اوج جوونی و تواناییش سخته میکنه و... باور به اینجا که رسید سکوت کرد... اهی کشید که دل سنگو اب میکرد... صداس میلرزید... بغض گلوشو گرفته بود... ولی میدونستم غرورش اجازه نمیداد ازادش کنه!!! دامه داد...

\_ چند وقت بعدشم مامانم به معنای واقعی دق کرد و مرد!!! مامانم بابامو خیلی دوست داشت! بابام همه کسش بود! منم بودم... ولی مامانم طاقت این همه بدبختی رو یجا نداشت! یه بیماری گرفت که هیچکس نمیفهمید چیه!!! خلاصه من موندم و تنهاییام! یه پسر بچه ی ۱۵ ۱۶ ساله! بدون پدر و مادر... تو اون گرگ بازار پایین شهر تهرون!!!

از ترس اینکه نبرنم یتیم خونه رفتم قاطی خلاف کارا... دیگه از اینجا به بعدشو خودت خوب میدونی کیانا!!! منو تو خیلی

بهم شبیهیم!

اشکامو پاک کردم و به خنده ی تلخش جواب دادم... پس خانواده ی خارج از کشور... وضع مالی خوب... ماشین مدل بالا... سر و تیپ شیک... همش دروغ بود!؟ ولی اینا از کجا اومده بود!؟

باور که انگار سوالمو از نگاهم خونده بود گفت:

\_ خودت که میدونی!!! من شاه دزدم کیانا!

خندیدم.... شاه دزد!!! پس درست حدس زده بودم! همه ی اونا از دزدی به دست اومده بود! الحق که شاه دزد بود!!! باور گفت:

\_ میدونی شریک بابام کی بود کیانا!؟

با کنجکاوای نگاهش کردم...

\_ همین پارسای بی صفت!!!!

خشکم زد.... دهنم باز مونده بود!!! باورم نمیشد! آخه چطور ممکنه!؟ یعنی از پارسا بی شرافت تر و بی صفت ترم پیدا میشد!؟؟؟ باور گفت:

\_ کیانا پارسا و خانواده اش هردوی ما و خانواده هامونو نابود کردن!!! ما رو به خاک سیاه نشوندن تا خودشون نابود نشن! همه چیزمونو ازمون گرفتن! بچگیمون تو بدبختیو بی کسی و کثافت گذشت! حالام که حقتو بالا کشیدن و از وصیت خانوم جون خبری نیست! امن اون وصیت نامه رو خوندم! نصف اموال به تو واگذار شده بود! امیدونم اون بی شرف چطور تونست وصیت نامه رو گم و گور کنه! کیانا نذار تن مادر پدرمون تو خاک بلرزه! باید انتقاممونو بگیریم! دندونامو روهم فشار میدادم.... حق با باور بود! باید انتقام میگرفتم! دیگه وقتش رسیده بود که کیانا رو به خودمو اونا ثابت کنم!!!!

\_ تمام مدارکم جعلیه کیانا! مجبور بودم برای اینکه آقای پارسا بویی از ماجرا نبره تمام مدارکم جعل کنم! حتی مدارک تحصیلیمو!

\_ اها... خوب حالا چطوری اومدی تو این خونه!؟

\_ به سادگی!!!

باور اینو گفت و لبخند جذابی زد که نفسم رو تو سینه ام حبس کرد! منظورش رو از گفتن جمله ی بسادگی خیلی خوب فهمیدم! جذابیت باور چیزی نگفت که هر دختری بتونه از خیرش بگذره!!! یاسی خانومم هم خیلی خوش اشتها بود هم خوش شانس!!! خوبه... در و تخته خوب جور بودن به سلامتی!

\_ خوب حالا برنامه چیه؟

\_ من که تو شرکت تقریبا حساب همه کار و بارا دستمه! حساب کتابا همه از زیر دست من رد میشه! خرم میره نگران

نباش! تو فقط باید یه فکری به حال خودت کنی خانوم دزده!

اخمام رفت تو هم... مدتها بود باهام اینطور حرف نمیزد!!! بد عادتتم کرده بود... دندونامو رو هم فشردم و گفتم:

\_ خوب جنابعالی که عقل کل تشریف دارین بفرمایین من باید چیکار کنم آقای شاه دزد!!!

بادی به غبغب انداخت و گفت:

\_ خودت نصف راهو رفتی کوچولو! این قضیه ی دانشگاه رفتنت بهترین کاری بود که میتونستی انجام بدی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ خوب؟

\_ باهوش جان ما باید بتونیم همه ی حساب کتابای این خانواده رو تو مشتمون بگیریم!

بازم متوجه حرفاش نشدم و مثل بلا نسبت بز بر وبر نگاهش کردم... کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

\_ خدایا همه رو برق میگیره ما رو عطسه ی ادیسون!!! خانوم انیشتن اول تشریف ببرید از تو صندوق صدقات یه ۵

۶ تا دوزاری بیارین تا براتون موضوعو باز کنم!

با اخم نگاهش کردم و غریدم:

\_ به جا اینهمه چرت و پرتی که گفتمی یه کلام حرفتو میزدی و خلاص!!!

خندید و گفت:

\_ ببین همه چی تا اینجا خوب بوده! حالا نوبت شماست که از نامزد جونتون درخواست کنین به عنوان منشی اولش

توی شرکت استخدامتون کنه!

از شنیدن کلمه ی نامزدتون اخمام بی اختیار رفت تو هم... به فکر فرو رفتم... فکر بدیم نبود! چطور به ذهن خودم

نرسیده بود! درواقع عالی بود!

با این فکر نا خودآگاه لبخند زدم که باعث شد باور هم اون لبخند جذاب همیشگی رو گوشه لبش نمایان کنه...

یکماه دیگه گذشت... بدون حضور خانوم جون... با تنهایی ها و سختی ها... بدخلقی های آقای پارسا... بد رفتاریای

نسبی یاسی!!! ولی من همچنان استوار بودم!!! هدفتم محکم تر از اون چیزی بود که بخوام بخاطر این چیزا کم

بیارم! کم و بیش در جریان اذیت و ازارای همیشگی پریا بودم! جدیدا پاشو کرده بود تو یه کفش که پرهام حق

نداره خرج پری رو بده و خودشون به پول هاشون نیاز دارن! راستش از وقتی مامان پری فوت شد پرهام زد کانال

غیرت باز یو دیگه اجازه نداد پری بره سر کار! همه ی مخارج دانشگاه و زندگی پری رو هم خودش به عهده گرفت

و پریا که از اینا خبر داشت برای ازار دادن پری مدام پرهامو به بهونه ی نداری و بی پولی تحت فشار میداشت و

مجبورش میکرد دست از خرجی دادن برای پری برداره!!!

تو این یکماه من حسابی تو کارم راه افتاده بودم... شده بودم یه منشی نمونه و کار بلد!!! حالا وقت عملی کردن

نقشه بود! طبق چیزی که باور پیش بینی کرده بود یحیی مثل چشماس به من اعتماد داشت و یاسی از باور معتمد



تر تو زندگیش نداشت!!! و این یه نشونه ی عالی بود برای از پشت خنجر زدن به ادمایی که از هر کسی بیشتر بهمون اعتماد کرده بودن!! این کار انسانی نبود! دور از مردونگی و معرفت بود ولی.... حتی وقتی دارم درباره ی پارسا ها فکر هم میکنم گفتن همچین کلمه هایی برام خنده دار میشه!!! خانواده ی پارسا با این کلمات زمین تا آسمون فاصله داشتن! پس دلیلی نداشت من بخوام در مقابلشون جوانمرد باشم!!! من میخواستم به معنای واقعی کلمه دمار از روزگارشون دربیارم! حالا به هر طریقی که بود!!!

باور که تقریبا شده بود همه کاره ی شرکت و مشاور مالی آقای پارسا و یحیی!!! باور با اجازه ی کتبی یحیی به حساب بانکی براش باز کرده بود که تمام حقوق و درامد یحیی به اون حساب واریز میشده و فقط باور اجازه ی کتبی برای برداشت هر مبلغ پول که میخواست رو داشته!! آقای پارسا از چنین حسابی کاملا بی اطلاع بود و در واقع این حساب بانکی رازی بود بین باور و یحیی!!!

تا این جای نقشه عالی پیشرفته بود! حالا نوبت من بود... میدونستم که میثم همون دوست دانشگاهیه پری یه هکر فوق العاده است... پس اینجا بود که پری رو هم وارد ماجرا کردم... میثم قابل اعتماد بود... چون میدونستم بین پری و میثم یه حسایی بوجود اومده مطمئن بودم میثم بهمون خیانت نمیکنه! پس بهترین گزینه بود واسه انجام کاری که هیچکس جز اون نمیتونست از پیش بر بیاد!!!

اونروز یحیی و یاسی هیچکدوم تو شرکت نبودن... در واقع یحیی همه ی کارارو گذاشته بود به عهده ی منو رفته بود دنبال کارای بیرون از شرکت!!! حدود ساعتی ۲ بعد از ظهر بود که سر و کله ی میثم و پری پیدا شد... سعی کردم طوری که هیچکس متوجهشون نشه ببرمشون داخل اتاق یحیی... میثم مدام مسخره بازی در میاورد... انگار اصلا متوجه جدیت ماجرا نبود!! کار اصلی اون این بود که به سیستم محرمانه ی شرکت نفوذ کنه و همه ی شماره حسابارو دستکاری کنه... طوری که تمام امور مالی شرکت و تمام حساب های بانکیه شرکت و آقای پارسا و یحیی و یاسی و همه ی حساب های بانکی خانواده به مقصد همون حسابی واریز بشه که جز باور و یحیی هیچکس ازش خبر نداشت!!!

\_ خوب حالا راستشو بگین میخواین با این همه پول چیکار کنین؟

\_ !!! میثم کارتو بکن! الان سر و کله ی یکی پیدا میشه ها!

میثم با نگاه جالبی هردوی مارو از نظر گذروند و گفت:

\_ نکنه شماها یه باند خلاف کارینو من خبر ندارم!؟

پری خندید و گفت:

\_ وای چه هیجان انگیز فکر کن! کیانا یادته اون روزا...

محکم با ارنج زدم تو پهلوشو به میثم اشاره کردم که بینی خفه شو!

پری اخم کرد و روشو ازم برگردوند...میثم خندید و گفت:

\_\_بچیزی هست که شما دو تا بمن نمیگین!

با حرص گفتم:

\_\_میثم یا کارتو انجام بده یا اگه میخوای همینطور مسخره بازی دربیاری....

میثم دستاشو به نشونه ی تسلیم شدن بالا برد و گفت:

\_\_خیله خب بابا...باشه!چت هست حالا!؟!

خندیدم و منتظر شدم...

بعد از اون باید رمز حساب رو هم عوض میکردم تا یحیی دیگه هیچ جوری نتونه بهش دسترسی داشته باشه!کار که انجام شد میثم که همچنان مسخره بازی در میآورد و پری که قهقهه میخندید رو یواشکی به بیرون از شرکت راهنمایی کردم و بعد از رفتنشون یه نفس عمیق کشیدم...موبایلمو درآوردم و به شوخی یه اس ام اس به باور دادم:

\_\_کار با موفقیت انجام شد رئیس!

مطمئن بودم الان با خوندن اون اس ام اس داره ازون لبخندای جذابشو تحویلیم میده!!!

از این فکر ته دلم قند اب شد و ذوق زده از کاری که با موفقیت تمومش کرده بودم رفتم و خیلی بی خیال طوری که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده نشستم پشت میزم و مشغول انجام کارای روزمره ام شدم...

باور مدتها بود که یحیی رو کشونده بود تا کار قمار و قمار بازی...این کارش هم یکی دیگه از جزئیات نقشه ی فوق العاده ی ما بود!!!یحیی احمق هم مدام میباخت و مدام از جیب پر پولش پول بیرون میرفت!!!میدونستم که اگه آقای پارسا میفهمید دمار از روزگارش درمیآورد!!!چون یحیی کم کم به پول های شرکت و آقای پارسا متصل شده بود!!!

باور لیست تمام بدهی های یحیی که از طریق قمار به بار آورده بود رو از طلبکاراش خریده بود...همه رو جمع کرده بود تا تو یه زمان مناسب برای آقای پارسا رو کنه!!!

ولی کار ما به همین ها ختم نمیشد!آقای پارسا اونقدر داشت که با این دزدی های ناچیز بازم بهش لطمه ای وارد نشه!!!کار بعدی ما درواقع کار من بود!!!ین یکی کاملا مربوط میشد به توانایی من!!!

صبح زود روز پنجشنبه قبل از بیدار شدن بقیه از خواب بیدار شدم...اول سری به بانک زدم و با استفاده از کارت منشی گریم پرینت تمام انتقال وجه های شرکت رو گرفتم...درست بود!همونی که میخواستم!تمام انتقالات به یک حساب نامعلوم بود!همون حساب مخفی باور و یحیی!البخند زنان از بانک بیرون اومدم و رفتم طرف دفتر

هوایمایی... دوتا بلیط یکطرفه به مقصد ترکیه برای یک هفته بعد به اسم خودمو یحیی رزرو کردم... تا فهمیدن من نامزد یحیی پارسا هستم کلی بهم احترام گذاشتن و من کلی ذوق مرگ شدم... قرار شد یه روز قبل از پرواز بلیط ها بیاد دم در خونه! با خوشحالی از اژانس هوایمایی بیرون اومدم... خیلی خوشحال بودم... کارم تقریبا تموم شده بود... پس رفتم طرفم ماشین و رفتم خرید...

خوشحال بودم... یک هفته بعد روز نابودی خانواده ی پارسا از راه میرسید... همون روز بزرگی که من و باور مدتها بود انتظارشو میکشیدیم... باور و یاسی نامزد کرده بودن و این کارشون اصلا منو نگران نمیکرد! باور از یاسی نفرت داشت... درست مثل من که از یحیی متنفر بودم!!! کار هر دوی ما انتقام گرفتن از تک تک اعضای اون خانواده بود!!! باور با اینکارش میخواست تا جایی که میتونست به یاسی ضربه بزنه!!! و بزرگترین ضربه برای یاسی یه شکست عشقی بزرگ و عمیق بود!!! با این افکار پلیدانه خندیدم...

صبح یه روز مونده به روز بزرگمون با شادی ضایده الوصفی از خواب بیدار شدم... هرچی به اون روز نزدیک تر میشدیم تو دل من بیشتر قند اب میشد!!!

اونروز باور اومده بود اونجا... از نگاه هاش میفهمیدم که اونم به اندازه ی من خوشحاله! صبحانه رو همه باهم سر یه میز صرف کردیم... آخرین صبحانه ی خانوادگیه ما!!! یحیی دستمو تو دستش گرفت و گفت:

\_چیه خانوم خوشگله؟ امروز کبکت خروس میخونه؟

ناخوداگاه نگاه نگرانم به باور معطوف شد... نمیدونم چرا... ولی از اینکه دیدم باور با حرص دندوناشو روی هم میفشرد و

دستاشو مشت کرده بود خوشحال شدم... عکس العملش در مقابل ابراز علاقه ی یحیی واقعا جای امیدواری داشت! این کارش باعث شده بود که من این حقیقت رو که باور هم به من حسی داره باور کنم!!

نا خوداگاه لبخند زدم که یحیی فکر کرد این لبخند جواب سوال اونه و با لبخند متقابلی دستمو رها کرد و مشغول خوردن صبحانه اش شد...

اونروز رو تا تونستم از زندگی توی اون خونه لذت بردم... نه ابراز علاقه های مسخره ی یحیی از ارم میداد و نه گاهی بدخلقی های یاسی!!! هیچ چیزی نمیتونست اون روز فوق العاده رو به من زهر کنه!!! توی باغ نشسته بودمو به ساختمون سفید رنگ و با اوبهت خیره شده بودم... با لذت هوای تمیز باغ رو به ریه هام راهنمایی میکردم... با غرور زمزمه کردم:

\_دیگه چیزی نمونده... این قصر بلخره مال من میشه!!!

فردای اونروز در حالی که انگشتم از استرس و هیجان یخ بسته بود از پله ها رفتم پایین تا عملی شدن نقشه ی فوق العاده مون رو به چشم ببینم... و نابودی خانواده ی پارسا رو... قلبم داشت میومد تو حلقم... پری از صبح خیلی زود ۵۰۰ بار بهم زنگ زده بود... میفهمیدم... اونم حسابی استرس داشت... باور قرار بود ساعت ۸ صبح به بهونه ی شرکت بیاد... به پایین پله ها که رسیدم خودمو تو ایینه ی قدی نگاه کردم... رنگ مثل گچ دیوار شده بود... نوک بینیم از سرما و استرس سرخ شده بود و لبام خشک بود... سر و وضع هم چندان تعریفی نداشت...

یه پیرهن سفید گشاد با ساپورت مشکی و دمپایی پشمی... موهامو ساده پشت سرم بافته بودم... پاهام از شدت هیجان میلرزید... لرزون لرزون رفتم سمت میز غذا خوری که از سر تا تهش خوراکی های خوشمزه چیده شده بود... یحیی و یاسی و آقای پارسا نشسته بودن سر میز... وقتی رسیدم بهشون سه نوع نگاه مختلف بمن معطوف شد... نگاه تحقیر آمیز آقای پارسا... نگاه پر از لذت یحیی و نگاه پر از حسادت یاسی...

صدای زنگ ایفونو که شنیدم بی اختیار پریدم سمتش... فکر میکردم بلیطارو آوردن ولی بار بود و با این کارم نگاه تیز و غضب الود یاسی نصیبم شد... سرمو با خجالت پایین انداختمو رفتم سر میز... در باز شد و باور اومد تو... یاسی با نیش باز رفت سمتش و بطرف میز راهنمایش کرد... زیر چشمی نگاهش کردم... نفس تو سینه ام حبس شد... خدایا چی میدیدم... چقدر خوشتیپ شده بود... با دیدنش از سر و وضع خودم خجالت کشیدم... سرمو انداختم زیر تا نگاهم توی نگاه مشکیش گره نخوره...

مشغول خوردن صبحانه شدیم... چیزی نگذشته بود که دوباره صدای ایفون بلند شد...

صدای عربده های ممتد و کشیده ی آقای پارسا چهار ستون خونه و بدنای مارو میلرزوند... بلیط رسیدن بود... همون موقع از بانک با آقای پارسا تماس گرفته بودن و تمام تغییرات عجیب رو بهش اطلاع داده بودن... برگه ها و سند های مربوط به قمار های پی در پی یحیی توسط شخصی ناشناس که همون میثم بود به دست آقای پارسا رسیده بود... همه چی بر علیه یحیی بود... بلیط های یکطرفه... انتقال پول هنگفت به حساب ناشناس و محرمانه... قمار... همه چیز بوی خیانت پسر به پدرش را میداد... یحیی در جا خشکش زده بود... زبانش بند آمده بود و توان انکار کردن را نداشت... من و باور در سکوت نظاره گر بودیم... اوضاع خیلی وخیم تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم

فکر کردم بهتره تا اوضاع بیشتر از این بیخ پیدا نکرده زودتر بزنم به چاک... میدونستم اگه الان برم بهم مشکوک میشن... بخصوص که بلیط یکطرفه رو به اسم خودمو یحیی گرفته بودمو این باعث میشد آقای پارسا فکر کنه منم در جریان تمام نقشه ها هستم و من پسرشو هواپی کردم...

تصمیم گرفتم فقط تو اون موقعیت بزنم به چاک... سریع رفتم بالا لباسام رو پوشیدمو رفتم سمت در... آقای پارسا هنوز دادسری یحیی داد و بیداد میکرد... مستخدم ها همه جلوی آشپزخونه ردیف شده بودن و با حیرت نگاهشون میکردن... باور کنار در ورودی ایستاده بود... لباس نمیخندید ولی... چشماش... چشماش غرق شادی و سرور بود... بطرفش رفتم و اروم گفتم بیا بریم شرکت... سرش رو تکون داد و راه افتادیم سمت پارکینگ... پرهام و پری

توی پارکینگ بودن... پرهام حیرت زده و نگران به ما نگاه میکرد ولی پری که همه چیزو میدونست با نیش باز تو چشمام خیره شده بود... وقتی با اون قیافه دیدمش ناخودآگاه خندم گرفت و با صدای نسبتاً بلندی گفتم کوفت!!! باور که کنارم بود با تعجب نگاهم کرد... لبخند روی لبش ماسیده بود... با لحن مظلومانه ای با انگشت شصت به خودش اشاره کرد و گفت:

با من بودی؟

خجالت زده سرمو پایین انداختم و با گفتن نه کوتاهی رفتم سمت پری...

چی شده؟ میبینم که داد و بیداد آقای پارسا رو هواست!!!

اره... طبق همون چیزی که پیش بینی میکردیم همه ی شواهد یه جا رسیده دستشون... بیا بریم... بذار خوش باشن...

اینو گفتم و شرورانه خندیدم و بطرف ماشین رفتم... تصمیم داشتیم یه جشن کوچولو بگیریم... منو باور و پری و میثم... ولی با پیدا شدن سرو کله ی یاسی همه چی خراب شد و مجبور شدیم بریم شرکت... پری رو رسوندیم دانشگاه و رفتیم شرکت...

تو شرکت همه ی کارا بهم ریخته بود... تقریباً نیمی از کارکنان سر پستشون حاضر نشده بودن... از دوتا از کارکنانی که داشتن از جلوی در اتاقم رد میشدن شنیدم که از ورشکستگی حرف میزدن... بی اختیار لبخند زدم... به چند کار جزئی سر و سامون دادم و به آژانس زنگ زدم تا برم دانشگاه... تا اومدم از در برم بیرون به باور برخورددم... درواقع کاملاً رفتم تو بغلش...

خندید و گفت:

چی؟ یعنی انقدر خوشحالی!؟

اخم کردم و رومو برگردوندم... خواستم برم که بازومو گرفت...

کجا؟

با پرخاش گفتم:

به تو مربوط نیست!

خندید و بازومو محکم تر فشار داد..

بین خانوم دزده قراره امروز به مناسبت پیروزیمون جشن بگیریم... یاسی رو پیچوندم... راه بیفت میریم دنبال پری و میثم...

\_ولی من الان کلاس دارم... پری هم همینطور!

\_خانوم محترم به دانشجوی خوب سعی میکنه از هر ۳ تا غیبت مجازش بهترین استفاده رو ببره! پس غر نزن و راه بیفت!

زیر لب خندیدم و به ظاهر با اخمی جدی دنبالش بسمت در ورودی راه افتادم...

دم در که رسیدیم اژانس اومده بود... پولشو دادمو با کلی معذرت خواهی راهی کشیدم که بره!

سورا ماشین باور شدیم و خواستیم حرکت کنیم که تو لحظه ی آخر یه لحظه نگاهم به پنجره ی دفتر یاسی افتاد و خودشو دیدم که با نگاه پر از خشمش به ماشین نگاه میکرد...

باز هم همون لبخند شرارت بار رو لبام نقش بست... پس منو باور و با هم دیده بود!!!

وقتی رسیدیم دم در دانشگاه با یه تلفن میثم و پری دم در بودن... سریع سوار شدن و رفتیم سمت یه رستوران... انقدر خوشحال بودم که غرغرای پری و گله و شکایتاش از پریا و متلک های باور هیچ تاثیری روم نداشت...

وقتی برگشتیم خونه همه چیز تو سکوت بود... آقای پارسا تو اتاقش بود... یحیی... راستی یحیی کجاست؟ میدونستم خیلی دور از انسانیت بود که تو این موقعیت ضربه ی دوم رو میزد... ولی من مجبور بودم... شرکت ورشکست شده بود...

همه ی حسابای شرکت بسته بودن و خالی... تمام پول هایی که تو شرکت روزانه جابه جا میشد حالا تو حساب بسته شده ای بود که قفلش فقط به دست منو باور باز میشد!

یحیی تو بدهی غمارش غلط میزد و طلبکار های آقای پارسا کم کم سرو کله اشون پیدا میشد... حالا وقتش بود که من و باور بزنیم به چاک...

رفتم تو اتاقم... ۳ تا چمدون بزرگ از قبل خریده بودم... نمیتونستم از اون همه لباسای مارکدار و گرون قیمت بگذرم... همه ی وسایلمو جمع کردم... ۳ تا چمدون کامل پر شد...

هر سه تاشو تو کمد قایم کردم... همون موقع یکی در زد... از ترس اینکه یحیی یا آقای پارسا باشه در کد رو قفل کردم و رفتم سمت در... بازش کردم... باور بود...

\_وسایلتو جمع کردی؟

\_اره...

\_خوب بده من ببرم تو ماشین...

\_ولی اچه...

\_ نترس مراقبم کسی نبینه!

\_ باور...

\_ بله؟

\_ این کار اشتباهه از طرفی اینا الان داغونن... روحیه اشون افتضاحه بخصوص یحیی! از طرف دیگه اگه ما الان غیبمون بزنه شک میکنن!

\_ نگران نباش! هیچکس به ذهنشم خطور نمیکنه تو تونسته باشی این کارا و بکنی! فوقش یحیی فکر میکنه تو اونو بخاطر پولش میخواستی و حالا که بی چیز شده ولش کردی! اینطوری بهتره... تازه بیشتر زجر میکشه... اینو گفت و شرورانه خندید...

سرمو انداختم پایین... تو گلوم بغض بود و تو دلم غصه... حالا که زهرم رو ریخته بودم عذاب وجدان دلمو پر کرده بود... یاد تموم محبتای یاسی و نگاه های عاشقانه ی یحیی افتادم... یاد رنگ نگاه های عسلی پر احساسش که گاهی بر خلاف میل دلم رو میلرزوند...

داشتم احساساتی میشدم... احساسات خونه خراب کن! سرمو نتکون دادم تا افکار مشوشم رو سازماندهی کنم... تو چشمای باور خیره شدم... چشمایی که سیاهی نافذش قبل از عسلی ملایم نگاه یحیی هوش از سرم برده بود... نگاهی که شیطنت ازش میبارید... نگاهی شبیه نگاه من!!!

نه نباید میذاشتم عذاب وجدان و احساسات ملایم دخترونه ام خونه خرابم کنه! حقیقت اینم بود... اینجا... مقابل من... با چشمای مشکلی و ابروهای پهن... با صدای گیرا و شخصیت جذاب... شاه دزد قصه ی غمگیز من این جا بود!!!

بدون هیچ حرفی در کدم رو باز کردم یکی از چمدون هارو دادم دست باور... خودش به زور یکی دیگشم برداشت و گفت میاد که سومی رو بیره و بعد شنیدم غر میزد که:

\_ امون از این زنا! خه این همه لباسو میخوای چیکارا؟

خنده ام گرفت... رفتم رو به روی پنجره... تا با خودم تنها میشدم احساس گناه به دلم چنگ میزد... پس پرده ی ذهنمو اشوب میکرد و اشک به چشمام میاورد... دستمو گرفتم جلوی نور... برق حلقه ی اسارتی که منو به بردگی یحیی در آورده بود چشممو زد. تا حالا دستم نکرده بودمش... ولی نمیدونم چرا موقع جمع کردن وسایلم تو کشو دیدمش و دلم خواست برای اولین و آخرین بار اونو دستم کنم...

درش اوردم و گذاشتمش سر جاش... یه کاغذ و قلم برداشتم و شرو کردم به نوشتن... با کلمات بی رحمانه و کوبنده... نامه ای که هیچ نشونه ای از عشق و محبت توش نبود... اینطوری شاید میخواستم هم خودمو هم یحیی رو متقاعد کنم که همه ی هدفم از قبول احساسش نسبت به خودم فقط و فقط پول بوده!

نامه که تموم شد گذاشتمش رو تخت... جعبه ای که توش حلقه بود رو گذاشتم کنارش و پاورچین پاورچین و چمدون بدست رفتم سمت حیاط...

عجیب بود... خونه امروز شده بود متروکه! پنده پر نمیزد... یواشکی بالا رو نگاه کردم... کنار هیچ پنجره ای کسی مارو نگاه نمیکرد... باور چمدونو ازم گرفت و گذاشت تو صندوق...

سوار شدم... برای آخرین بار به ساختمون سنگ مرمر سفید خیره شدم... روز اولی که اومدم تو این خونه اومد جلو چشمم... بعدش خانوم جون... خانوم جون عزیزم... یه قطره اشک رو گونه ام سرازیر شد و بعد برای مدت زمان کوتاهی از قصر سفید پادشاهی آقای پارسا خداحافظی کردم... فقط برای مدتی کوتاه... چون این قصر به زودی مال من میشد!!!

جایی برای رفتن نداشتم... ولی خوب اینبار بر خلاف همیشه کلی پول داشتم... تصمیم گرفتم تا عملی شدن نقشه ی نهایی برم یه هتلی جایی...

\_ باور؟

\_ هوم؟

\_ منو ببر یه هتل مطمئن...

\_ چی؟

\_ هتل دیگه... یه هتل خوب...

\_ واسه چی؟

\_ ببخشیدا من باید تو کوچه بخوابم؟

\_ نه.. لازم نیست... بامن میای!

\_ منظورت چیه؟

\_ همین که شنیدی!

\_ یعنی چی؟ مگه من گروگان توام؟

\_ اره... فعلا اره...

\_ باور نکه دار...

\_ ببین کیانا... این بچه بازی رو بذار کنار... الان اصلا وقتش نیست!



\_من با تو هیچ جا نمیام!

\_مجبوری بیای!!!

میدونستم جر و بحث هیچ فایده ای نداره....دست به سینه تکیه دادم به صدلی و اخمامو کردم تو هم...

\_باید اول از همه برم بانک...میخواوم حسابو خالی کنم....باید توام اونجا باشی...دوتا حساب جداگونه برای خودمون باز میکنیم و اون پولو تقسیم میکنیم...نصف مال من...نصف مال تو....

\_برای چی؟اون پول فعلا جاش امنه!

\_نه امن نیست!!بنظوری خیالمون راحت تره!

شونه هامو بالا انداختم و منتظر شدم....اول باید میرفتیم هرجایی که قرار بود منو ببره تا وسایلو بذاریم و استراحت کنیم....

جایی که میرفتیم رو اصلا بلد نبودم...خیابونا برام آشنا نبود...یکمی ترسیدم...ازبنکه به این راحتی به پسری که میدونستم یه دزده و خلاف کار اعتماد کرده بودم مته چی پشیمون بودم!اگه میخواست بلایی سرم بیاره کی بود که به دادم برسه؟من عملا بی کس و کار بودم....ترس حسابی برم داشته بود...انگار اونم متوجه این حالتش شد...چون بعد از سکوت طولانی که تو ماشین حکم فرما شده بود گفت:

\_نگران نباش...جایی که میریم از همه نظر امن و امانه...من....من دست از پا خطا نمیکنم...مطمئن باش....

اینو که گفت توجهم به چهره ی نیمرخ مردونه اش جلب شد...اخمای پر پشتش تو هم بودو نگاه تیره اش به اتوبان...موهای حالت دارش کمی بهم ریخته به نظر میرسید...نگاهم رفت سمت بازوهایش...بازوهای عضله ای و شونه های پهنش...معلوم بود بدنسازی کار میکنه....دوباره یاد اولین برخوردمون افتادم....دوباره اون نگاه تیز که تا مغز استخونم رو سوزوند...دوباره اون طنین خنده ی دیوونه کننده اش...  
تو افکارم غرق شده بودم که با صدای نسبتا بلندش سه متر پریدم بالا...

\_چی؟

هول شدم...دستپاچه شده بودم...بی اختیار گفتم:

\_هیجی...اممم....یاد اولین برخوردمون افتادم....

اینو که گفتم هردومون ساکت شدیم...یدفعه رنگ نگاهش عوض شد...حالت چهره اش از اون ضمختی و جدیت به

لطف و کمی حیرت تغییر کرد....فهمیدم چه سوتی دادم و سرخ شدم...سرمو انداختم پایین....با این حال هنوز سمگینی نگاه عجیبشو رو خودم حس میکردم....

تک سرفه ی مصلحتیش حال و هوامونو عوض کرد...از ماشین پیاده شدیم...یه اپارتمان ۲طبقه با نمای سنگ و چوب...نمای زیبایی داشت...هر دو طبقه یک دیوار تمام قد شیشه ای داشت که منظره ی سرسبز بیرون از ان را به خوبی به نمایش میگذاشت...اون اطراف پرنده پر نمیزد...هنوز هم کمی بی اعتمادی و ترس درونم رو مشوش میکرد...باور دوتا از چمدون هامو برداشت و گفت:

\_کیانا خیالت راحت باشه...اینجا برای تو از هر جای دیگه ای امن تره...مطمئن باش!

اینو گفت و رفت سمت در...رفتم از صندوق آخرین چمدون رو برداشتم و پشت سرش حرکت کردم...دم در که رسیدیم یه کلید از تو جیبش دراورد تا درو باز کنه که موبایلش زنگ خورد...اونو از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت و بلافاصله دکمه ی رد تماس رو زد...

\_یاسی بود!خدا میدونه چقدر طول میکشه تا از شرش راحت شم!

\_تو...با یاسی...

\_اره...باهاش بهم زدم...بهش گفتم که شرکتشون ورشکست شده و خودشون بی پول شدن و من دیگه نمیتونم باهاش بمونم!بد ضربه ای خورد!فکرشم نمیکرد من بخاطر پول باهاش باشم!اون فکر میکرد من انقدر پول دارم که نیازی به پول اونو باباش نداشته باشم!

به خونه اشاره کردم و گفتم:

\_ظاهرا هم که همینطوره!

چیزی نگفت...درو باز کرد و رفتیم داخل....

وقتی داخل شدیم روبه رومون یه راه پله ی طویل بود...کنار راه پله یه راهرو بود که اخرش به یه در شیشه ای ختم میشد که از اون در شیشه ای میشد یه استخر و کلی دار و درخت و گل رو دید...باور رفت سمت راه پله و کلید برق رو زد و راه پله و راهرو روشن شد...

از پله ها رفتیم بالا...باور درو باز کرد و با کفش رفت داخل...چمدون ها رو گذاشت کنار اشپزخونه...نگاهی به اطراف انداختم...یه اپارتمان حدودا ۳۰-۴۰متری بود با دوتا اتاق خواب بزرگ و اتاق نشیمن و پذیرایی...یه پنجره ی بزرگ سر تا سری رو به فضای سبز رو به روی اپارتمان داشت...همون دیوار های شیشه ای که از بیرون نمای اپارتمان رو رویایی کرده بود...

به وسایل خونه نگاه کردم...همشون مدرن و هماهنگ...رنگ ها همه باهم هارمونی داشتند...خونه ی فوق العاده ای بود...بازهم برام سوال شد...اون خونه...باور...چطور ممکنه؟

باور رفت سمت در...دوتا کلید از دسته کلیدش کشید بیرون و گذاشت رو این اشپزخونه و گفت:

\_کلید در پایین و اینجا... من که رفتم درو از داخل قفل کن...

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

\_تو اینجا...

قبل اینکه سوالم رو کامل کنم پیشدستی کرد و گفت:

\_خونه ی من طبقه ی بالاست!

اینو گفت و از خونه رفت بیرون... بعد از تلفن یاسی بدجور ریخته بود بهم... یدفعه از این رو به اون رو شده بود... سرد...

رفتم سمت اسپز خونه... خواستم دستامو بشورم که یه روزنامه کنار سینک دیدم... برش داشتم... تیتتر صفحه ی اول نظرمو جلب کرد:

پرونده ی فساد مالی شرکت پارسا فاش شد!!!

\*\*\*

(پری)

توی اتاق بودم ولی صدای گریه های مصنوعیه پریا مدام تو گوشم بود...

\_تو منو دوست نداری...

\_عزیز من... اخی این چه حرفیه؟ برای چی این حرفو میزنی؟

\_من از خودم هیچی ندارم! نه خونه نه ماشین... هیچی... حتی مهریه ام هم زیاد نیست! من جلو دختر خالم تحقیر میشم! شوهرش همه چیو به اسمش زده!!!

\_عزیزم... حالا چرا گریه میکنی؟ بابا اینکه مسئله ای نیست! همین فردا بیا بریم خونه رو بزنم به نامت ببینم دیگه چه غری میخوای بزنی...

پریا سکوت کرد... چشمامو بستم و روی هم فشردم... پرهام احمق!!! دختره داشت بیچاره اش میکرد!!!

ازش خواسته بود هم خونه و هم ماشین و همه چیو به نامش کنه و پرهام نفهم هم اونقدر عاشقش بود که اینکارو بکنه!!!

میترسیدم! میترسیدم از روزی که پریا ی سنگ دل داداش بیچاره ام رو بدبخت کنه!!!

صدای تقه ی در اومد و پرهام اومد داخل... با لبخند محبت امیزش اومد نشست کنارم...

\_خواهر گلم چیکار میکنه با درس و مشقش؟

لبخند زدم...دستشو گرفتم و با محبت خالصانه ای توی چشماش خیره شدم...با غصه گفتم:

\_پرهام...پریا...اون داره ازارت میده!!!

پرهام لبخند محزونی به لب آورد و گفت:

\_عشق اینطوریه دیگه!دوسش دارم پری...خیلی دوش دارم...

چشمم رنگ غم گرفت...داداش بیچاره ی من...دستی به گونه اش کشیدم و سرمو دوباره کردم تو کتاب...کمی

سکوت کرد و گفت:

\_پری؟

\_هوم؟

\_سه روز دیگه دارم میرم شهرستان!!میرم دیدن خاله اینا...علیرضا گفته تهران کار پیدا کرده...داره میاد

تهران...میرم بیهفته اونجا بعدشم با رضا برمیکردیم...

نگاهم بیشتر رنگ غم گرفت...یه هفته بدون پرهام اینجا با حضور ازار دهنده ی پریا دق میکردم...ولی دیگه

چاره چی بود...لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

\_باشه داداش...به سلامتی...

پرهام موهامو بوسید و از اتاق رفت بیرون...کیانا وقتی تصمیم گرفت آقای پارسا رو به خاک سیاه بکشونه ترتیبشو

داد که پرهام بشه راننده ی رئیس یه شرکت دیگه که با شرکت پارسا همکاری میکرد...چه بسا پرهام وضعش از

قبل هم بهتر شده بود...حقوقی که میگرفت برای هر سه تامون کافی بود...من دیگه تو کافی شاپ کار

نمیکردم...پرهام بهم اجازه نمیداد...واسه همین همش تو خونه بودم...سرمو کردم تو کتاب و سعی کردم سرمو به

درس خوندن گرم کنم...

روی مبل رو به روی پنجره نشسته بودمو لیوان چایی دستم بود که زنگ زدن...لیوانو گذاشتم رو میز و رفتم سمت

در...اول با دقت از چشمی بیرونو نگاه کردم...باور بود...با احتیاط درو باز کردم و ایستادم توی چارچوب...

\_علیک سلام!

صاف توی چشماش خیره شدم و سلام کردم...

\_نمیشه پیام تو؟

دو دل شدم...ترسیدم...اینجا...دور از شهر...بدون حضور هیچ ادمی...فقط من و باور...

\_ معذب میشم...همینجا بگو...

\_ کیانا مسخره بازی در نیار...کار مهمیه...زنگ زدم به پری و میثم...یساعت دیگه اینجان!

با شک نگاهش کردم...چشمامو ریز کردم و گفتم:

\_ مطمئنی؟!

باور اخم کرد و سرشو انداخت پایین و اومد داخل...

\_ اهااای کجا؟! من گفتم بیا داخل؟

باور با لحن سرد و تمسخر امیزش گفت:

\_!!؟ حالا باید واسه اومدن تو خونه ی خودمم از تو اجازه بگیرم؟

دندونامو با حرص روی هم فشردم و با انگشتای مشت شده رفتم و ایسادم جلوش...با خیال راحت لم داده بود رو

کاناپه...با صدایی که سعی میکردم ولومشو کنترل کنم گفتم:

\_ ببین اقا پسر...درسته اینجا مال تونه اولی اگه ذره ای مردونگی و غیرت تو وجودت پیدا بشه اینو میفهمی که

الان در حال حاضر یه دختر تنهای مجرد اینجاست و تو نمیتونی هر وقت دلت خواست سر تو بندازی پایین و بیای

داخل!مخصوصا که بهش اطمینان دادی که اینجا برات از هر جایی امن تره!!!

باور از جاش بلند شد...قدش خیلی از من بلند تر بود...اومد جلو...اونقدر بهم نزدیک شد که نفس های داغش که

روی صورتم پخش میشد رو بخوبی حس میکردم...با بی قیدی سرمو بالا گرفتم و تو چشمای وحشی سیاهش

خیره شدم...چند ثانیه همونطور تو چشمای هم خیره بودیم تا بالاخره باور کم آورد و روشو ازم برگردوند و نفس

حبس شده اش رو بیرون داد...کمی ازم فاصله گرفت...ولی همچنان موضعش رو حفظ کرده بود...با حرص زمزمه

کرد:

\_وقتی گفتم اینجا جات امنه...یعنی امنه!!!دلیلی نداره از من بترسی!!!

\_چرا!!؟

\_چرا چی؟

\_چرا از تو نترسم...هان؟چرا باور!؟ تو پسر نیستی؟ تو غریبه نیستی؟

باور صداشو برد بالا:

\_کیانا...لعنتی...من همه ی اینایی که میگی هستم...ولی بی شرف نیستم!!!امن انسانم کیانا!!!چیزی که تو داری

راجع بهش صحبت میکنی انسانیت نیست!تصوری که تو ذهن تونه حیوانیت محضه!!!

کمی مکث کرد و با همون لحن ادامه داد:

\_کیانا من یحیی نیستم! نه مثل یحیی ام نه مثل یحیی ماندها! نمیخوام باشم... نمیتونم باشم!!!! اینو بفهم!!!!  
اینارو که گفت\_ درواقع داد زد\_ دیگه زبونم قفل شد... سکوت کردم و به دیوار پشتم تکیه دادم... باور کلافه دستی  
توی موهای کشید و رفت رو به روی پنجره ی قدی ایستاد...  
دوباره سکوت بینمون حکم فرما شد... چیزی نگذشته بود که با صدای پریشون و ناله مانند پری به خودم اومدم...  
برگشتم سمت در... پری خسته با بدنی لرزون و چشمای پر از اشک تو چارچوب دری که باز بود ایستاده بود و  
نگام میکرد...

(پری)

نمیتونستم جلوی هق هق گریه هامو بگیرم... ۳ روز از رقتن پرهام گذشته بود... پریا... واقعا پست فطرت تر از اونی  
بود که تا حالا فکرش رو میکردم!!!!

۳روز پیش پرهام واسه اینکه از شر غرغرها و گریه زاری های پریا خلاص بشه رفته بود و هرچی داشت و  
نداشت به نامش کرده بود... پرهام ساده و بیچاره ی من همیشه میگفت مال من و پریا نداره... بذار اون دلش خوش  
باشه که به اسمشه... چه فرقی داره؟

ولی نمیتونست که پریا... پریا ی شیطانی صفت برایش چه خواب هایی که ندیده!!!

هنوز میلرزیدم و اشک میریختم... موبایلمو از تو کوله پشتی پر از کتابم بیرون کشیدم و رفتم قسمت پیام های  
ذخیره شده و ادرس رو بیار دیگه با دقت خوندم و به راننده یاد اوری کردم... اشکام یلحظه راحت  
نمیداشتن... پنجره رو تا آخرین حد ممکن پایین کشیدمو سرمو بردم بیرون تا شاید هوایی که به سر و صورتم  
میخورد حالمو بهتر کنه... ولی اثری نداشت... وقتی یادش میافتادم بدنم به لرزه می افتاد... چهار ستون بدنم  
میلرزید... هق هق خفه ام توجه راننده رو جلب کرده بود و از تو اینه گهگاهی با نگرانی نگاهم میکرد...

وقتی رسیدم به مقصد نگاهی به ساختمان دوطبقه با نمای سنگ و چوب افتادم... خودش بود... در باز بود... رفتم  
داخل... از طبقه ی بالا صدای جر و بحث و داد و بیداد میومد... گوشامو تیز کردم... صدای یه مرد بود... آشنا بود... از  
پله ها رفتم بالا... اولین پله... دومی... سومی... روی چهارمی که رسیدم صداها واضح تر شد... صدا صدای فریاد زدن  
های باور بود... تک تک کلماتش رو به وضوح میشنیدم... انگار داشت سر کیانا داد میکشید:

\_کیانا من یحیی نیستم! نه مثل یحیی ام نه مثل یحیی ماندها! نمیخوام باشم... نمیتونم باشم!!!! اینو بفهم!!!!

موضوع هرچی بود به یحیی مربوط میشد... بعد از اون جمله یدفعه سکوت کل ساختمونو گرفت... هنوز میلرزیدم و  
اشکم سرازیر بود...

از پله ها سریع رفتم بالا... در خونه باز بود...دیگه نای راه رفتن نداشتم...رفتم دم در خونه و با عجز اسمشو صدا زدم:

\_کیانا؟

\*\*\*

\_قربونت برم من اخه چت شده؟چرا نمیگییی؟

همینطور بی حال با چشمای قرمز و یف کردش زل زد تو چشمام...نگرانش بودم...یعنی چی شده بود؟

\_پری...ابجی...یه چیزی بگو جون به لبم کردی...

دلَم میخواست دوباره برگردم به همون کیانای قدیم...لاتی حرف زدن...لوتی گری...از سکوتش عصبانی شدم...با

دستم شونه هاشو گرفتم و تکونش دادم و داد زدم:

\_د بنال دیگه!!!!چی شده پرییی!؟

پری سکوتشو شکست و با صدای لرزونی گفت:

\_پریا...

\_پریا چی؟

\_اون یه مار کثیفه!!!یه حیوون پست فطرت...

\_چی شده پری؟درست بگو بفهمم چی میگی اخه!؟

\_اون میخواست...میخواست...کیانا اون میخواست منو....

\_چی؟میخواست تورو چی پری؟بگو دیگه!!!

\_میخواست منو بی ابرو کنه!!!!

با حیرت تو چشماش خیره شدم...یعنی چی؟منظورش چیه!!!مگه پریا میتونه...خدایا این چی داره میگه؟

پری گریه اس دوباره شدت گرفت و گفت:

\_کیانا پریا میخواست منو بی ابرو کنه ه !!!

\_عزیزم...درست تعریف کن ببینم چی شده...من که نمیفهمم تو چی میگی قربونت برم!!!

(پری)

تو خونه تنها بودم... داشتن درس میخوندم که تلفن زنگ خورد... جواب دادم... پریا بود...

\_الو؟

\_بین... مهمون داریم... پسر خالم داره از شهرستان میاد... من تو ترافیک موندم یکم دیر میرسم... درو باز میکنی دعوتش میکنی داخل تا من پیام فهمیدی؟

تا اومدم جوابشو بدم قطع کرده بود... با حرص گوشیه گذاشتم سر جاش و رفتم یه لباس پوشیده ی مناسب تنم کردم... هنوز نشسته بودم که ایفون ب صدا دراومد... جواب دادم... خودش بوذ... گفت علیم... پسر خاله ی پریا!!! در خونه رو که باز کردم یه مرد حدودا ۴۰ساله بود... به ظاهرش نمیخورد... خیلی جوون تر از این حرفا بود... تعارفش کردم بیاد داخل و درو بستم... از همون بدو ورود حس کردم یجوری نگام میکنه... به روی خودم نیاوردم و تعارفش کردم بشینه تا برم وسایل پذیرایی رو حاضر کنه... تو اشپزخونه که بودم با لهجه ای که نمیدونستم مال کجاست داد زد:

\_ابجی پریا کی میاد؟

رفتم دم در اشپزخونه و گفتم:

\_نمیدونم... گفت مونده تو ترافیک... میرسه دیگه کم کم..

داشتم میرفتم داخل اشپزخونه که شنیدم زیر لب گفت:

\_بعید میدونم با این ترافیکای تهرون حالاحالاها برسه...

تنم لرزید... خدا خدا میکردم پریای ذلیل مرده زود بیادبین منو با این لندهور تو چه مخمصه ای گرفتار کرده بود!!!

یه لیوان چایی ریختم گذاشتم تو سینی و با قند و خرما بردم براش... وقتی جلوش خم شدم سینی رو بذارم و مسیر نگاهش رو که شرم میکنم بگم به کجا ختم میشد دیدم با حرص و کمی ترس رفتم سمت در خونه تا برم بیرون... دستمو دراز کردم سمت چوب لباسی که مانتومو بردارم... وقتی چخیدم سمت در محکم خوردم بهش... مثل جن جلوم سبز شده بود... جیغی کشیدم که احساس کردم هنجره ام پاره شد... سخته رو زدم تو اون لحظه!!!

مچ دستامو محکم گرفت و از پشت کوبوندم تو دیوار... مدام جیغ میکشیدم و فوحش میدادم و لگد میپروندم... ولی فایده ای نداشت... اون یه مرد ۴۰ساله ی قوی بودو من یه دختر ۱۹ساله ی لاغر مردنی... هیچکسم که تو ساختمون نبود... قربون خدا برم... منو تک تنها با این کثافت ول کرده بود... چنگ زدو روسریمو از سرم کشید... نفسم به شماره افتاده بود... دیگه خودمو تموم شده میدیدم... ابرومو.. نجابت و پاکیمو... همه جا بنظرم تاریک و سیاه شد... ولی انگار تو اون لحظه معجزه شد... انگار خدا صدامو شنید... انگار تو



اون تاریکی ها یه نور تابید روی گلدون چینی که روی جا کفشی بود... سعی کردم تا جایی که میتونم جلب توجه نکنم... برای همین دوباره شروع کردم به جیغ زدن و همزمان دستمو بلند کردم سمت گلدون... بردمش بالا و با تمام توانم فرود اوردم تو فرق سرش... گلدون خورد شد کف کله اش و تلو تلویی خورد و پخش زمین شد... خدا رو شکر نه شکافی خورد و نه خونریزی کرد... خدا رو شکر!!! اگه میمرد که بدبخت میشدم... سریع روسریمو سرم کردم مانتومم پوشیدم و کوله امو زدم رو دوشمو از خونه زدم بیرون... اول گفتم زنگ بزنم به پرهامو همه چیو بش بگم... ولی نمیشد... میترسیدم هول کنه تو راه تصادفی چیز کنه... خطرناک بود... گوشیمو دراوردم و زنگ زدم به پریا... هنوز بوق اولو نخورده بود که جواب داد... حتی نداشت من حرف بزنم... بلافاصله شرو کرد به توهین و فوحش دادن... پس رسیده بود خونه و با تن لش پسر خاله اش مواجه شده بود!!! سریع قطع کردم سوار تاکسی شدم... به تنها امیدی که برام مونده بود فکر کردم و ادرس دادم....

همه چیو از اول تا اخر برام تعریف کرد... کارای پریا... اذیت و ازاراش... بالا کشیدن پولای زحمت کشی پرهام بیچاره... و همین اتفاق اخری... آخرین بار که پری زنگ زده بود به موبایل پریا خودبخود تماس وصل شده بودو تمام مکالمات بین پریا و علی رو شنیده بود... اینکه پریا از غلطی که علی میخواست بکنه خبر داشته... این نقشه اشون بوده که علی بلایی سر پری بیاره و بعد به پرهام طوری وانمود کنن که پری خطا کرده و باید ذ سرش وایسه و اینطوری پری رو بطور بدن به علی!!!! اینطوری پریام از شرش راحت میشد!!!! خشم تموم وجودمو پر کرد... نمیشد... اینطوری فایده نداشت...

پریا داشت همشونو بخاطر من نابود میکرد... اون از من کینه داشت ولی داشت خواهر عزیزمو زجر میداد... تا جایی که میخواست با گرفتن نجابتش نابودش کنه!!! حالا نوبت پریا بود که نابود بشه!!! شنیده بودم این اواخر زیدی چشمش دنبال مردای پولداره... پری میگفت چند بار شنیده که پشت تلفن یواشکی میخنده و عشو میاد...

همچین زنی داشت خانواده ی منو از هم میپاشوند... پری خواهرم بود و پرهام برادرم... چه فرقی داشت؟ از پارساها که برام بیشتر خانواده بودن! حق داشتن به گردنم... پرهامم بعد از تمام این ماجراها دیگه اون پرهام قبلی نبود... بخشیده بودمش... تو دلم جز محبت چیز دیگه ای نبود... پس دست به کار شدیم... نشستیم به نقشه کشیدن... هنوز کار قبلیمون با آقای پارسا تموم نشده بود که مجبور شدیم یه نقشه ی دیگه بریزیم... یه نقشه که همه چیز پریا رو ازش بگیره و جزای تمام شیطان صفتی هاش رو بده... کاری باهاش بکنیم که فقط ا یه چمدون دمشو بذاره رو کولشو بره شهرستان بیش مامان جونش... برای عملی کردن نقشه امون به میثم نیاز داشتیم...

عوض جدیدو جدا نشدنی گروه... درواقع به همچین کسی واقعا نیاز داشتیم که مسلط به ابزار الکترونیکی و برنامه های کامپیوتری باشه... منو باور مغز متفکر گروه بودیم... پری مجری برنامه ها بود... با این گروه جدید به معنای واقعی حال میکردم... تا ۲۰ دزد حرفه ای... شاه دزد و یه هکر کار بلد!!! گاهی دلم میخواست با همین گروه ادامه بدیم و بریم تو کار خلاف... نمیدونم چرا... ولی مدتی بود شدیداً کار خلاف رو میطلبیدم... دلم میخواست برگردم به روزای گذشته!!!

\*\*\*

\_ برای اینکار نیاز به یه وکیل داری!!!!

\_ وکیل؟! حالا وکیل خوب از کجا بیاریم؟

باور یه کارت گذاشت رو میز و گفت:

\_ عزیزم الان هر چیزی بخوای میتونی داشته باشی! وکیل خوب که سهله!!!

با ذوق کارتو ازش قاپیدم و گفتم:

\_ وای بالاخره کارتا اومد!!!

کمی مکث کردم و گفتم:

\_ سهم پری و میثمو دادی؟

\_اره...

\_ میثم که ناراضی نبود؟

\_ ناراضی؟ داشت از خوشحالی بال در میاورد... ئرسته دوره زمونه عوض شده... ولی ۳۰ میلیونم واسه یکی به هم سن

و سال میثم خیلیه!!!

نیشم تا بنا گوشم باز شد... دلم میخواست بپریم بغلش ماچش کنم... ولی خوب هممون میدونیم که نمیشد!!!

\_ خوب تو بگرد دنبال یه وکیل واقعا خوبو کار بلد... باید خیلی قابل اعتماد باشه!!!

\_ اوکی تو فقط رو اجرای نقشه تمرکز کن...

\*\*\*

\_ خوب؟

\_ خوب چی؟

این خونسردیش داشت دیوونه ام میکرد! عجب وکیل رو اعصابی بود!!!!

\_ چی شد؟

\_ چی چی شد؟

\_ آقای مرتضوی!!!!!!؟

اقای مرتضوی شده بود وکیل شخصی من و باور...یه وکیل کار بلد که دهنش قرص بودو حسابی هوای موکلاش رو داشت...چون اقای پارسا و یحیی نباید میفهمیدن طرف قرار دادشون ماییم باید با استفاده از یه وکیل قابل کاهامون رو پیش میبردیم...

اقای مرتضوی خندید.و دست کرد تو جیبش....

\_ خوب حالا من باید چیکار کنم؟

میثم خندید و با شیطنت گفت:

\_هیچی...شما فقط بشین اینجا پشت تی وی و میثم جونتو تماشا کن!

خندیدم و با اخم گفتم:

\_میثتم!!!!خودتو لوس نکن!

\_جدی میگم!مگه دنبال مدرک نبودی؟خوب بفرما دیگه...اینم مدرک...از این زاویه صورت من معلوم نمیشه!!!

سری تکون دادم و به مانیتور خیره شدم...اتاق خالی بود...سالن هال و پذیرایی خالی بود...اشپز خونه...خالی بود...مثل اینکه هیچکس نبود!

\_ فقط یه چیزی میمونه!!!

\_چی؟

\_باید باورش شه که من خیلی پولدارم!!!

\_خوب؟

\_باید بروز دعوتش کنم خونه!ولی...

\_ولی چی؟

\_ولی کدوم خونه؟!

\_بیارش اینجا...اینجا به اندازه ای خوب هست که فکر کنه وضع مالیت عالیه!

اره خوب..

\_راستی...بهتره ماشین باوروازش بگیری و بری دیدنش...

\_لازم نیست!!

چرا لازمه! نمیگه این که وضعیتش خوبه ماشین نداره؟

میثم معنی دار خندید و گفت:

دنبالم بیا...

با کنجکاوای بلند شدم و دنبالش از پله ها رفتم پایین... وقتی از در رفتم بیرون مستقیم رفت طرف یه سانتافه ی مشکی نو... دست کرد تو جیبش و یه سویچ درآورد و درشو باز کرد... تماک این مدت من با دهن باز زل زده بودم بهش... با دیدنم خنده اش گرفت... در جلو رو برام باز کرد و مثل شوهرها تا کمر خم شد و دستشو برام دراز کرد...

بفرمائید مادام!!!

خندیدم.. از ته دل...

میثتم!!! اینو از کجا آوردی!؟

با پولی که گرفتم رفتم پیش قسطشو دادم... بقیه اش قراره قسطی بدم ماه به ماه... البته اگه باور جونتون سر

کیسه رو شل کنه و بیشتر به ما بیچاره ها حقوق بده!!!

خندیدم و با اخم ساختگی بازوشو نیشگون گرفتم و رفتم سمت در... اونم الکی اخ بلندی گفت و با خنده همراهیم کرد...

\*\*\*

پشت مانیتور نشسته بودیم و به تصاویر سیاه سفید پیش رومون خیره شده بودیم... میدونستیم که حتما طرف تو چنگمونه... چند وقتی بود که میثم مخشو زده بود... همه چیز از یه اشنایی ساده شروع شده بود... مثل همیشه... یه دختر تنها... شکست خورده... با دلی پر از نفرت و کینه... یه پسر پولدار خوش برخورد... اولین اشنایی تو خیابون بود... یه برخورد ساده و دزدیدن کیف پول کیس و به بهونه ی اون دوباره دیدن همه دیگه اونم تو یه کافی شاپ... حرف زدن و حرف زدن و حرف زدن... رد و بدل کردن شماره... قدم بعدی قرار تو یه رستوران شیک و با کلاس... بازم حرف و حرف و اینبار بیشتر و بیشتر دروغ!!!

قرار بعدی پارک... زیر بارون... حرفای عاشقونه... قرار بعدی تو خونه ی دختره... یه خراب کاری تو قفل درو به بهونه ی بردن پیش کلید ساز از قفل نمونه برداشتن... بعدش ساختن کلید و کار گذاشتن کلی دوربین توی خونه...

پری؟

هوم؟

میگم مطمئنی اینکار درسته؟

اره... از درست هم درست تره... تقصیره ما نیست میثم رو انداختیم سر راهش!!! تقصیر اونه که میثمو قبول کرد!

زنیکه ی هر جایی!!!

هیچی نگفتم... خیلی عصبانی بود...

\_ راستی پری... از پرهام خبری نیست؟ کی بر میگردد...

\_ فکر کنم هفته ی دیگه بیاد... اخه کار بیمارستان و دوا درمون خاله خیلی طول کشیده گویا.. علیرضای بیچاره هم از شغلش تازه اش افتاد...

\_ مثل اینکه... یادمه گفتمی شغل رو براش نگه داشتن که؟

\_ خوب اره ولی....

\_ پری اینجارو...

هر دو چهار چشمی به مانیتور خیره شدیم...

\_ نگا زنیکه رو... داره رسما میثمو به زور میبره تو اتاق!!! ببین... ببین داره دستشو میکشه!!!

\_ وای باورم نمیشه... پری این... این زن چطور میتونه؟؟؟

\_ این اصلا ادم نیست کیانا!!! یه موجود پست کثیفه!!!

در همین لحظه یهو میثم با نگرانی به دوربین نگاه کرد و نا محسوس چشمک زد... لبخند زدم و به ماجرای پیش روم خیره شدم... یهو تلفن میثم زنگ خورد... دستشو به زور کشید بیرون و جواب داد... یدفعه کنار گوشم پری گفت:

\_ الو میثم؟

با تعجب نگاهش کردم... ینی میخواست چیکار کنه؟

\_ میثم... یوقت... یوقت... کاری دستش ن....

این چه حرفیه؟! دیوونه شدی؟ حواسم هست نترس....

صدای زنی به گوش رسید:

\_ رامتین عشقم؟ کیه؟

میثم شونه هاش رو انداخت بالا:

\_ هیشکی... یکی از مشتریام بود... کارش واجبه... باید برم عزیزم... زود برمیگردم پیشت خوب؟

\_ باشه... یادت نره ها... زود بیا... دلم تنگ میشه...

منو پری هم زمان ادای اوق زدنو دراوردم....

چند دقیقه بعد میثم بیچاره بزور خودشو از آغوش او بیرون کشید و از در بیرون رفت....

پری صفحه را خاموش کرد...با دندان های بهم فشرده زمزمه کرد:

\_بااین ویدئو قبر خودتو کندی پریا!!!

آقای مرتضوی خندید...دست کرد تو جیبش و یه کلید درآورد داد دستم:

\_بفرمایید...خونه دربست دراختیار تون!!!!

ذوق مرگ کلیدو گرفتم و بالا پایین پریدم...

\_وای مرسییییی...مرسییی...

\_دختر...خوب ازش استفاده کنیا!!!

\_اقای مرتضوی؟

\_بله دخترم؟

\_کارخونه و شرکت چی میشن؟

\_نگران نباش دخترم...اونم برآش یه فکراییی کردم..در شرف ورشکستگی کامله!من به وکالت شما باهاش شریک میشم!

اینو گفت و با شیطنت خندید...همونطور که پیش بینی میکردم خونه مال من شده بود...باور بیچاره حتی کوچکترین سهمی از اون خونه مطالبه نکرد...حتی من بهش پیشنهاد دادم نصف نصف...ولی اون گفت این خونه ارثیه ی تو محسوب میشه و حاضر نیست بهش دست بزنه...اون لحظه که این حرفا رو میزد...احساس میکردم تمام فرشته های اسمون دورشو گرفتن...با خودم فکر کردم مرد تر از تو تو دنیا نیست باور...

میتونستم به راحتی حسش کنم...این احساسو...این احساسی رو که حالا بیش از پیش بزرگ شده بود...احساسم به باور...با قبل خیلی متفاوت بود...حالا احساس میکردم بدون باور هیچم!!!و واقعا هم هیچ بودم...منو باور تو تمام نقشه ها مکمل هم بودیم...

\*\*\*

(پری)

\_کیانا پرهام برگشته تهران!!

\_ خوب؟

\_ خوب یعنی چی؟ وقت عملی کردن نقشه است!!!

\_ وای پری تو چقد عجولییی!!! هنوز مونده... صبر کن!!!

\_ چی چپو صبر کن!! اون زنیکه داره به داداشم خیانت میکنه و راست راست تو خونه راه میره!!!

\_ پری... گوش بده... میثم هنوز نظر کامل پریا رو به خودش جلب نکرده... اول باید پریا رو بیاره اینجا!!! بعد باید بهش

پیشنهاد ازدواج بده... پریا باید انقدر به میثم اعتماد کنه که پیشنهادشو بی برو برگرد قبول کنه!!!

\_ خوب حالا من باید چیکار کنم؟ پریا ی از همه جا بیخبر صبح بهم زنگ زد و گفت باید برک خونه و جیکم در نیاد...

\_ خوب... چطوری انقدر قرص و محکم این تحدیدو کرده؟ مگه اتویی چیزی داره ازت؟

\_ نه... فکر میکنه من دوست پسر دارم... گفته به داداشت میگم... داداش ساده ی منم حرف اون پریای کثیف واسش سنده!!! نمیخوام این زنیکه جلو علیرضا ابرو ریزی کنه!!!

\_ ا مگه پسر خاله ات هم اومده؟

\_ اره دیگه... اومده اینجا بره سر کار... با خاله ام باهم اومدن...

\_ پس بهتره که بری خونه پری... اونجا دیگه امنیت داری نگران نباش... هرچی باشه خاله ات هست... پریا دیگه هیچ غلطی نمیتونه کنه!!! بعدم اگه حرفی نزنای واسه پیشبرد نقشه امون بهتره... اون فکر میکنه تو ازش میترسی و هر غلطی بخواد بکنه رو با اعتماد بنفس بالاتری میکنه!!!

اینو گفت و برام چشمکی زد... از خواهر نداشته ام بیشتر عاشقش بود... محکم بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم... رفتم آماده بشم که برگردم به اون خونه ی نحص...

\*\*\*

\_ به به... پری خانوووم... از این ورا...

در حالی که با خاله دست و رو بوسی میکردم به سلام احوال پرسای علیرضا با روی باز جواب دادم... آخرین بار وقتی مامان عزیزم فوت شد دیده بودمش... جذاب بود... قد بلند و هیکل ورزیده و چشم و ابروی مشکی تیره... ته ریشی هم که همیشه رو صورتش بود چهره اش رو مردونه تر جلوه میداد... پرهام گفته بود که علیرضا دنبال خونه است و بزودی از خونه ی ما میرن... دلم لرزید... یعنی قرار بود دوباره با پریا تو این خونه تنها باشم!؟ امیدوار بودم قبل از رفتن خاله و رضا همه چی تموم شده باشه...

پریا رو که میدیدم دلم میخواست خفه اش کنم...خونم به جوش میومد...ببین چه جلو خاله اینام خودشو خوب نشون میداد...زنیکه ی مار صفت!!!برات دارم بدبخت...پرو که داری خوب میری...این راهی که میری صاف میره تو خندقی که من برات کردم!!!!

خونه خیلی زود تر از چیزی که فکرشو میکردم خالی شد...من خونه ی آقای پارسا رو با پولای خودش خریده بودم و این بهترین نارویی بود که میتونستم بهش بزنم...تصمیم داشتم برم توی اون قصر مرمری بزرگ زندگی کنم...ولی هنوز زود بود...هنوز کارم با آقای پارسا تموم نشده بود!!!!قرار بود با آقای پارسا با همون پولای خودش که حالا تو دستای منو باور بود تو کارخونه شریک بشیم...کارخونه داشت ورشکست میشد و آقای پارسا دربدر دنبال سهام دار و شریک بود!!!!آقای مرتضوی قرار بود به وکالت از منو باور با آقای پارسا شریک بشه...اینطوری تو به زمان مناسب آقای پارسا میفهمید با چه کسایی شریک شده و اون زمان زمان پیروزی منو باور بود!!!!مدت ها بود از هیچکدومشون خبر نداشتم...نه از یاسی...نه از یحیی...گاهی وقتا نا خوداگاه یاد یحیی می افتادمو حس تلخ عذاب وجدان وجودمو اکنده میکرد...ولی همیشه با تشر زدن به خودمو گول زدن وجدانم سعی میکردم ارومش کنم!!!فعلا مدتی بود که ماجرای آقای پارسا به تعویق افتاده بود...بخاطر پری و نقشه اش!!!تا حدودی کار به سره شده بود...پریا اومده بود خونه ی میثم که در واقع اینجاست...تمام خونه دوربین بود و پریا با این فیلم ها کاملا رسوا میشد...ولی هنوز برای رسوا کردنش زود بود و علیرغم عجله ی پری باید صبر میکردیم تا نقشه روند کاملش رو طی کنه!!!میثم باید به پریا پیشنهاد ازدواج میداد و مجبورش میکرد که از پرهام طلاق بگیره...بعد از اینکه این موضوع مطرح شه پرهام حتما مخالفت میکنه و.....

\*\*\*

(پری)

خاله رفته بود خرید...پرهام هنوز از سر کار برنگشته بود...منو علیرضا نشسته بودیم توی هال...علیرضا فوتبال تماشا میکرد و من میوه میخوردم...گهگاهی نگاه های سنگینشو رو خودم حس میکردم و معذب میشدم...میتونستم حس کنم نگاه هاش همه معنی دارن!!!پریا تو اشپزخونه بودو مثلا داشت ناهار درست میکرد...ولی صدای پیچ پیچ های یواشکیش با میثم رو میشنیدم...صدای باز شدن در خونه با قطع شدن پیچ پیچ های پریا تلاقی کرد...پرهام اومد...خاله هم همزمان پشت سرش وارد شد...پرهام سلام بلندی کرد و با پلاستیک های خرید رفت سمت اشپزخونه...اسرک کشیدم...پرهام بیچاره رفت سمت پریا تا ببوستش ولی پریا با بی رحمی خودشو عقب کشید و از پرهام بیچاره ی من رو برگردوند...پرهام که حالت چهره اش تو اون لحظه دل سنگ رو هم اب میکرد اومد تو هال و شروع کرد با علیرضا به چرت و پرت گفتن و خندیدن...خاله هم بلافاصله رفت تو اشپزخونه تا کمک پریا کنه...به خیالش پریا از اونموقع تا حالا داشته سخت اشپزی میکرد!!!هه...نمیدونین چه مار خوش خط و خالیه این پریا!!!



بعد از خوردن ناهار که فکر کنم همه اش دستپخت خاله بود میز رو جمع کردیم و من رفتم تو اتاقم که درس بخونم... خاله هم رفت تو اتاق پذیرایی که رخت خواباش بود و دراز کشید... علیرضا هم آماده شد بره سر شیفه بعدیش....

پرهام پای تلویزیون نشسته بود و کانالارو عوض میکرد... صدای پریا اومد:

\_ پرهام؟ میخوام باهات حرف بزنم...

صدای تلویزیون کم شد...

\_ بگو عزیزم...

\_ پرهام ببین من...

یدفعه مکث کرد... حدث میزدم پرهام بغلش کرده... چون یدفعه پریا با نفرت گفت:

\_ اه... نه پرهام... ولم کن...

\_ تو چت شده پریا؟

\_ اگه بذاری بهت میگم!!!

لحن پرهام سرد شد...

\_ بگو...

\_ من... من طلاق میخوام پرهام!!!

\_ چی؟!؟

با دادی که پرهام کشید سه متر پریدم هوا... صدای خاله اومد:

\_ پرهام خاله چی شده؟

\_ هیچی خاله... شرمنده... بفرمایین استراحت کنین... ببخشید...

\_ خاله جون اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

پریا خودش رو به موش مردگی زد و با متانت گفت:

\_ نه خاله جون.. چیزی نیست... شما بفرمایین...

\_ ببین پریا... من نمیدونم تو چه مرگته!!! ولی اصلا از این شوخیا خوشم نمیاد! بار آخرت باشه!

\_من شوخی نکردم پرهام! من دیگه نمیخوام... دیگه نمیتونم باهات زندگی کنم!!!

\*\*\*

سه روز بود که از صبح تا شب تو خونه دعوا بود... پریا هر روز حرف از طلاق میزد و پرهام هر روز بیشتر مخالفت میکرد... پریا گاهی طوری رفتار میکرد که پرهامو تحریک کنه تا روش دست بلند کنه... ولی پرهام بیچاره فقط خودخوری میکرد و داد میزد... انقدر حرص میخورد که گاهی حس میکردم الانه که سخته رو بزنه!!! دیگه طاقت نداشتم... زنگ زدم به کیانا و گفتم که دیگه وقتشه!!!!

\*\*\*

فیلم رو دادم به یه پیک موتوری... بهش سفارش کردم هیچ اسمی از کسی نمیده... فقط بصورت ناشناس سی ی رو میبره میده به آقای پرهام شریفی و میاد...

وقتی سی دی رسید دم در خونه من خونه بودم... پرهام رفت پایین... چند دقیقه بعد با یه پاکت اومد تو که میدونستم داخلش سی دیه... همون سی دی که زندگی داداش عزیزم رو نجات میداد و انتقامم رو از پریا میگرفت...

\_کی بود پرهام؟

پرهام بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه رفت تو اتاقش و درو بست... پریا خونه نبود... ترتیبش رو دیده بودم که تو اون فاصله با میثم قرار بذاره و خونه نباشه... اروم رفتم دم در اتاق پرهام... میدونستم که دیگه اخرای فیلمه... طبق برنامه طوری رفتم که نفهمه و فکر کنه فیلمو دیدم... صبر کردم که فیلم تموم شه... کنار در چمباتمه زدمو با صدایی که سعی میکردم توش عجز و نگرانی مشهود باشه زمزمه کردم:

\_پرهام؟

پرهام بیچاره ام جلوی مانیتور خشکش زده بود... حتی برگشت نگاهم کنه... از پشت سر دیدم که تمام عضلات کتف و بازوهاش منقبض شده... رگای گردنشو دیدم که متورم شده بود... فکش هم منقبض بود... داشت رو تختی رو چنگ میزد... ترسیدم... ترسیدم نکنه سخته کنه یوقت... از جام بلند شدم و اروم رفتم سمتش... چرخیدم و روبه روش لبه ی تخت نشستم... تو صورت کبودش نگاه کردم... اشک تو چشمای مردونه ی قشنگش حلقه زده بود و میلرزید... چشمش روی صفحه ی مانیتور ثابت مونده بود... حتی صدای نفس هاشم نمیشنیدم... اینبار با ترس زمزمه کردم:

\_پرهام داداش؟

اینبار چشمش رو از مانیتور گرفت و تو صورتم خیره شد... به محض اینکار یه قطره اشک روی گونه اش سرازیر شد... و من اون لحظه شکستنش رو دیدم... شکستن یه مرد رو مقابل چشمم دیدن... شکستن مردی رو که بعد از

مامانم تنها تکیه گاهم بود...تنها پناهم بودم....شکست و من شکستنش رو به چشم دیدم...کمرش خم شد و من لعنتی دیدم...من لعنتی که ای کاش مرده بودمو نمیدیدم رنج کشیدنشو...نمیدیدم این همه عاشق بودنو شکست خوردنشو...هیچی نگفت...فقط سرشو تکیه داد رو شونه ام و زد زیر گریه...شونه هام زیر بار غصه اش خم شد...زیر بار رنج و عذاب عمیقی که حالا حسش میکردم...پرهام من...داداش بزرگم...داداش عزیزم...حالا مثل یه پسر بچه تو آغوشم بود و اشک میریخت...شونه های پهنش با هر هق هقی که میکرد بالا پایین میشد...اشکام گوله گوله سرازیر شدن...محکم به خودم فشردمشو در اغوش هم زار زار گریه کردیم...

صدای داد و فریاد پرهام میومد....

\_چرا!!؟ واسه چی میخوای ازم طلاق بگیرییی؟هاااان!!؟چرا؟

\_چرا نداره پرهااام...نمیخوام...نمیخوام دیگه بات زندگی کنم!!!

\_چرا نمیخوای؟برات کم گذاشتم؟بات سرد بودم...آزار و اذیتی ازم بت رسیده...یا نکنه بهت خیانت کردم لعنتیی!؟

تا دیدم کار داره به جاهای باریک میرسه خودمو انداختم وسط تا مداخله کنم...پرهام قرار بود چیزی راع به فیلم به پریا نگه فعلا تا بعد از طلاق....

\_داداش ارووووم...این چه حرفیه؟

نگاهی نفرت بار به پریا انداختم و گفتم:

\_وقتی میخواد بره...بذار بره...چرا جلوشو میگیری؟اخه اصلا این ارزشش رو داره؟

پریا به سمت حمله کرد و جیغ کشید:

\_تو یکی خفه شو!!!!

پرهام سریع جلوم ایستاد و تو چشمای پریا خیره شد و با نفرت و حرص زمزمه کرد:

\_دستت بخوره به خواهرم دونه دونه انگشتاتو خورد میکنم!!!فهمیدی؟

پریا خندید...وحشیانه و عصبی...

\_هه...بیا...بیا خورد کن...بیا ببینم جراتش رو داری یا نه بد بخت مادر مرده...

یدفعه خون جلوی چشمای پرهامو گرفت...دستشو دیدم که رفت سمت کمر بندش و فکش منقبض شد...پریای پست

فطرت همینو میخواست...نه...من نباید میذاشتم به هدفش برسه...خودمو انداختم بینشونو دستای پرهامو گرفتم و با اشکام که بی اختیار سرازیر شده بود التماسش کردم:

\_ نه پرهام... چون پری نه... تو رو ارواح خاک بابو مامان ولش کن اینو... بخدا ارزششو نداره داداشم....

پرهام با شنیدن قسم هام اروم شد و عقب عقب رفت و نشست رو مبل... خم شد و سرشو گرفت بین بازو هاش... داشت زجر میکشید... با نفرت به پریا خیره شدم... چند دقیقه ای سکوت بود... بعد پرهام سرشو گرفت بالا... چشماش شدو بود دوتا کاسه ی خون... از جاش بلند شد و زمزمه کرد:

\_ فردا میریم محضر... هرچی بنامت زدم بهم پس میدی... مهریه ات رو هم بهم میبخشی... بعدش میری گورتو گم میکنی همون قبرستونی که ازش اومدی!!!

اومد بره تو اتاق که ریا صداش درومد:

\_ معلومه که پست میدم... مال خودت اشغالات... جنس بد بیخ ریش صاحبشه... ازین بهترش در انتظارمه!!!

پرهام پشت به ما مکث کرد... مشتاش رو دیدم که میلرزید... هیچی نگفت... رفت تو اتاقو درو محکم کوبید بهم....

\*\*\*

خطبه ی طلاق خونده شد... پریا همه چیو به داداشم برگردوند... حتی مهریه اش رو هم بخشید... همه چی تموم شد... داداشم شکسه بود... یه شبه میتونم بگم ۱۰ سال پیر شد... پریا اما میخندید... با شرارت تمام!!! منم تو دلم به دلخوشیش میخندیدم... به بدبختی که به زودی گریبانشو میگرفت!!! وقتی داشتیم از محضر میرفتیم بیرون پرهام پریا رو صدا زد... یه پاکت که میدونستم توش همون سی دیه گرفت جلوشو گفت:

\_ این هدیه ی جداییمونه عزیزم... هرچی باشه عاشقت بودم یه زمانی... بدون یادگاری که نمیشه!!!

پریا پاکتو گرفت گذاشت داخل کیفشش... یه پوزخند به جفتمون زد و رفت... من هم دست انداختم دور کمر پرهام و رفتیم سمت ماشین...

\*\*\*

چهار تایی تو حیاط با صفای خونه نشسته بودیم و من و پری و میثم قهقهه به حرفاشون میخندیدیم... میثم از تلفن های پی در پی پریا میگفت و اینکه باید خطشو عوض کنه و پری از تصورش از قیافه ی پریا وقتی سی دی رو تماشا میکرده... باور اما با یه لبخند ساده کناری نشسته بود و قهوه اش رومیخورد... تمام حواسم متوجهش بود... موهای حالت دارش بالای سرش بود و نسیم ملایمی که میوزید تکونشون میداد... دلم میخواستم دستمو میکشیدم تو موهایش...

\_ کیانا؟! حواست کجاست؟

\_ ها... ام... بله؟

\_ میگم قضیه کارخونه چی شد؟

هیچی آقای مرتضوی فعلا به وکالت از من و باور باهاشون شریک شده...هنوز که کاری نکردیم...

صدای باور نظرمو جلب کرد:

کیانا یگه بسشونه!!!

چی؟!

خونه رو که گرفتیم...سه‌مومونو هم همینطور...تو کارخونه و شرکت هم که سهیم شدیم...دیگه لازم نیست سهم

خودشونم به زور بگیریم ازشون...

مات نگاهش کردم...چی باعث شده بود نظرش عوض شه؟ انگار خودش سوالمو فهمید و گفت:

دیشب یاسی زنگ زد...

دل‌ریخت پایین...یاسی؟ یعنی هنوز پاش از زندگی باور بیرون کشیده نشده بود؟!

باور سرشو انداخت پایین و با لحنی که عذاب وجدان توش داد میزد گفت:

پریه می‌کرد...گفت باباش تا مرز سکتی قلبی رفته...میگفت یحیی داغون شده...همه چیزشونو از دست دادن...التماسم کرد برگردم...گفت همین چیزی که براشون مونده هم میبخشه بهم ولی برگردم...گفت بدون من نمیتونه...

قلبم داشت وایمیستاد...نه...دیگه نه...دیگه بسه...نمیخواستم بازم یاسی که یه پارسا بود چیزی رو ازم بگیره...من داشتم کم کم به باور دل میبستم...داشتم وابستش میشدم...اگه میرفت سمت یاسمن...من داغون میشدم!!!نه!

با دندونای رو هم فشردم گفتم:

پس نبودن ببینن مامان باباهای مارو که بخاطر باباشون چه زجری کشیدن نه؟!

باور سری تکون داد و گفت:

کیانا همین که من یاسیو ترک کردم بدترین شکنجه است!بیشتر از این انتقام گرفتن جایز نیست!دیگه بسشونه!

سرمو انداختم پایین و رفتم تو فکر...بعد از چند دقیقه سکوت میثم گفت:

باور داداش تازه داشتیم باهم حال یکردیم...تازه داشتیم به این گروه چهار نفمون دل میبستم!!!حیفه از هم

بیاشیم!

طوری همه سرمونو بالا گرفتیمو نگاهش کردیم که انگار حرف دل هممونو میزد... باور هممونو یه نگاه کرد... لبخندی زد و تو چشمش برق شیطنت معلوم شد و گفت:

\_ نترس داداش... هنوز تموم نشده... واستون یه کار جدید دارم!!!!

نشسته بودم روی مبل روبه روی پنجره و شدیداً تو فکر بودم... یاد گذشته ها عذابم میداد... صحنه ها یکی پس از دیگری مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشدن... مامان بابام... تنها شدنم... فرار کردنم... لات شدنم... دزد شدنم... بعدش آشنا شدن با پری... دختر صاف و ساده و درسخونی که من بردمش تو کار خلاف... بخاطر من دزد شد... شدیم دزدای حرفه ای... دیگه واسه خودمون کار میکردیم... دزدی های کوچیک... جیب بری... کیف قاپی... بعدش باور... شاه دزد قصه ی تلخ من... یه پسر با دوتا چشم نافذ مشکلی و نگاه کشنده... یه پسر با طنین خنده های دیوونه کننده اش که به ندرت به گوش ادم میرسه... یه پسر با...

صدای زنگ منو از افکارم بیرون کشید... نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت در... اروم لای درو باز کردم... باور بود... ناخودآگاه قلبم وایساد... انگشتم یخ کرد و دست و پامو گنم کردم... مثل کسی که موقع ارتکاب جرم مچش رو گرفته باشن...

\_ علیک سلام...

\_ ا...ام... سلام...

خندید... باز هم ازون خنده هایی که پاهای ادمو سست میکرد...

\_ همیشه پیام تو؟

\_ ام چرا... ببخشید...

اینو گفتم و رفتم کنار تا بیاد داخل... پاشو که گذاشت تو یه ببخشید گفتم و پریدم تو اتاقم... سریع رفتم جلوی اینه... خودمو با دقت برانداز کردم... با دیدن ظاهر ساده ولی مرتبم نفس راحتی کشیدم و با لبخند از اتاق رفتم بیرون... به محض دیدنم برای اولین بار لبخند زد... دیگه داشتم جون میدادم... خدایا... دیگه نمیتونستم خودمو گول بزنم... دیگه نمیتونستم احساسمو از خودم پنهون کنم... اره... من عاشق باور بودم... خیلی وقت بود عاشقش بودم!!!

با این اعتراف نه تنها باری از روم برداشته شد بلکه یه بار سنگین تر هم گذاشت رو دوشم... با پاهایی که میدونستم داره میلرزه رفتم سمت اشپزخونه...

\_ قهوه یا چایی؟

\_ کیانا؟

یهو دلم هری ریخت...وای خدایا...من چه مرگم بود....ضعف نکنم فشارم بیفته!!!وای حالا فقط مونده منم غش کنم  
این وسط بیفتم رو دست این بنده خدا!!!!چرا همچین میشدم!!!؟؟؟  
برگشتم سمتش و به زور تو چشمش نگاه کردم:

\_\_بله؟

چند ثانیه همونطور نگاهم کرد....قلبم اومد تو دهنم....اون چند ثانیه مثل چند سال گذشت....

\_\_میشه چند دقیقه بیای اینجا؟

بدون اینکه کوچکترین جوابی بدم مثل یه رباط که کارش فقط حرف شنویه رفتم و تو دور ترین نقطه ازش  
نشستم...

نمیدونستم چه مرگمه؟!اگه دوش داشتم پس چرا ازش دوری میکردم؟اگه نداشتم پس این حال و احوال  
چییه؟!حالم تو اون لحظه توصیف نشدنیه....از درون داغ بودمو میسوختم ولی پوستم یخ زده بود...قلبم انقدر تند  
میزد که میترسیدم هر آن باور صداشو بشنوه و رسوا شم...تمام بدنم دل میزد...حتی تو انگشتای پام داشت نبض  
میزد!!!!حال خیلی بدی بود....خیلی....از طرفی من داشتم از حضور باور لذت میبردم...دلم نمیخواست بره...

\_\_ببین کیانا...من...من میدونم اگه این موضوعو بهت بگم عصبانی میشی...ممکنه مخالفت

کنی...ولی...ببین...چطوری بگم؟

بالاخره تونستم حرف بزنم...

\_\_بگو راحت باش با...

نمیتونستم اسمشو به زبون بیارم...زبونم نمیچرخید...سکوت کردم...اونم چیزی نگفت...شاید هم خواست به روی  
خودش نیاره!!!

\_\_کیانا موضوع این کار جدید...خوب...یکمی...یکمی غیر قانونیه!!!

بی اختیار لبخند زدم...یه طوری میگفت غیر قانونی انگار تا حالا همه کارامون قانونی بوده...

\_\_ببین یعنی...چطوری بگم...یکی از اشناهام...بههم پیشنهاد یه کار داده...یه کار خیلی خوب...پول خیلی خوبی هم  
توشه...ولی یجورایی...کلاه برداریه...

سرمو تکون دادم...

\_\_خوب؟

با تعجب گفت:

\_ یعنی چی خوب؟ همین؟ عصبانی نمیشی؟ میگم کلاه بردار به!!!!

بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

\_ مگه تا حالا کارمون قانونی بوده؟

باور که انگار انتظار شنیدن همچین جوابی رو نداشت یکه خورد... لبخندی زد و سرشو انداخت پایینو دیگه هیچی نگفت... انگار با همون یه جمله کاملا مجاب شده بود... دوباره بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه... میتونستم سنگینی نگاهشو حس کنم... از طرفی زیر این سنگینی داشتم له میشدم و از طرف دیگه ازینکه نگاهم میکرد لذت میبردم...

\_ نگفتی قهوه یا...

قهوه...

چه صریح!!!! انگار من نوکر باباشم!!! پررو!!!

سریع قهوه جوشو روشن کردم و وقتی آماده شد ریختم تو لیوان و بردم براش...

وقتی جلوش خم شدم تا قهوه رو بذارم روی میز خیره شد تو صورتتم... سرمو که گرفتم بالا دوتا چشم سیاه براق رو دیدم که تو عمق چشمام خیره شده بود... یهو انگار هردو جرقه زدیم و به خودمون اومدیم... هردو هول شدیم... اینبار حتی باور... باور همیشه اروم و خونسرد هم هول شده بود...

\_ م... ممنون...

\_ نوش جان!

باور یه قلپ از قهوه رو نوشید و انگار اروم شد... به این زودی استرسش خوابید؟! عجیبه!!!

\_ حالا یعنی نظرت چیه؟

\_ یکم بیشتر توضیح میدی؟

\_ اره... ببین... یه مضایده است... درواقع کار ما اینه که...

باور همه ی توضیحات لازم برای عملی کردن نقشه ی کلاه برداری تو یه مزایده ی غیر قانونی رو برام شرح داد... مزایده

بصورت آنلاین و حضوری اونم همزمان اجرا میشد... پس اینجا نقش میثم کاملا مشخص بود!!!! کار منو پری شرکت تو ی مزایده بودو مدام قیمت بالاتری پیشنهاد کردن... باور توسط همون کسی که این پیشنهاد رو بهمون داده بود بعنوان مستخدم استخدام شده بود... موضوع مزایده یک الماس آبی ۲۵,۵ قیراطی (۵,۱ گرم) بود که به تازگی در



معدن Cullinan آفریقای جنوبی کشف شده بود! مزایده ی حضوری تو یه سالن امفی تئاتر بزرگ تو لندن برگزار میشد... بلیط ها کاملا آماده بودن... تاریخشون مال یه هفته بعد بود... یعنی ما برای طراحی یه نقشه ی کامل و بی عیب فقط یک هفته وقت داشتیم!!! بیس و پایه ی نقشه به لطف ذهن خلاق باور و ریز بینی و نکته سنجیه من طراحی شده بود... ولی هنوز بی نقص نبود!!! برای انجام کاری ب اون بزرگی یه نقشه ی کاملا بی عیب لازم بود!!!

\*\*\*

(پری)

پرهام حالش زیاد خوب نبود... بدجوری تو خودش فرو رفته بود... کاملا افسرده و شکسته شده بود... شاید باور نکنید ولی چند تا تار مو کنار شقیقه ها و پشت گوشاش سفید شده بود... خاله و علیرضا یه خونه نزدیکی های خودمون پیدا کرده بودن و از پیشمون رفته بودن... گهگاهی به خاله سر میزدیم... همچنان نگاه های علیرضا عجیب بود... چند روزی میشد ندیده بودیمشون... چون من بدجوری غرق نقشه ی جدیدمون با کیانا و باور و میثم بودم و پرهام سعی میکرد دیرتر از همیشه بیاد خونه... اونروز طبق معمول داشتیم با کیانا تو مسیر دانشکده تا در ورودی دانشگاه غر میزدیم و از گرما مینالیدیم...

\_بابا کبانا تو که دیگه مایه دار شدی!!! خوب بابا یه ماشین بخر دیگه!!!

\_اره تو فکرش هستم... پروز باید باور سرش خلوت باشه باهام بیاد... من که از این چیزا سر در نمیارم!!!

چپ چپ نگاهش کردم که با چشمای گرد شده شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

\_خوب چیه!؟

\_هیچی... فقط... خوب پرهام میتونه بیاد!!! هنوز اونقدرام بی کس و کار نشدی!!!!

\_پری من با باور همسایه ام!!!! دارم تو خونه ای اون زندگی میکنم!!! در حال حاضر خانواده ی من تو و باور و میثم هستین!!!

با شنیدن این حرفش ته دلم یه چیزی فرو ریخت... حالم گرفته شد... دلم برای بی کسی های هردومون سوخت... با محبت دستمو انداختم دور گردنش و تلو تلو خوران از شدت گرما و خستگی سمت در ورودی رفتیم...

وقتی رسیدیم دم در هیچی نبود... نه اتوبوس... نه تاکسی... تف به این شانس... رفتیم ایستادیم سر خیابون تا بلکه یه تاکسی چیزی رد شه که یهو صدای بوق ماشین رو شنیدم که درست روبه رومون زده بود رو ترمز... حتی نگاهشم نکردم... سرمو برگردوندم چند قدم رفتیم جلو... ماشین هم اومد جلو... رفتیم عقب ماشینه هم اومد عقب... کم کم داشتیم میترسیدیم... آخه سر ظهری... خیابونای خلوت... استین کیانارو کشیدم که یعنی بیا بریم تو دانشگاه که یهو یه صدای آشنا گفت:

\_پری... پری حواست کجاست؟ چرا نگاه نمیکنی؟

به خودم اومدم و نگاهش کردم... اه از نهادم در اومدم... علیرضا بود... نفس راحتی کشیدم و با لبخند دست کیانارو گرفتم و رفتم طرف ماشینش...

\_سلام...

\_علیک سلام!!! سرتو بالا کن سروناز!!! یه نیگا به ما کن سروناز!!!

ریز خندیدم و نگاهش کردم...

\_اوه اوه... نمیدونی از اون نمایی که من داشتم چقدر اخمو و بداخلاق به نظر میرسیدی!!!

با لبخند فقط شونه هامو انداختم بالا و بازم نگاهش کردم...

\_پس منتظر چین دخترا؟ پیرین بالا پختیم تو این گرما!!!

منو کیانا یه نگاه بهم کردیم و با لبخند نامحسوس چشمکی زدیم... اومدم درو باز کنم بشینم که کیانا گفت:

\_...چیزه... میگم... میخوانین شما برین... من با آژانس...

اخمامو کردم تو همو گفتم:

\_اصلا حرفشم نزن... پیر بالا بریم یه ناهار مستی بزنییم...

خندید و گفت:

\_عزیزم نمیخوام مزاحم...

اینبار صدای علیرضا درومد:

\_مزاحم چیه خانوم؟ شما مراحمین!!! دوستای پری جاشون رو تخم چشمای ماست!!!!

مشکوک نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

\_علیرضا خان چی شده بلبل زبون شدی؟

خندید و چیزی نگفت....

\*\*\*

هنوز درو باز نکرده بودم که صدای بوق ممتد ماشینی که پشت سرمون پارک کرده بود پرده ی گوشمو خراش داد.... یهو

درو باز شد و انقدر محکم بسته شد که با خودم گفتم در ماشینش کند لابدا!!!

\_ اهای... بیا بیرون ببینم!!! بیا بیرون باز جرات میکنی ازین غلطا کنی!؟

منو پری با حیرت به باور که با چشمای به خون نشسته و صورت مملو از خشم و صدایی که از زور حرص دورگه شده بود و عربده میکشید خیره شدیم... علیرضا با اخمای توهم گره کرده از ماشین پرید بیرون و اومد و ایساد کنار ما و داد زد:

\_ جنابعالی کی باشی!؟

باور یه قدم رفت جلو و تقریبا دا زد:

\_ به تو مربوط نیست مردک!!! برو... برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه!!!!

علیرضا با انگشتای مشت شده خیز برداشت که منو پری هم زمان جیغ کشیدیم:

\_ بسه!!!

علیرضا و باور هردو یا حیرت بسمت ما برگشتن و با نگاه های کنجکاوشون برندازمون کردن...

پری رفت جلو و گفت:

\_ باور ایشون علیرضا پسر خاله من هستن...

بعد رو به علیرضا کرد و با اخم گفت:

\_ ایشونم اقا باور یکی از دوستای نزدیک کیانا جونن!!!

علیرضا و باور تو اون لحظه قیافه هاشون حقیقتا دیدنی بود!!! هردو با قیافه های شرمزده و پشیمون از رفتار ناشایستشون دست هاشون رو به سوی هم دراز کردن و با هم دست دادن...

(پری)

\_ داداش شرمنده ام... نمیدونستم از آشناهای کیانا خانومی...

باور با همون غرورو و سردیه مختص خودش سری تکون داد و منتظر موند... علیرضا ادامه داد:

\_ اومده بودم دنبال پری...

باور به کیانا نگاهی کرد و گفت:

\_ کیانا برو سوار شو باهات کار دارم...

کیانا نگاهی بمن کرد و شونه هاشو انداخت بالا و سری به نشونه ی خداحافظی تکون داد... بعدش هم همون کارو رو به

علیرضا تکرار کرد و رفت سمت ماشین باور... من هم سریع رفتم سمت ماشین علیرضا و سوار شدم... پشت سرم بلافاصله علیرضا سوار شد و استارت زد و راه افتاد...

\_ نگفته بودی کیانا دوست پسر داره!

چشما چارتا شد...

\_ دوست پسر!؟

\_ پری من از پشت کوه نیومدم!!!

\_ دوست پسر چیه رضا؟! باور فقط یه دوست عادیه همین!!!

علیرضا تو آینه ی بغل نگاهی کرد و چیزی نگفت...

\_ کار و بار چطوره؟

علیرضا نگاه گذرای بی بهم انداخت و گفت:

\_ هی بدک نیست... تو اوضاع درس و دانشگاهات چطور پیش میره؟

شونا هامو انداختم بالا..

\_ فقط میتونم بگم پیش میره...

\_ پری؟

\_ هوم؟

\_ میگم این دوستان... کیانا... باور... اینا چجور آدمایی؟ قابل اعتمادن؟ مطمئنن؟

با تعجب نگاهش کردم:

\_ منظورت چیه!؟

\_ خوب... آخه بهشون احساس خوبی ندارم... بنظر آدمای صاف و سالمی نمیان!!!

یهو خشم تمام وجودمو پر کرد... به کیانای من... به خواهرم میگفت ناسالم!!! با دندونای روی هم فشرده گفتم:

\_ من از ۱۶ سالگی با کیانا دوست بودم!!!! هیچم احتیاجی به آقا بالا سر ندارم که بخواد برام تشخیص بده دوستم

سالمه یا نا سالم!!! فهمیدی!؟

علیرضا خندید و گفت:

\_ اوووه... باشه بابا... حالا چرا غیرتی میشی؟ من یه چی گفتم... فقط نگرانتم... یه دختر به سن و سال تو توو این جامعه....

\_ به دختر به سن و سال من تو این جامعه خوب میدونه چطور مراقب خودش باشه!!!

علیرضا با خنده سری تکون داد و دیگه هیچی نگفت...

با اخم دست به سینه نشستم و از پنجره به خیابون خیره شدم...

وقتی رسیدیم دیگه قهر و بد اخلاقی رو گذاشتم کنار و با کله رفتم سمت رستوران... شکم گرسنه این حرفا سرش نمیشه!!! یه رستوران سنتیه قشنگ و با صفا بود... رفتم نشستم رو یکی از تختا زیر باد پنکه و منور و گرفتم جلوم...

\_ امم... من یه چلو کوبیده با نوشابه و ماست موسیر و دوغ محلی...

علیرضا خندید و گفت:

\_ بوقت تعارف نکنی دختر خاله!!! مگه از قحطی در اومدی!؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

\_ باور کن یه چیزی اونور تر!!!

\_ اونوقت هم نوشابه هم دوغ محلی!؟

\_ آره خوب مگه چیه!؟

چیزی نگفت... خندید و خودشم سفارش داد و خیره شد بهم...

دوباره زیر نگاه های سنگین و معنا دارش معذب شدم... این یه چیزیش بود... مطمئن بودم!!! معنیه این نگاهشو از همون لحظه ی اولی که بعد از سالها دیدمش فهمیدم... از همون لحظه ای که در خونشونو روم باز کرد و اون لبخند ابلحانه روی صورتش نقش بست... خجالتزده سرمو انداختم پایین و به بازی کردن با لبه ی فرش روی تخت سرگرم شدم...

\*\*\*

بعد از اینکه دلی از عزا درآوردم و حسابی سیر شدم با خرسندی رفتیم سمت ماشین... یواشکی نگاهش

کردم... گیج گیج بود... میدونستم بخاطر منه... اومد درو برام باز کنه که پاش گیر کرد به لبه ی جدول و تقریباً پخش زمین شد... ریز خندیدم و تو دلم قند آب شد... اینکه بخاطر حضور من اونطور حواس پرت و دست پاچه بود برام جذاب بود...

بلند شد خودشو تکوند و خیره شد تو چشمام...با دیدن خنده ام اخماش رفت تو همو گفت:

\_ دیدن کنف شدنم انقدر برات جالبه؟

طبق عادت همیشگی شونه هامو انداختم بالا و سوار شدم...اونم ماشینو دور زدو نشست پشت رول...پشت چراغ

قرمز بودیم که دیدم شیشه رو کشید پایین و گفت:

\_ شاخه ای چنده؟

صدای دختر بچه ای به گوش رسید:

\_ ۴تومن...

\_ بیا اینم ۴تومن...

برگشتم سمتش که یه شاخه رز قرمز رنگ جلوس چشمو گرفت...

\_ تقدیم به دختر خاله ی گل!!!

لبخند شرمگینی زدمو گلو از دستش گرفتم و بو کردم...تمام این رفتارای رمانتیکش داشت منو هوایی میکرد..ولی

خوب به روی خودم نمیآوردمو خودمو میزدم به نفهمی!!!

\_ به چه بویی...با تشکر از جناب پسرخاله...خوب کردی ازش خریدی...گناه داره بچه تو این گرما...

علیرضا با نگاهی که یدفعه رنگ غم گرفته بود سرشو انداخت پایین و تکون داد:

\_ دلم برای همشون میسوزه...از این دنیا فقط طعم بدبختی رو میچشن!!!!

به رو به روم خیره شدم و گفتم:

\_ حالا مام همچین خوشبخت نیستیم!!!

صدای بوق ممتد ماشین های پشت سرمون که بلند شد فهمیدیم چراغ سبز شده و حرکت کردیم...

\*\*\*

\_ خوب؟

\_ خوب چی؟

\_ از وقتی از دم دانشگاه راه افتادیم هیچی نگفتی!!!

\_ باید چیزی بگم!؟

جا خوردم... یعنی چی؟!

\_\_ بیخشیدا پس میشه بپرسم دم در دانشگاه چیکار میکردی؟ فقط اومدی آبروی منو جلو پسر خاله ی پری ببری؟

پوزخندی زد و گفت:

\_\_ نفس کم نیاوردی یه بند انقدر حرف زدی؟

\_\_ بی مزه!!!

خندید... بازم از همون خنده های کیانا کش!!!

\_\_ میخواستم راجع به خانوادت باهات صحبت کنم!

\_\_ چی؟! چی میگی باور؟

\_\_ خانوادت دیگه... پارسا ها...

\_\_ ببین باور... اونا هیچ نسبتی بامن ندارن اوکی؟ بار آخرت باشه میگی خانوا...

\_\_ باشه بابا... باشه... حالا چرا میزنی؟!

چیزی نگفتمو از پنجره به بیرون خیره شدم..

\_\_ بهتره دیگه هویت اصلیتو بهشون بگی... بذار بدونن تو کی بودی و چطور تمام پلیدی های گذشتشون حالا

گریبونشونو گرفت!!! بذار بدونن کیانا!!! حالا نوبت ماست که داغونشون کنیم با گفتن حقیقت!!!

\_\_ اگه بفهمن میفتیم زندان!!!!

\_\_ نگران نباش!!! فکر اونجاشم کردم!!! انقدر علیهشون مدرک دارم که جرات نکنن اسم پلیسو بیارن!!!

با تعجب نگاهش کردم... آخه چه مدرکی؟ ما بودیم که ازونا دزدی کرده بودیم... باور دستشو آوردم طرف منو

داشوردو باز کرد و یه سر رسید کشید بیرونو گذاشت رو زانو هام... با کنجکاوی نگاهش کردم...

\_\_ لیست تمام فساد های مالیه شرکت پارسا!!! بازش کن و بخون!!! بیش از ۱۰۰ فقره فساد مالی داشتن تو این چند

سال اخیر!!!

با ذوق و خیره نگاهش کردم...

\_\_ چطوری؟! باور تو چطوری...

لبخند زد و گفت:

\_\_ وقتی مدیر مالی شرکت باشی دسترسی به این چیزا چندان مشکل نیست!!!

اینو گفت و بهم چشمک زد... دلم هری ریخت پایین... ای خدا بگم چیکارت نکنه پسر داری منو میکشی!!!  
\_ فردا صبح میریم شرکت... با آقای مرتضوی قرار گذاشتیم... همه چیو بهشون میگی... همه چیو...  
\_ دوست دارم قیافه ی عمویی که حتی تو کابوسام عمو صداس نمیکنم رو تو اون لحظه ببینم!!!  
باور با همون لحن مرموز همیشگیش گفت:

\_ نه فقط آقای پارسا... ترتیبی دادم که یحیی و یاسی اونجا باشن!!!

(باور)

\_ ایول داداش... الحق که داداش خودمی پسر!!! بابا شما دوتا نابغه این!!! این نقشه های عجیب غریب از کجا به ذهنتون میرسه؟  
خندیدم و گفتم:

\_ میرسه دیگه... چمیدونم از کجا...

\_ باور یه سوال بپرسم؟

\_ هوم؟

\_ عصبانی نشیا...

\_ د بنال دیگه!!!

\_ هیچی ولش کن...

\_ کیارش مسخره بازی در نیار!!!

\_ باور تو... ببین یعنی... چطوری بگم... کیانا تو گлот گیر کرده نه؟

با شنیدن اسم کیانا تمام سنسورام فعال شد... سیخ نشستم و با خشم نگاهش کردم... یعنی انقدر تابلو بودم که این مغز فندقی هم فهمیده بود؟!!

\_ بابا غلط کردم... بیخیال اصلا!!!

بدون اینکه عکس العملی نشون بدم به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و گفتم:

\_ کیانا خیلی متفاوته!!! خیلی... خیلی با همه فرق داره... جسوره... مغروره... باهوش و تیز بینه....

برگشتم سمت کیارش که با حیرت زل زده بود تو چشمامو گفتم:



\_کیارش کیانا حرف نداره!!!

این اعتراف برای خودمم عجیب بود... شاید تا حالا حتی با خودمم راجع به احساسم به کیانا رو راست نبودم و همیشه به خودمم دروغ میگفتم ولی حالا به راحتی اونم جلوی کیارش وا داده بودم!!! خوب کیارش بهترین دوستم بود... نقشش از برادر نداشته ام تو زندگیم پررنگ تر بود!!!

\_چیه؟! چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

کیارش همیشه شوخ با خنده گفت:

\_هیچی... داداشم از دست رفت... دارم به بدبخت شدنت نگاه میکنم...

دستمو بردم بالا و اروم زدم پس کله اش و گفتم:

\_زقنبوت!!! هر هر!!! ببند نیشتو مرتیکه!!!!

خنده اش شدت گرفت!!!! انگار این فوحش هایی که بهش میدادم نقل و نبات بود که میریختم سرش!!! همیشه از این رفتارش کلی حرص میخوردم... آخرش هم انقدر میخندید تا منم خنده ام بگیره....

\_آها!!!!... حالا شد!!! چه عجب داش باور عبوس و آخموی ما یه چشمه از لبخند زکوندشو به ما نشون داد!!!

\_مسخره چرت و پرت گفتن بسه دیگه!!!! گفتمی باهام کار مهم داری!!!

\_آها... آره راستی... یه عملیات واست دارم مامان...

دستشو برد سمت دهنش و انگشتاشو بوس کرد و گفت:

\_آه!!! یعنی حال میکنی در حد...

\_کیارش انقدر حرف اضافه نزن باید برم دیرمه!!!

\_صبح آقای کیفرخی زنگ زد!

\_واای!!! اون مرتیکه واسه چی زنگ زد اینجا؟ مگه نگفتم دیگه جوابشو نده؟ میخوای باز بیفتیم تو دردسرا؟

\_نه داداش وایسا حرفم تموم شه!!!! اینبار قضیه فرق داره!!!

\_چه فرقی کیارش؟! چه فرقی هان؟! یادت رفته دفعه ی قبلی که این بیشرف گفت اینبار فرق داره نزدیک بود چی بشه؟

نزدکی بود بیفتیم گوشه ی زندون!!! خودشم که زود تر از همه زد به چاک نامرد عوضی!!!

\_باور یه لحظه گوش بده!!!

\_ بگو... ولی من از حالا مخالفم...

\_ به مزایده است... سر بزرگترین الماس آبی که تا بحال استخراج شده... تو لندن برگزار میشه!!! کیفرخی از مون

خواسته الماسو برایش بدزدیم!!!

زدم زیر خنده... دیوانه وار میخندیدم...

\_ چی؟ بدزدیم؟! هه... ببینم عقلنتو از دست دادی؟ مگه کیف پولی که به همین راحتی بدزدیم؟! میدونی الان چطوری ازون الماس محافظت میشه؟ بعدم اون یه مزایده است!!! کیفرخی به قدری پول داره که بتونه اونو بخره اگه خیلی میخوادش...

\_ نصف پول الماسو میده به ما!!!

\_ فقط نصفش!؟

\_ آره... میدونی اون الماس چقدر می ارزه؟

\_ خوب... چی بگم؟

راستش پیشنهاد وسوسه کننده ای بود... ولی من فعلا بدجوری درگیر مسائل شخصیم مثل خانواده ی پارسا ها بودم!!!

\_ چی بگم... خوب... راستش نمیدونم...

\_ بگو قبوله داداش!!! پیشنهاد ازین چرب تر!!!؟؟؟؟ میدونی چقدر به جیب میزنی؟

\_ باشه بهش زنگ بزن بگو قبول... فقط تمام کارای رفت و برگشت و ویزا و بلیط رو خودش باید جور کنه!!! برای ۴ نفر... آخر شب مدارک هر چهار تامونو برات پست میکنم!

\_ چهار نفر؟

\_ آره... گروهم...

\_ گروهت؟! منظورت چیه؟!

پوزخندی به قیافه ی متعجبش زدم و گفتم:

\_ آره! گروهم... گروه جدیدم!!!

سعی میکردم آرامش خودمو حفظ کنم... نفسم به سختی بالا میومد... انگشتم یخ کرده بود... سعی میکردم با دلداری دادن خودم رو آرام کنم...

\_ کیانا آروم باش... آروم دختر چته؟ به این زودی جا زدی؟ این حالاتت حالمو بهم میزنه!!! قوی باش!!!

با حرفای خودم حالم بهتر شد... ولی هنوز حالت نفس تنگی رو داشتم... منتظر و لباس پوشیده نشسته بودم روی مبل تا باور بیاد دنبالم... داشتم فکر میکردم چطور یو از کجا شروع کنم؟ چطوری بهشون بگم؟ یعنی عکس العملشون چیه؟ یاسی... یحیی... یحیی... یحیی... بازم با یادآوری یحیی موجی از حس آزار دهنده ی عذاب وجدان تو وجودم پخش شد... قلبا میدونستم کاری که با یحیی کردم پست فطرتی محض بود!!!

بازم نفس تنگیم شدید شد و یخ کردم... صدای زنگ بلند شد... با پاهای سست و لرزون رفتم سمت در... از این همه ضعف خودم حالم بهم خورد... حالا انگار چی شده بود!!! درو باز کردم...

\_ کیانا آماده ای؟

سرمو تکون دادم...

\_ حالت خوبه؟ رنگت پریده!

\_ آره خوبم چیزی نیست...

\_ مطمئنی؟ میخوای فقط خودم برم؟

با لحن قاطعی گفتم:

\_ گفتم من خوبم!!!

\_ باشه... پس زود باش...

اینو گفتم و سرشو انداخت پایین و رفت سمت راه پله... بیشعور... حتی نمود که مراقبم باشه یوقت سکندری نخورم وسط راه!!!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

\_ به درک!! من هیچیم نیست خدارو شکر چلاغم که نیستم!!!

رفتم سمت اسانسور... وقتی رسیدم پایین تو ماشین منتظرم بود... رفتم درو باز کردم و نشستم...

\_ چقدر طول کشید!!!

برگشتم طوری با خشم نگاهش کردم که روشو ازم برگردوند و ماشینو روشن کرد... تو دلم قند آب شد!!! چه زهر چشمی ازش گرفته بودم!!! ذوق زده از اینکه بالاخره باور یه بار جولوم کم آورده بود به رو به روم خیره شدم و دوباره نگرانی و استرس به وجودم چنگ انداخت....

حدود ۲ ساعت بعد مقابل در شرکت پارسا ایستاده بودیم... حالم واقعا بد بود... حالت تهوع شدید داشتم و چشمام سیاهی میرفت... انگشتای دست و پامو حس نمیکردم...

\_آماده ای؟

سعی کردم خودمو نبازم و با صدای مسخره ای که ازش بدحالی داد میزد گفتم:

\_بزن بریم...

باور چرخید طرفمو با تعجب زل زد تو صورتتم...

\_چیه؟

\_تو مطمئنی حالت خوبه کیانا!؟

\_آره چطور مگه؟

\_ازت داد میزنه داری پس میوفتی!

\_من هیچیم نیست باور!!! خوبم! بریم!

\_باشه...

شونه به شونه ی هم رفتیم دقیقا مقابل در ایستادیم... بلاخره سر و کله ی آقای مرتضوی هم پیدا شد... سوار ماشین آقای مرتضوی شدیم و رفتیم دم در ماشین رو... آقای مرتضوی بوق زد و نگهبان ریموت درو زد... وارد شرکت شدیم... آقای مرتضوی ماشینو تو پارکینگ پارک کردو اشاره کرد دنبالش بریم... رفت سمت یه در بزرگ شیشه ای دودی رنگ... در با چشم الکترونیکی کار میکرد و به محض نزدیک شدنمون باز شد و وارد سالن بزرگی شدیم که سقف بلندی داشت و کفش کاشی های براق آینه ای کار شده بود... رفتیم سمت آسانسور... آقای مرتضوی دکمه ی ۶رو فشار داد و در آسانسور بسته شد... رسیدیم طبقه ی ششم... پشت سرش راه افتادیم سمت اتاقی که روی سر درش نوشته بود: اتاق رؤسا...

آقای مرتضوی بدون در زدن وارد اتاق شد... منو باور پشت در ایستادیم... صدای سلام و احوال پرسی آقای پارسا و آقای مرتضوی به گوش رسید و بعد صدای سلام های کوتاه و سرد از جانب دختر و پسر جوانی که میدانستیم یاسی و یحیی هستن...

آقای مرتضوی صدامو کرد که بریم داخل:

\_بچه ها خجالت نکشین... بیاین تو...

برگشتم تو صورت باور خیره شدم و در کمال ناباوری دیدم چشماش پر از نگرانی و تشویشه و پیشونیش عرق کرده... یعنی اونم استرس داشت!؟ با پاهای لرزون همراه باور رفتیم تو...

(باور)

با اجازه ی آقای مرتضوی رفتیم داخل... به روی خودم نمی اوردم ولی قلبم داشت به شدت میکوبید... به کیانا نگاه کردم... اون که دیگه نمیتونست روی پاهاش بایسته... وقتی از پیچ در رد شدیم و در تیررس کامل دید همه قرار گرفتیم برای چند ثانیه که خیلی طولانی گذشت سکوت رعب آوری حکم فرما شد... آقای پارسا و یحیی و یاسی که دو طرفش ایستاده بودن با حیرت به آقای مرتضوی و من و کیانا که دو طرفش ایستاده بودیم خیره شده بودن... آقای پارسا هنگ کرده بود... اینو تو نگاهش میدیدم... ترس و وحشت و هنگ... انگار مغز همه اشون برای انالیز همه چیز برای چند ثانیه تعطیل کرده بود... نگاهم افتاد به یاسی... تو چشمم خیره شده بود و من تو عمق نگاهش هنوز علاقه و نرمشش نسبت به خودم رو دیدم... نگاهم افتاد به یحیی که با نگاه مملو از خشم و مشت های بهم فشرده به کیانا خیره شده بود... برگشتم سمت کیانا... داشت میلرزید... اصلا حالش خوب نبود... اوضاع به شدت قمر در عقرب بود... نتونستم تحمل کنم اون حالش رو... نا خودآگاه دستم رفت سمت بازوی کیانا... با اینکار نگاه ها همه چرخید روی ما... کیانا هم با تعجب به انگشتم که دور بازوش فشرده میشد خیره شد... لحظات خیلی سختی بود... تو اون لحظه واقعا از آقای مرتضوی بخاطر نجات دادن من ازون وضعیت ممنونم..

\_ خوب... میدونم که الان همه به شدت گیج شدید و میخوان بدونین که اینجا چه خبره... دیگه بهتره بشینیم و با هم

راجع بهش صحبت کنیم...

آقای پارسا که تا اون لحظه یک کلمه هم حرف نزده بود دستشو گرفت بطرف آخر دفتر که حالت اتاق کنفرانس داشت و گفت:

\_ بفرمایین...

و بعد خودش و پشت سرش یحیی و یاسی بطرف میز کنفرانس رفتن... کیانا آرام بازوشو از بین انگشتم بیرون کشید و به دنبال آقای مرتضوی راه افتادیم سمت میز... همه دور میز نشستیم... طوری که کاملا روی هم دیگه نظارت کامل داشتیم و این باعث شده بود همه به شدت معذب باشیم... جو وحشتناکی بود... بالاخره آقای مرتضوی سکوت رو شکست و گفت:

\_ خوب... جناب پارسا میدونم که الان بیشتر از همه راجع به این دوتا جوون کنجاویدو میخوان بدونین اینجا چیکار میکنن... خوب باید بگم که من وکیل آقای باور رادمنش و خانم کیانا فاضلی هستیم... درواقع سهامی که از شما خریدم بصورت ۵۰٪ بین این دو نفر تقسیم میشه و من فقط یه خریدار بودم نه بیشتر... این دو نفر با دادن وکالت تام به من حق خرید و فروش سهام از این شرکت رو دادن...

بعد رو کرد به ما و گفت:

\_ خوب...دیگه نوبت شماست...هرچی میخواین بگین...من فکر کنم چیزایی که راجع به خودم بود رو کم و بیش گفتم...

برگشتم سمت کیانا...دیگه از اون استرس و ضعف قبلی کوچکتترین اثری نبود...شده بود همون کیانای قبلی...جسور و گستاخ!!!

به سرعت رشته ی کلام رو تو دستش گرفت و گفت:

\_ خوب جناب پارسای بزرگ!!! چطوری با ثروت هنگفتی که از چنگت درومد؟

آقای پارسا با خشم بهش خیره شد و گفت:

\_ نگران نباش...به زودی از چنگ شماهم در میاد...چون من زنگ میزنم به پلیس!!!

یدفعه کیانا شروع کرد به خنددن...خنده های بلند و عصبی...همه با حیرت نگاهش میکردن...رو کرد به من و تو چشمتام خیره شد و با تحکم گفت:

\_ سر رسید!!!

به دستش که جلوم دراز شده بود نگاهی کردم و سر رسید رو گذاشتم تو دستش...از این حالت وحشی و تحکمش لذت میبردم...این کیانای نترس و گستاخ من بود!!

کیانا سر رسید رو پرت کرد جلوی آقای پارسا و گفت:

\_ حالا اگه میتونی زنگ بزن به پلیس...

آقای پارسا گویی دفتر رو از روی جلدش شناخت رو کرد به یحیی و محکم با دست کوبید پشت سرش...یحیی که جا خورده بود و حسابی تحقیر شده بود با خشم از جاش بلند شد و خواست بره که با تحکم گفتم:

\_ بشین سر جات!!! با توام کار داریم!!!

یحیی همونطور که پشتش بهمون بود متوقف شد...نگاهم لغزید روی دستای مشت شده اش...عقب گرد کرد و با فاصله از پدرش نشست....

کیانا ادامه داد:

\_ خوب جناب پارسای بزرگ...چه خبر از قصر پادشاهیت؟

\_ دختری هر جایی!!!!

بعد رو کرد به یاسیو یحیی و گفت:

\_ خاک بر سراتون... تحویل بگیرین... نامزداتون... عشقای زندگیتون... پاشونو شما بی شرفا باز کردین تو خونه زندگیمون...

کیانا خندید و گفت:

\_ نه آقای پارسا... پای ما از اولشم توی زندگیه شما باز بود... اون موقعی که با پستی تمام پول خانواده هامونو بالا میکشیدی... اونموقع که پدر مادرامونو به خاک سپاه میکشوندی... اونموقع که ماهارو بدبخت میکردی... از همون موقع پای ماها تو زندگیت باز شد!!! از همون وقتی که به برادر خودتم رحم نکردی...

آقای پارسا با وحشت خودشو عقب کشید... مشخص بود که حسابی جا خورده... فریاد کشید:

\_ تو کی هستی لعنتی!؟

کیانا با شرارت لبخند زد و ادامه داد:

\_ بابام با بدبختی زندگی کرد... مامانم عاشقش بود... منم عاشق جفتشون!!! بخاطر یه بیشر ف پول پرست همه چیمون از دست رفت... بخاطر یه پست فطرت که همه چیو برای خودش خواست... حتی عشق قدیمی بابامو تصاحب کرد...

جشمای آقای پارسا گشاد شده بود... نفسش بالا نمیومد... یاسی و یحیی با حیرت به حرفایی که ازشون سر در نمیآوردن گوش میدادن...

کیانا بی رحمانه ادامه داد:

\_ آره... بایدم نفس نکشی!!! تو باید زودتر بمیری... آدمایی مثل تو فقط واسه این دنیا انگل محسوب میشن!!! آره... تویی که به برادر تنی خودت رحم نکردی... تویی که به هم خون خودت رحم نکردی... اره درست فکر میکنی... من کیانام... همون دختر بچه... همونی که میدونستی باعث یتیم شدنش شدی ولی بازم تو خرابه های پایین شهر ولش کردی تا بمیره... آره عمو... من کیانا پارسام!!!

با بی رحمی تمام حرفام رو بدون مکث بیان میکردم... انگار میخواستم عقده ی این ۲۰ سال با بدبختی زندگی کردنو همونجا خالی کنم... پارسا فقط نگاهم میکرد... میدونستم تو اون جمع تنها کسی که از حرفام سر در میآورد خود پارسا بود!!!

پوزخند زدم و گفتم:

\_ اره عمو!!! هه... از گفتنش مورمورم میشه... تو لایق لقب انسان هم نیستی چه برسه به عمو!!! خانوم جون بیچاره قبل از مرگش همه چیو بهم گفت... تو فکر کردی نفهمیدم وصیت نامه رو عوض کردی؟ به فکرتم خطور نمیکرد من همون دختر باشم نه؟! شایدم فکر میکردی من مردم!!! همون موقعی که ولم کردی تو اون خرابه ها... میخواستی بمیرم که خودت و بچه هات بشین تنها پارسا ها؟! آره؟ خوبه چون ازینکه نام کثیف پارسا رو با خودم یدک بکشم شرم

دارم...بابای عزیزم هم همین حسو داشت که رفت فامیلشو با بدبختی عوض کرد و گذاشت فاضلی!!!میدونی چرا؟! چون بابای من خدای بخشش بود...اون توی بی شرافتو بخشید...چون دلش پاک بود...ولی تو...توی پست باعث مرگش شدی...بابام خودشو کشت بخاطر توی لعنتی و اون زنت!!!!بخاطر شما دو تا بابای من تو اوج جوونی رفت و مامانم پشت سرش با خوش برد و من تو این دنیای کثیف تنها موندم...حتی نمیتونی تصورشو بکنی که چطور جنگیدم تا به اینجا رسیدم!!!!اونموقع که تو اوج پول و ثروت غرق بودی من مجبور بودم واسه ی نفس کشیدنم تن به هر خطر و بدبختی که شده بدم...تن به دزدی و خلاف...هزار بار پی زندان و دستگیر شدن رو به تنم مالیدم...میبینی؟سرنوشت آقای پارسا...سرنوشت!!!میگن حق دادنی نیست...حق گرفتینه...منم حقمو ازت گرفتم...

پارسا تا اون لحظه فقط با سکوت سرشو انداخته بود پایین و گوش میداد...

دیگه نتونستم حرفی بزنم چون باز ضعف وجودمو در بر گرفت...بغض لعنتی...نفس عمیق میکشیدم تا اشکام سرازیر نشه...نمیدونستم چرا یاسی با وجود اینکه روحشم از همه چی بیخبره داره گریه میکنه...نمیدونستم چرا یحیی شقیقه هاشو گرفته بود و فشار میداد...نمیدونستم چرا باور روشو ازم برگردونده بود...آقای پارسا سرشو گرفت بالا...چشماش پر از اشک بود...این قیافه ی به ظاهر مظلومش حالمو بهم میزد...زمزمه کرد:

\_کیانا...بابات...بابات خودکشی نکرد...

\_چی؟! از چی حرف میزنی!؟

\_بابات خودکشی نکرد کیانا!!!!باباتو کشتن!!!!

احساس کردم قلبم وایساد...یه سطل آب یخ خالی شد رو سرم...یعنی چی...یعنی چی کشتنش!؟این بی شرف از چی حرف میزنه؟دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...نگاهم رفت سمت کارد میوه خوری روی میز...با یه حرکت برداشتمشو حمله بردم سمتش....

\*\*\*

(باور)

در عرض چند ثانیه با چاقوی تو دستش حمله ور شد سمت پارسا...یاسی جیغ کشید و یحیی هجوم برد سمتشون...میدونستم این کارا فقط بیشتر تحریکش میکنه...کیانا تو اوج نفرت و خشمش بودو هیچی نمیفهمید...تنها چیزی که براش مهم بود نابود کردن پارسا بود...هجوم بردم سمتش...یحیی که به زور سعی میکرد دستای کیانا رو از دور گردن پدرش باز کنه زدم کنار و بازوهای کیانا رو محکم از پشت گرفتم...تقلا میکرد که ازم جداشه...یاسی بازوی پدرشو گرفت و اونو عقب کشید...کیانا همچنان تقلا میکرد...چاقویی که تو دستش بود مچ دستمو به شدت خراش داد...ولی اگه ولش میکردم هممونو بدبخت میکرد...کوبیدمش به دیوار و فریاد زد:



\_دیوونه شدی؟! بسه... بسه دیگه... به خودت بیا...

با تمام وجودش جیغ کشید:

\_بی شرف آشغال... توی کثافت کشتیش... تو کشتیتش!!! میکشمت...

با تمام توانم عربده کشیدم:

\_کیانا... بسه!!!!

نمیدونم چی شد... همه چی در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد... برش گردوندم سمت خودمو محکم یه کشیده خوابوندم تو گوشش... شدت سیلی انقدر زیاد بود که پرت شد رو زمین... با حیرت اول به کیانا که روی زمین بود و بعد به دستم خیره شدم... من چیکار کرده بودم!؟؟؟ وای من... من...

کیانا روشو برگردوند سمتم و با نفرت نگاهم کرد... داشت از بینیش خون میومد... بلند شد و رفت سمت در... تو لحظه ی آخر برگشت و با چشمایی که از شون اتیش نفرت زبونه میکشید همه رو از زیر نظر گذروند... چند ثانیه تو چشمای من خیره شد و به سرعت برق اونجا رو ترک کرد... عقب عقب رفتم و خوردم به دیوار... همونجا پخش زمین شدم... یاسی دوید سمتم...

\_باور... باور و زخمی شدی... باور مچت... خونریزی داری...

هیچی نمیفهمیدم... همه چیز برام گنگ بود... با بی تفاوتی به مچ دستم که خون ازش جاری بود خیره شدم و رومو از یاسی برگردوندم... من چیکار کرده بودم!؟

نگاهم افتاد به آقای مرتضوی که اخماش توهم بود... سر رسید رو برداشت گذاشت تو کیفش و اومد سمت من... دستشو دراز کرد و گفت:

\_بلند شو پسرم... امروز دیگه نمیشه... بذار واسه یه روز دیگه...

دستشو پس زدم و از جام بلند شدم... دندونامو از خشم روی هم فشار میدادم... کله ام جوش آورده بود... رفتم سمت آقای پارسا که روی صندلی نشسته بود و یحیی به زور اب میریخت تو حلقش... وقتی پارسا منو دید که با اون حال جلوشون ایستادم از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد....

با خشم به صندلی اشاره کردم و گفتم:

\_برو بتمرگ اونجا... هنوز من باهات کار دارم!!!

\*\*\*

نفسم بالا نمیومد...دویدم تو دستشویی...داشت از بینیم خون میومد...باور...چطور تونست...چطور تونست جلوی اون پیشرفا اینطور منو تحقیر کنه؟! به اشکام اجازه دادم سرازیرش...به خودم اومده بودم و حالا حرفای آقای پارسا رو به یاد می آوردم...

\_بابات خودکشی نکرد کیانا!!!!باباتو کشتن!!!!

دندونامو رو هم فشردم...یعنی چی؟! یعنی چییییی؟! من باید سر در می آوردم...باید میفهمیدم موضوع از چه قراره...گور بابای باور و یحیی و هر خره دیگه ای...من باید میفهمیدم...پس ابی به صورتتم زدم و صبر کردم تا خونم بند بیاد و آثار گریه از صورت و چشمام محو بشه...برگشتم به دفتر رؤسا...

(باور)

داشتم از خشم میلرزیدم...سرش فریاد میزد و بخاطر کاری که با پدر و خانواده ام کرده بود جواب میخواستم...یحیی و یاسی گوشه ای ایستاده بودن و با نفرت به پدرشون نگاه میکردن...پارسا سرشو انداخته بود پایین و هیچی نمیگفت...تخلیه شده بودم...واقعا احساس سبکی میکردم...انتقام بابامو گرفته بودم ازش...همه چی روشن شده بود...هویت منو کیانا...پولی که ازشون دزدیدیم...این وسط یحیی و یاسی بیچاره بدجوری قربانی شده بودن...همونطور تو سکوت نشسته بودیم که دیدم کیانا برگشت..بمحض دیدنش از جام بلند شدم رفتم سمتش...

\_کیانا...

دستشو به علامت سکوت گرفت جلومو بدون اینکه نگاهم کنه یه راست رفت سمت پارسا...دستاشو گذاشت رو میزو بطرفش خم شد و گفت:

\_بگو چه بلایی سر بابام آوردی!!!!

پارسا با عجز نگاهش کرد و گفت:

\_کیانا...به خدا...به هرچی و هر کی که میپرستی بابات رو من نکشتم...اون خودکشی نکرده...اونو کشتن!!کشتنش!!!!

کیانا محکم دستشو کوبید رو میز و گفت:

\_کیا؟!کیا بابامو کشتن؟!هان؟

\_من نمیدونم...تا همین چند ماه پیش قبل از ورشکستگی کارخونه دنبالشون بودم...

\_هه...برای چی؟!میخواستی ازشون تشکر کنی که کار نیمه تمومتمو تموم کردن؟!آره عوضی!؟

\_کیانا من بخاطر همه ی کارایی که کرده بودم پشیمون بودم...اون برادرم بود...

\_دیدن این عجزت منو به اوج لذت میرسونه ولی این مظلوم نماییا حالمو بهم میزنه...خودتو مسخره کن مرتیکه!!!

یاسی یا گریه اومد جلو و با صدای لرزونی گفت:

بخاطر مامان؟ اره بابا؟ بخاطر مامان دنبال قاتلای برادرت بودی...

نگاهمو از یاسی گرفتم و به پارسا دوختم....

من دنبالشون بودم ولی ردشونو گم کردم... وقتی پول نباشه هیچی نیست!!!!

دروغ میگی!!!! تو وقتی زنت مرد اینکارو متوقف کردی...

پارسا تو چشمای کیانا خیره شدو گفت:

من به شیرین قول داده بودم!!!

\*\*\*

(کیانا)

با نفرت رومو ازش گرفتم و برگشتم سمت باور... با خجالت سرشو انداخت پایین... نگاهم افتاد به دست باند پیچی شده اش... کی دستشو باند پیچی کرده بود؟

یه دفعه عذاب وجدان گرفتم... منم دستشو آش و لاش کرده بود... خوب... ولی اون حق نداشت دست روی من بلند کنه... تا باور اومد حرفی بزنه بهش پشت کردم و از در رفتم بیرون....

(باور)

توی خونه نشسته بودم و به اتفاقات دیروز فکر میکردم... به کیانا... یکی دوبار بهش زنگ زده بودم ولی وقتی دیدم جواب نمیده تصمیم گرفتم بیشتر از این غرورمو جریحه دار نکنم و بیخیالش شم... موبیلو انداختم رو میز... روی مبل جلوی تلویزیون لم دادم و از لیوان ماء الشعیر مزه مزه کردم... دستمو آوردم بالا و به باند پیچیه نامر تبش خیره شدم... آهی کشیدم و سرمو تکیه دادم به مبل... یاد حرف آقای پارسا که به کیانا زد افتادم... اینکه بابای کیانا رو کشتن... درد ناگهانی تو چشمها و پیشونیم پیچید... اخمامو کردم تو همو با انگشت اشاره و شستم چشمامو فشار دادم... هنوز از شر اتفاقات اخیر راحت نشده بودیم که یه موضوع تازه گریبان گیرمون شد... سه روز دیگه هم که پرواز داشتیم و نقشه ی دزدی هنوز کامل نبود!!!! اوای خدایا... تو چه مصیبتی گیر کردم... آه کشیدم و چشمامو بستم... نمیدونم چقدر تو اون حال موندم که خوابم برد... با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم... گیج بودم... نگاهی به دورو بر انداختم و چشمهامو مالیدم... لابه لای آشغال پاشغالای روی میز دنبال تلفن گشتم... نبود... نگاهمو دور خونه چرخوندم... اوناهاش... روی این... با نگاه کردن به فاصله ی کاناپه تا این اخمام رفت رو هم و بلند شدم... اومدم برم که پام پیچید لای پتو و با مغز اومدم رو زمین... با حرص پتو رو از پام جدا کردم و فوحشی نثارش کردم... بلاخره رسیدم به تلفن... نگاهی به صفحه اش انداختم... شماره ناشناس بود... هرکی بود بیخیالم نمیشد!!!

\_الو؟

\_سلام...

با شنیدن صدای اشتای اونطرف خط اخمام رفت تو هم...

\_چیکار داری؟

\_بلیطا رسید دستت.....

\_اره

\_خوبه...اماده شدین؟ همه چی مرتبه؟

با دستم پیشونیمو گرفتم و با چشمایی که از درد بسته بودمشون گفتم:

\_اونش به خودمون مربوطه!!!

\_اشتباه میکنی پسر!! اینش به من مربوطه!! منم که....

\_ماییم که نقشه میکشیم و ریسک میکنیم و بدبختیشو میکشیم... تو کسی هستی که بزرگترین سود رو

میگفته!!!! پس به خودمون مربوطه!!!

سکوت کرد... مطمئنم تا بحال جوابی دندان شکن تر از این جواب نشنیده بود...

\_درباره ی اعضای گروه جدیدت... اون دوتا دختر...!

\_خوب؟

\_قابل اعتمادن... اچه یعنی... دوتا دختر... فکر نمیکنی یکم دست و پا گیر باشن؟

با حرص دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

\_اگه اون دوتال دختر نباشن نقشه پیش نمیره... کل این نقشه از ذهن یکی از همون دخترای دست و پا گیر تراوش

کرده!!!

\_اوهو... که اینطور... پس یه خانوم باهوش داری تو گروهت؟! اسمش چیه... چند سال...

تلفن رو قطع کردم... بیشرف سن بابای کیانا رو داشتا... عجب حیوون صفتایی پیدا میشن!!! سر دردم وحشتناک

بود... رفتم سمت یخچال... یه مسکن گذاشتم رو زبونم و اب رو از بطری شیشه ای سر کشیدم... برگشتم سر جامو

دوباره دراز کشیدم....

\*\*\*

کتاب علوم اقتصاد جلوم باز بود ولی همه ی حواسم پیش پرواز سه روز بعد بود... آخرین امتحانم همین اقتصاد بود و خیلی هم سخت بود... ولی یک کلمه هم نمیتونستم بخونم... ذهنم درگیر نقشه بود... باید بی نقص اجرا میشد... باید احتمالات رو میسنجیدم... همه ی احتمالاتو!!! اینکار ریسک بود!!! باید خیلی با احتیاط وارد عمل میشدیم... احساس میکردم هنوز این نقشه یه مشکلی داره... لپتاپمو باز کردم و رفتم تو گوگل و عنوان الماس ابی رو سرچ کردم... میخواستم دنبال امثال اون الماس بگردم... بعدش هم رفتم تو سایت مزایده تا عکس خود الماس رو ببینم... فوق العاده بود... یه الماس خیلی بزرگ آبی رنگ که تلو خاصی داشت... آدمو مسخ میکرد... یاد گردنبند قلب دریا تو فیلم تایتانیک افتادم... واقعا زیبا بود... برگشتم و به عکس الماس های ایبه دیگه خیره شدم و رفتم تو فکر....

کلافه در لپتاپ رو بستم و موبایلمو برداشتم... دوبار زنگ زده بود... دستمو بردم رو اسمش و کمی مکث کردم... شک داشتم که میخوام زنگ بزنم یا نه...  
کمی که مکث کردم بالاخره تصمیممو گرفتم و تماس رو برقرار کردم... بعد از چندتا بوق خیلی طولانی صدای عجیب غریب و شاید خوابالوی باور از اونور خط شنیده شد:

\_ هوم؟

اخمام رفت تو هم..

\_ هوم یعنی چی؟

چند ثانیه سکوت...

\_ ا... کیانا تویی؟ سلام...

نامحسوس خندیدمو خیلی جدی سلام کردم...

\_ چند ساعت پیش ۲ بار بهت زنگ زدم...

\_ اره خوب راستش فردا امتحان دارم سرم به درس گرم بوده نشنیدم احتمالا...

تو دلم خطاب به خودم گفتم:

\_ اره جون خودت چقدرم که درس خوندی!!!

\_ چی گفتی؟

وای... زدم تو سر خودم... باز فکرمو زیر لب زمزمه کرده بودم...

\_ هیچی... چیز مهمی نیست...

با لحن مشکوک و دلواپسی گفت:

\_کسی پیشته؟

ازینکه انقدر یهو لحنش نگران و مشکوک شد ذوق کردم و گفتم:

\_نه بابا...کیو دارم بیاد پیشم آخه؟

هیچی نگفت...

\_میگم باور یه موضوعی هست که باید حتما بهت بگم...راجع به نقشه ی دزدی....

سه روز بعد...

(پری)

با چمدون های بسته و کلی استرس تو فرودگاه بودیم...منتظر بودیم پرواز مارو پیچ کنن...ازینکه بدون اینکه به پرهام بگم فقط به نوشتن یه نامه اکتفا کرده بودم و از خونه زده بودم بدجوری عذاب وجدان داشتم...ولی اگه بهش میگفتم اومدنم صد در صد غیر ممکن بود!!! پرهام اجازه نمیداد پیام...فقط به علیرضا گفته بودم که واسه یه کار مهم میرم چند روز سفر ولی نگفتم واسه چه کاری و کجا...خوب البته نباید میگفتم!!!

سرمو گذاشتم رو شونه ی کیانا که کنارم نشسته بود و چشمامو بستم...صدای تایپ کردن میثم رو اعصابم بود...نمیدونم این بشر چطور از صبح تا شب از این انگشتای نحیفش کار میکشه...خسته نمیشه؟! اه...دیگه از شنیدن صدای این دکمه های لعنتی خسته شدم!!!

\_میثم!!!

\_هان؟

\_هان و کوفت...یه دقه در اون لعنتیو ببند آروم بگیر...

\_نمیتونم...استرس دارم...سیستم فرودگاهو هک کردم میخوام لیست پروازا رو چک کنم!!!

با شنیدن این حرف منو کیانا با حیرت و ناباوری بهم هم خیره شدیم...باور خندید و گفت:

\_همین الان؟!

\_چی همین الان؟

\_همین الان سیستمو هک کردی...

میثم شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_اره دیگه!!! چطور؟

باور زد پشتش و کنارش نشست و گفت:

\_بابا تو نابغه ای پسر!!! ای کیوت چنده؟

میثم با بیخیالی سری تکون داد و گفت:

\_زیاد نیست...۱۷۲!

\_دیوانه اونوقت میگی زیاد نیست؟! تو نبوغ داری!!!

میثم خندید و گفت:

\_اره.. تو کار خلاف!!!

باور دیگه هیچی نگفت... منم فقط با تعجب به میثم خیره شدم... به سر تا پاش نگاه کردم... مثل بچه دبیرستانی بود... از همون اول تو دانشگاه که اومد نشست کنارمو در لپتاپشو باز کرد و شروع کرد به تایپ کردن جذبش شدم... زل زده بودم رو صفحه ی لپتاپش ببینم چیکار میکنه... ولی اون انقدر غرق کارش بود که نفهمید... با یاد آوری اون روز لبخند زدم... دوباره سر تا پای میثمو بررسی کردم... شلوار جین گشاد و تی شرت ساده ی توسی با یه سوییتشرت زرشکی کلاه دار... چشماشم ضعیف شده بود که به جای عینک لنز طبی میذاشت... لنزاش آبی کم رنگ بود که با قرار گرفتن روی رنگ اصلی چشماش که خاکستریه تیره بود ترکیب قشنگیو ساخته بود... ناخودآگاه ذهنم رفت سمت علیرضا و مقایسه کردنش با میثم!!! قد بلند و چهار شونه.. چشم و ابرو مشکی و برنزه... ته ریش مردونه... سرمو تکون دادم تا از شر این افکار مزاحم خلاص شم... اصلا نمیدونستم چرا یدفعه نظرم به میثم جلب شد و بعد ذهنم ناخودآگاهانه اونو با علیرضا مقایسه کرد... اصلا چه ربطی بهم داشتن؟! اصلا چرا این دو تا؟ خودمم سر در نمی آوردم... صدای خانمی که با لحن خاص خودش مسافرای پرواز مارو پیچ میکرد منو از تو فکر بیرون کشید... میثم در لپتاپش رو بست و گذاشت تو کوله پشتیش... باور و کیانام از جاشون بلند شدن و همگی چمدون به دست رفتیم سمت گیت مخصوصمون....

\*\*\*

(باور)

وقتی رسیدیم به گیت تقریباً جزو اولین مسافرا بودیم و مجبور نبودیم زیاد تو صف وایسیم... اول من ایستاده بودمو پشت سرم به ترتیب کیانا و پری و میثم... همه پاسپورت به دست... وقتی رسیدم اول صف چمدونم رو گذاشتم رو قسمت تشخیص وزن و بعد از تایید اونو گذاشتم تو ریل تا بره سمت باربری... خودمم رفتم جلوی گیت تا پاسپورت و بلیط و مدارکم چک بشه.. کیانا و بقیه هم به ترتیب همین مراحل رو طی کردن... بعد از اون هم رفتیم قسمت سفرهای خارجی و توی سالن انتظار نشستیم... با این که اولین سفر خارج بود اونم اروپا بیشتر

استرس داشتم تا ذوق...همین حالتو تو چهره و چشمای کیانا و میثم هم میدیدم...ولی پری ذوق زده فقط اطرافو نگاه میکرد و گاهی کیانا بهش تشر میزد که ابروریزی نکنه...با لبخند کمرنگی رومو ازشون برگردوندم و از دیوار شیشه ای به هواپیماهای توی لاین خیره شدم...

\*\*\*

(کیانا)

از وقتی پامونو از گیت گذاشته بودیم اینور مدام از دست کارا و رفتارای پری حرص میخوردم...درسته که واقعا ندید بدید بودیم...واقعا هم بودیم!!!ولی این رفتاراش آبروی آدمو میبرد!لا اقل یکم تو دار میبود!!!هم از کاراش خنده ام میگرفت هم حرص میخوردم...شده بودیم همون پری و کیانای سابق...ندید پدید...غرغرو...همشم تو سر و کله ی هم میزدیم...زیر چشمی باورو میپاییدم که با لبخند نگاهمون میکرد...زیر بازوی پری رو محکم نیشگون گرفتم که بیچاره صداس در نیومد و فقط با اخم روشو ازم برگردوند...همون موقع باورم روشو ازمون برگردوند...مسیر نگاهشو دنبال کردم...به هواپیماها نگاه میکرد...رفتم تو فکر...یعنی قرار بود چی بشه؟اونور چه سرنوشتی در انتظارمون بود؟یه بار دیگه تو ذهنم کل نقشه رو مو به مو مرور کردم...هنوزم نقص داشت...من مطمئن بودم!!!!ذهنم کاملا درگیرش بود...شاید باید تصمیماتمو عملی میکردم...ولی ممکن بود کل نقشه رو بهم بریزه...هنوز به فکر کردن نیاز داشتم...

\*\*\*

(میثم)

وقتی تو سالن انتظار نشستیم طبق معمول لپتاپمو بیرون کشیدم و شروع کردم به نوشتن یه سری کد...تو حال خودم بودم که صدای موبایلم بلند شد...از تو جیبم درش آوردم و به صفحه اش خیره شدم...اس ام اس بود...از طرف...اه...از طرف کسی که اصلا دوست نداشتم بهش بگم بابا...چون واقعا هم نبود!!!انه اون بابای من بود و نه زنش مامانم...هیچوقت یادم نمیره وقتی این موضوعو فهمیدم چه حالی شدم...علیرغم همه ی لطفی که بهم کرده بودن و همه ی ثروت هنگفتی که به پام ریخته بودن رو میدونستم...ولی هیچی نمیتونست دروغی که این همه سال منو باهش بزرگ کرده بودن رو جبران کنه!!!وقتی فهمیدم فقط یه چیز اومد تو ذهنم...ترک بابا و مامانی که بابا و مامانم نبودن!!!ترک همه ی مال و ثروتی که بهم بخشیده بودن...ترک اون خونه و ماشین و همه چی...ولی وقتی رفتم تازه فهمیدم اشتباه کردم...من بدون اونا هیچ بودم...بدون پول اونا...ولی غرورم اجازه ی برگشتنو بهم نمیداد...پس با استفاده از نبوغی که فقط و فقط در زمینه ی کارای کامپوتری داشتم زدم تو کار خلاف...

تو افکار خودم بودم که دستی اومد رو شونه ام...

\_ داداش پاشو وقت رفتنه...

لبخندی زدم و لپتاپمو توی کوله ام چپوندم و از جام بلند شدم...اس ام اس رو باز کردم...



پسرم میدونم نمیخوای باهام حرف بزنی یا حتی ببینیم...ولی الان واقعا نیاز دارم ببینمت...لطفا بهم زنگ بزن!!!  
با بی رحمی اس ام اس رو پاک کردم و گوشیمو خاموش کردم...عذاب وجدان داشتم...ولی یه خشم لعنتی درونم  
بود که جلوی عذاب وجدانمو میگرفت!!!موبایلمو گذاشتم تو جیبم و رفتم به سوی سرنوشت...سرنوشتی نا معلوم  
اونور مرز های این خاک....

(پایان جلد اول)

ادامه در جلد دوم رمان شاه دزد

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1162598.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید